مجموعه آثار فروغ فرخ زاد

دفتر اول: شعرها

ویراستار: بهنام باوندپور

مجموعه آثار فروغ فرخ زاد

دفتر اول: شعرها

ویراستار: بهنام باوندپور

مجموعه آثار فروغ فرخ زاد

دفتر اول: شعرها

مجموعه کامل شعرهای "اسیر"، "دیوار"، "عصیان"، "تولدی دیگر"، "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد..." و همچنین "شعرهای مشترک فروغ فرخزاد و یداله رؤیایی" و "شعرهای منتشر نشده در کتابهای فروغ فرخزاد" به پیوستِ فرازهایی از نقد و نظرات منتقدان و شاعران دربارهٔ شعرهای او

ویرایش، گردآوری و دیباچه: بهنام باوندپور

مجموعه آثار فروغ فرخزاد
دفتر اول: شعرها
ویراستار: بهنام باوندپور
طرح جلد: ب. بُداغی
حروفچینی و صفحه‌آرایی: آتلیه مده‌آ
چاپ یکم، کلن، تابستان ۱۳۸۱ (سپتامبر۲۰۰۲)
چاپخانهٔ A & A کلن،
شماره‌گان: ۷۵۰
نشر نیما، اسن، آلمان، تلفن ۲۰۸۶۸ / ۰۲۰۱ فاکس ۲۰۸۶۹ / ۰۲۰۱
حقوق چاپ یکم برای نشر نیما محفوظ است
ISBN: 3-935249-67-5

Lindenallee 75-45127 Essen-Germany
Nima Verlag: Tel.:0049 (0) 201-20868- Fax: 0049 (0) 201-20869
www.nimabook.com nimabook@gmx.de

فهرست:

حق با کسی‌ست که می‌بیند (دیباچهٔ ویراستار) ۹

اسیر

مقدمهٔ شجاع‌الدین شفا بر مجموعهٔ اسیر ۲۱/ شب و هوس ۲۹/ شعلهٔ رمیده ۳۱ رمیده ۳۳ / خاطرات ۳۴ / رؤیا ۳۶ / هرجایی ۳۸ / اسیر ۴۰ / بوسه ۴۲ / ناآشنا ۴۳ / حسرت ۴۵ / یادی از گذشته ۴۷ / پاییز ۴۹ / وداع ۵۰ / افسانهٔ تلخ ۵۲ / گریز و درد ۵۴ / انتقام ۵۶ / دیو شب ۵۸ / عصیان ۶۰ / شراب و خون ۶۳ / دیدار تلخ ۶۵ / گمگشته ۶۷ / از یاد رفته ۶۹ / ناشناس ۷۱ / چشم به‌راه ۷۳ / آینهٔ شکسته ۷۵ / دعوت ۷۷ / خسته ۷۸ / بازگشت ۸۱ / نقش پنهان ۸۳ / بیمار ۸۵ / مهمان ۸۷ / راز من ۸۹ / دختر و بهار ۹۱ / خانهٔ متروک ۹۲ / یک‌شب ۹۴ در برابر خدا ۹۶ / ای ستاره‌ها ۹۸ / حلقه ۱۰۰ / اندوه ۱۰۱ / صبر سنگ ۱۰۳ / از دوست داشتن ۱۰۶ / خواب ۱۰۸ / صدایی در شب ۱۰۹ / دریایی ۱۱۱

دیوار

گناه ۱۲۳ / رؤیا ۱۲۵ / نغمهٔ درد ۱۲۸ / گمشده ۱۳۰ / اندوه پرست ۱۳۲ / قربانی ۱۳۳ / آرزو ۱۳۵ / آبتنی ۱۳۷ / سپیدهٔ عشق ۱۳۸ / بر گور لیلی ۱۴۰ / اعتراف ۱۴۱ / یاد یک‌روز ۱۴۳ / موج ۱۴۵ / شوق ۱۴۶ / اندوه تنهایی ۱۴۸ / قصه‌ای در شب ۱۵۰ / شکست نیاز ۱۵۲ / شکوفهٔ اندوه ۱۵۴ / پاسخ ۱۵۶ / دیوار ۱۵۸ / ستیزه ۱۶۰ / قهر ۱۶۲ / تشنه ۱۶۴ / ترس ۱۶۶ / دنیای سایه‌ها ۱۶۸

عصیان

بندگی ۱۷۹ / خدایی ۱۹۹ / عصیان خدا ۲۰۵ / شعری برای تو ۲۰۷ / پوچ ۲۱۰ دیر ۲۱۲ / صدا ۲۱۵ / بلور رؤیا ۲۱۷ / ظلمت ۲۱۹ / گره ۲۲۰ / بازگشت ۲۲۳ از راهی دور ۲۲۶ / رهگذر ۲۲۸ / سرود زیبایی ۲۲۹ / جنون ۲۳۱ / بعدها ۲۳۳ زندگی ۲۳۵

تولدی دیگر

آن روزها ۲۴۱ / گذران ۲۴۵ / آفتاب می‌شود ۲۴۷ / روی خاک ۲۴۹ / شعر سفر ۲۵۱ / باد ما را خواهد برد ۲۵۲ / غزل ۲۵۴ / در آبهای سبز تابستان ۲۵۵

میان تاریکی ۲۵۸ / بر او ببخشایید ۲۶۰ / دریافت ۲۶۲ / وصل ۲۶۴ / عاشقانه ۲۶۶ / پرسش ۲۶۹ / دیوارهای مرز ۲۷۰ / جمعه ۲۷۳ / عروسک کوکی ۲۷۴ / تنهایی ماه ۲۷۷ / معشوق من ۲۷۸ / در خیابانهای سرد شب ۲۸۱ / در غروبی ابدی ۲۸۳ / مرداب ۲۸۷ / آیه‌های زمینی ۲۸۹ / هدیه ۲۹۴ / دیدار در شب ۲۹۵ / وهم سبز ۳۰۱ / جفت ۳۰۵ / فتح باغ ۳۰۶ / گل سرخ ۳۰۹ / به علی گفت مادرش روزی ... ۳۱۰ / پرنده فقط یک پرنده بود ۳۱۸ / ای مرز پرگهر... ۳۱۹ / به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد ۳۲۴ / من از تو می‌مردم ۳۲۵ / تولدی دیگر ۳۳۱

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد... ۳۳۷ / بعد از تو ۳۴۸ / پنجره ۳۵۵ / دلم برای باغچه می‌سوزد ۳۵۸ / کسی که مثل هیچ‌کس نیست ۳۶۳ / تنها صداست که می‌ماند ۳۶۷ / پرنده مردنی است ۳۷۱

شعرهای مشترک فروغ فرخ‌زاد و یداله رؤیایی

دلتنگی (زیرا در آسمان) ۳۷۷

دلتنگی (شب، در گریز اسبِ سیاه) ۳۸۱

صعودمرگ خواهانه ۳۸۴

جسمانی ۳۸۶

شعرهای منتشر نشده در کتابهای فروغ فرخ‌زاد

به خواهرانم ۳۹۱

سرود پیکار ۳۹۲

عطر و توفان ۳۹۴

با کدام دست؟ ۳۹۶

روایت نخست شعر "در آبهای سبز تابستان" ۴۰۱

پی‌نویس‌های ویراستار ۴۰۷

نمونه‌هایی از سهم ما در سانسور شعرهای فروغ فرخ‌زاد (ویراستار) ۴۲۳

پیوست‌ها (فرازهایی از نقد و نظرات منتقدان و...) ۴۲۹

سپاسگزاری

از تمام کسانی که بدون یاری‌هایشان این مجموعه به‌سرانجام نمی‌رسید سپاسگزاری می‌کنم:

ـ از حسن‌طاهباز، مسعود مافان، اسد سیف، شجاع‌الدین شفا، رحمت عابد، مسعود روزبهان، سهیلا میرزایی، مینو مهدی‌پور، ناهیدکشاورز، رضا مقصدی، محمدعلی شکیبایی و ناصر حسینی که مستقیم یا غیرمستقیم اسناد و منابعی را در اختیارم قرار دادند.

ـ از علی بُداغی (طراح جلد) به‌خاطر صمیمیتش

ـ از یداله رؤیایی به‌خاطر محبت‌ها و راهنمایی‌هایش

ـ از نینا انتصاری که در تمام عرصه‌های ممکن، با شکیبایی و با حس مسئولیت یاری‌ام کرد و با تمام دشواری‌های کار ساخت.

ـ از دوست بزرگوارم آرامش دوستدار که اینبار نیز مثل همیشه تکیه‌گاهم بود.

ـ و بالاخره از آقای داود نعمتی، مدیر محترم نشر نیما

بهنام باوندپور

حق با کسی‌ست که می‌بیند

(دیباچهٔ ویراستار)

سخن‌گفتن از فروغ فرخ‌زاد و شعرش آنهم در یک نگاه و در چند صفحه کار بسیار دشواری‌ست. عامل این دشواری از یک‌سو اسطوره‌ای‌ست که بدون شناخت واقعی کار و ارزش شعرش از او ساخته‌ایم و باعث شده‌ایم که نتوانیم فاصله‌ای را که لازمهٔ شناخت هر پدیده‌ای‌ست از او بگیریم، و از سوی دیگر به این سبب که او و شعرش پدیده‌هایی هستند که در کلیت خود به‌دلیل آشکار کردن و برملا ساختن چهرهٔ واقعی ما که همواره دوست داریم پنهان بماند ـ و شاید این در خمیرهٔ ماست که چهره‌هایی پنهان یا پنهانکار بمانیم ـ در فضای فرهنگی ما، یا اصولاً فهمیده نمی‌شوند و در زیست فرهنگی ما تداوم نمی‌یابند و مورد پرسش قرار نمی‌گیرند، و یا زیر کوهی از نوشته‌های ضدونقیض و خاطره‌نگاری‌های ناروشن و روزمرگی‌های‌هایی که ما برای به‌خطر نیفتادن ادامهٔ حیاتمان به آنها محتاجیم، به‌گونه‌ای مدفون می‌شوند که هستهٔ اصلی آنها در پرده می‌ماند. نتیجه این می‌شود که یا به این چهره‌ها با شیفتگی نگریسته می‌شود و یا با نفرت. شیفتگی و نفرت هم هردو کور می‌کنند. در صورتی که هر یک از این چهره‌ها باید قاعدتاً برای ما به معضلی بدل شوند و سویه‌های مختلف کار و زندگی‌شان سنجیده شود. پس این نوشته فقط می‌تواند جستجویی باشد در متن شعر فروغ فرخ‌زاد، یا بهتر بگویم قرائتی از او، که طبعاً تمامیت شاعر و شعرش را در مد نظر دارد و نه دورهٔ خاصی از زندگی و

حیات او یا شعرش را، زیرا فرخزاد از همان ابتدا نشان داده است که بالقوه توانی فراتر از توان ذهنی ما دارد، به دلیل صمیمیت و شهامتش. با وجود این هنگامی که از ویژگی‌های کار او سخن می‌رود، بیشتر شعرهای واپسینش موضوع بحث ماست. یعنی در اینجا نه صحبت از به‌اصطلاح «دورهٔ اول» شعر اوست و نه از «دورهٔ دوم»، بلکه صحبت از توان و ظرفیت فروغ فرخزاد و شعرش به‌تمامی‌ست که مانند هر کس دیگری تجربه‌ها و تحولاتی را از سر گذرانده، رشد کرده، تا به‌آرامی ـ یا در مورد او بگوییم با شتاب ـ آنی شده است که هست.

فرخزاد با مجموعهٔ «اسیر» آغاز می‌کند، با «دیوار» و «عصیان» ادامه می‌دهد، تا به مجموعهٔ «تولدی دیگر» می‌رسد که همه آن را آغاز مجدد و نقطهٔ عطف شاعری او می‌دانند. سه سال پس از انتشار «تولدی دیگر» در تصادف رانندگی می‌میرد. به هنگام مرگ ۳۲ سال دارد. پس از مرگش «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...» که پیشتر در نشریه‌های آن زمان به‌چاپ رسیده‌اند، منتشر می‌شود. این گفتار کوتاه طبعاً نمی‌خواهد و نمی‌تواند نقد آثار فروغ فرخزاد باشد، بلکه فقط می‌خواهد چشم‌اندازی از شعر او ارائه دهد، و در این چشم‌انداز و در برجسته کردن برخی ویژگیهای شعر او خواننده خود تفاوت او را با گرایش مسلط شعر روزگار ما ببیند.

شعر فرخزاد در آغاز به‌ظاهر فرق چندانی با معاصران چارپاره‌نویسش نمی‌کند. حتا از لحاظ "فنی" از آنها ضعیفتر هم هست. اما تفاوتی که در عمق خود را نشان می‌دهد، صمیمیت اوست در بیان، و نشانه‌هایی که از او در جستجوگری و ولع آموختن دیده می‌شود. این صمیمیت و جستجوگری اصیل است، چون آیندهٔ شعر او آن را به‌خوبی نشان می‌دهد. در این دوران شعر برای او جوششی درونی‌ست که از یک‌سو حاصل خوانده‌های او از شعرهای کلاسیک فارسی‌ست و از سوی دیگر نتیجهٔ تأثیرپذیری او از چارپاره‌نویسی باب روز. در «دیوار» پرسشهای او بیشتر عیان می‌شوند، و ادامه می‌یابند تا «عصیان» که به پرسشهایی خیامی می‌رسند، و گرچه این دفتر ـ از آنجا که در همجواری خیام رنگ می‌بازد ـ پروژه‌ای شکست‌خورده است، اما همچنان نشانگر شتاب شاعر و شعر اوست. فرخزاد در «تولدی دیگر» و پس از آن در «ایمان بیاوریم...» شتابی را در رشد خود به نمایش می‌گذارد که اعجاب‌آور است و بی‌سابقه. گرچه

شعرهای اولیهٔ شاعر با واپسین شعرهای او قابل مقایسه نیستند، ولی مشخصه‌ای که تمام این شعرها را به هم پیوند می‌دهد جستجوگری و صمیمیت فرخ‌زاد است.

منظور من از صمیمیت فقط راستگویی و صداقت و مفاهیمی از این دست نیست. فرخ‌زاد صراحت دارد، هر چیزی را همان‌گونه می‌نامد که هست، از کاربرد کلمه‌های "ممنوعه" نمی‌هراسد، به کلمه‌هایی که در سنت شعری ما مُهر غیرشاعرانه خورده‌اند اجازهٔ ورود به شعر را می‌دهد. با شتابی غریب به‌جایی می‌رسد که در وزن نیمایی تصرف می‌کند و بیش از هر شاعر دیگری در شعر به زبان گفتار نزدیک می‌شود. او خود را با شهامت در بیانِ آنچه که به آن باور دارد و سماجت و استواری در آموختن به‌جامعهٔ مردمحورِ ما تحمیل می‌کند. فروغ فرخ‌زاد از همان ابتدا نشان می‌دهد که از جنس دیگری‌ست. نگرنده‌ای هشیار است که همه‌چیز را دقیقاً زیرنظر می‌گیرد و در زندگی و در شعر تجربه می‌کند.

فرخ‌زاد خود را در شعر با یکی از بحرانی‌ترین مفاهیم عصر ما "عشق" درگیر می‌کند. ساختن «شعر اروتیک» و «عاشقانه» در عصر ما از دشوارترین‌هاست. عشق جستجو می‌طلبد: جستجوی معشوق. اما معشوق از عشق کناره می‌گیرد، چون باید از انظار بگریزد. پس امر خصوصی نقاب بر چهره می‌کشد و شعر عاشقانه همواره در نوعی تصنع و پنهانکاری بیمارگونه می‌ماند. پس باید این نقاب از چهرهٔ عشق و معشوق برگرفته شود. اما شعر که نباید به ویترینی بدل گردد برای ارضای تماشاچیانی که می‌خواهند با حرصی بیمارگونه جنس مورد نیازشان را ورانداز کنند. در اینجا موضوع شعر، یعنی "عشق"، باید همچون نیرویی زَبَرشخصی جلوه کند تا برای مخاطب به یک تک‌گویی یا درد دلِ شخصی بیهوده و بی‌ارزشی تبدیل نشود. موضوع شعر باید بتواند از "شخص" مستقل شود و به قدرت شاعرانه‌ای بینجامد که متن را از هرچه شخصی‌ست جدا سازد. فروغ فرخ‌زاد هرچه بیشتر از موضوع شعرش فاصله می‌گیرد و به نیروی زبانی شعر اجازهٔ فرارفتن از "منِ" شاعر را می‌دهد، در عاشقانه‌هایش موفق‌تر است. فرخ‌زاد زمان را دریافته است. در این هنگام بیشتر نوعی "بی‌زبانی"، نوعی "سکوتِ گویا" جای آن ویترین شخصی را می‌گیرد. این امر هیچ تناقضی با صراحت نثرگونهٔ شعرهای واپسین فرخ‌زاد ندارد. او آنقدر

همه‌چیز را عریان می‌کند که دیگر "عریانی" خود به یک "ناشناخته"، به یک "معضل" تبدیل می‌شود؛ معضلی که شاعر باید به آن پاسخ گوید. "عشق" در شعر فرخزاد فقط یگانگی دو جنس نیست، پرسش بزرگ او نیز هست.
ساختن شعر عاشقانه در عصر ما یعنی قرار گرفتن در مرکز معضل، قرار گرفتن در مرکز جدایی که خود چیزی از جنس مرگ است، در مرکز روزمرگی‌های گاه عبث و بیهوده، یعنی خود را در مرکز باستانی‌ترین پدیدهٔ انسانی، در رابطهٔ بین دو جنس قرار دادن؛ خود را در جایی قرار دادن که همه‌چیزی در جهان بر گرد آن می‌چرخد. صدای فروغ فرخزاد بر مرز شعر و نثر، با ناآرامی و بی‌تابی، و با وصف عشقش به شتاب، طنینی اندوهگین و حسرتبار می‌یابد، زیرا آگاه است که در عصر غیبت جسم می‌زید؛ در عصری که زبانی بس‌ناتوان برای بیان احساسات انسانی دارد. پس با تمام عشقی که به زندگی دارد، مرثیه‌ساز فقدانِ عشق و دوست‌داشتن می‌شود. صدایش با سرعتی شگفت‌آور رنگی غیرشخصی به‌خود می‌گیرد ـیا او ماهرانه آنچه را که شخصی‌ست غریب می‌گرداند ـ و زبانش زبانی می‌شود "زمخت" و بی‌تزیین که بین وضوح و ابهام نوسان می‌کند و بر مرز این دو می‌ماند. در این میان او گاهی در یک شعر فقط اسکلتی از پیکره‌ای نیرومند را بر جا می‌گذارد (بنگرید به: شعر "جفت"). چشم تیزبین و ذهن چابک فروغ فرخزاد از گسستِ رابطه‌های انسانی در جهان امروز و در جامعهٔ ما، شعر عاشقانه‌ای را می‌سازد که در تمام تاریخمان بی‌سابقه است. در جهان معاصر ما ساختن شعرهایی مثل شعرهای فرخزاد ـ که پر از حس و جوشش شعری‌اند ـ و نیفتادن به‌دام احساساتی‌گری و آه‌وناله‌سرایی بسیار دشوار است. قدرت فرخزاد در اندوخته‌های تجربی اوست. او همچون یک کودک که می‌خواهد با حواس و جسم خود همه چیزی را کشف کند به جهان می‌نگرد؛ هیچ چیزی برایش چیزی از پیش شناخته شده نیست، حتا جسمش. در تمام تاریخ شعر ما هیچ‌کس بدین‌گونه به جسم و جان خود همچون پیکره‌ای واحد ننگریسته و در پی کشف آن بر نیامده است، و نیز هیچ‌کس تاکنون مثل او به ستایش تن ـ در عصر غیبت جسم ـ برنخاسته است. ذهن‌های واپس‌مانده با آنکه همواره از جسم خود به‌گونه‌ای فیزیکی کار می‌کشند از نگریستن در آن ناتوانند. بیزاری از جسم ویژگی این ذهن‌هاست و همین بیزاری است که فرخزاد باید یک‌تنه در برابر آن از خود، یعنی از جسم و جان خود دفاع کند و

در شعرش و حتا در میان هوادارانش ـکه ما باشیمـ تنها بماند. این توانایی را فقط در یک انسان مدرنِ متعلق به عصر جدید ـ همچون فرخزادـ می‌توان یافت که بدون شرم و بیزاری، در جسم خود و در کارکردهای آن بنگرد و توانایی‌های آن را دریابد، بی‌آنکه سرگیجه بگیرد و تعادل روانی خود را از دست بدهد.

فروغ فرخزاد به‌ما می‌آموزد که به جنسیت و رابطهٔ جنسی به‌گونه‌ای سالم و خردمندانه بیندیشیم. او تنها کسی در شعر ماست که می‌تواند "جنسی" فکر کند. او به‌دنبال نوعی هماهنگی و یگانگی‌بین فکر و فعل جنسی‌ست، چیزی که فرهنگ مردانهٔ ما در مجموع خود هیچگاه به آن نیندیشیده بی‌آنکه به ورطهٔ هرزه‌گویی و خوارشمردن جسم بغلتد. و مگر فکر هرزهٔ جنسی فعل متناسب با خود را در پی نخواهد آورد؟ فعل جنسی و استفادهٔ فیزیکی از جسم همیشه بوده، اما آنچه به زمان ما برمی‌گردد و متعلق به عصر جدید است، فکر جنسی‌ست و اندیشیدن بر جسم. فرخزاد در شعر به کودکی از دست‌رفته‌ای می‌اندیشد که با ازدست‌رفتن آن انسان نیز از خیره شدن در رازهای جسم دست کشیده است. این چشم‌پوشی از کشف رازهای جسم، محصول جامعه و فرهنگی‌ست که جسم در آن خوار شمرده می‌شود. فکر جنسی در هر کودکی هست، اما در فرهنگی که از جسم بیزار است، اندیشیدن بر جسم و فکر جنسی به‌آرامی در انسان کشته می‌شود، زیرا فکر سالم، فعل سالم را نیز به‌همراه خود می‌آورد و این در فرهنگی که با فکر هرزهٔ جنسی زیسته خوانایی ندارد. در زمانه‌ای که تنِ آدمی مثل سگی بی‌صاحب به این‌سو و آن‌سو می‌دود، فروغ فرخزاد به‌کشف تن برمی‌خیزد و صاحب جسم خود می‌شود. او در این راه واژگان خود را نیز برای بیان این کشف می‌یابد و به‌کار می‌گیرد. کاری که یکی از نتیجه‌هایش سانسور "خودی" و دولتی امروز کارهای اوست.

کلمه‌های فرخزاد برای فرهنگ دینی و تن‌ستیز ما زهرآلودند، چون از تجربهٔ تن می‌گویند، چون کلمه‌های ممنوعی هستند که بخشی کاملاً طبیعی از تصورات جان ما هستند؛ جانی که در نهایت فقط از جسم مایه می‌گیرد. اما فرهنگی که در عرصهٔ جسمانیت می‌خواهد و دوست دارد در هرزگی جنسی بماند، از اندیشه در جسم می‌گریزد. هرزگی اتفاقاً آنگاه پُرمایه می‌گردد و جان می‌گیرد که جسم حقیر شمرده می‌شود. جان تازه وقتی به رهایی و تمدن می‌رسد که

جسم از بردگی و عملگی فیزیکی رها شده و در امکانات و توانایی‌های آن اندیشیده شود.
فروغ فرخزاد در شعرش با آگاهی کامل کلمه‌ها، لحن، فضا و زبانی را کشف می‌کند و به‌کار می‌گیرد تا بتواند از طریق آنها به هماهنگی جسم و جان دست یابد.
دو گونه آدم وجود دارد: گروهی که سر، آنها را مستقیماً به تن رهنمون می‌کند، و گروهی دیگر که سر و تن در آنها عملی هماهنگ دارند. فروغ فرخزاد از این دستهٔ دوم است. او اما این ناهماهنگی جسم و جان را می‌بیند و به همین دلیل با شتابی بی‌سابقه در فرهنگ ناتوان ما به یأسی می‌رسد که شعرش را به مرثیهٔ فقدان "عشق" بدل می‌کند. جان او ـ در جهت خلاف سرشت جنسی ما ـ مثل دری نیست که تا صدای زنگِ جسم شنیده شد، گشوده شود. او هیچگاه از یاد نمی‌برد که تمامی حس‌ها متعلق به جسم‌اند و تمامی واکنشهای ما در برابر هر واقعه‌ای در عمق خود واکنشهایی جسمی‌اند. در برابر "عشق" نیز واکنش ما جسمی‌ست. شعر او شعر احترام به جسم و ستایش تن است و از این منظر شعری‌ست همراه با زمان. او در شعرش احساس‌های قلابی و مرگ عشق را می‌بیند و تصویر می‌کند. مشکل او اما تنها بودنش بود. هنوز هم تنهاست.
حس غریبگی و تنهایی در شعر فرخزاد، حسی واقعی‌ست که او را بی‌وقفه به جستجوی "دیگری" می‌کشاند. می‌رود و تنها بازمی‌گردد. و بدین‌گونه از شعر او صدای "پرخاشجو"ترین، "اندوهناک"ترین و "تنها"ترین شاعر ایران به‌گوش می‌رسد. شعر او شعری‌ست "نفس‌گیر" که می‌تواند سلامتی کسانی را که نمی‌خواهند خوابهای شیرینشان آشفته شود به‌خطر بیندازد؛ شعری که جسمهای بیمار، مغزهای علیل، رؤیاهای ساختگی، نفرتهای واقعی، و ناتوانایی‌ها و حقارتهای ما را با نمای درشت، با لحنی صمیمانه اما صریح در برابرمان قرار می‌دهد.
فروغ فرخزاد از این جهت نیز تنهاست که شعر او ـ بویژه واپسین شعرهایش ـ در خلاف مسیر شعر عرفانی و عرفان‌زدهٔ ما، شعر آگاهی‌ست، شعر هشیارکننده است نه خلسه‌آور. پس از خواندن یا شنیدن آن نمی‌توان "احسنت" و "بَه‌بَه" گفت. آگاهی در شعر را من به مفهوم خودشناسی، به‌خودآمدن، از خود فاصله گرفتن و خود را و اندیشهٔ خود را دیدن، و همزمان در نوع اندیشهٔ خود اندیشه

کردن به‌کار می‌برم. البته طبیعی‌ست که زبان اندیشه نثر است، نه شعر. اما این به‌هیچ‌وجه بدین معنا نیست که در شعر اندیشه‌ای نمی‌توان یافت. در شعر فروغ فرخ‌زاد، هم اندیشه هست و هم شعرش تولید اندیشه می‌کند. در مقایسه با او بسیاری از "متفکران" ما فکری ندارند. شعر او بر شناخت و "دانسته"های ما از جهان و از خود می‌افزاید. "دانش" شاعرانه البته نه از راه شناخت تحلیلی، بلکه از راه نوعی شناخت بی‌واسطه، نوعی دریافت ناگهانی و یا تجربه‌های انباشته‌شده به مخاطب را می‌یابد. شناخت شاعرانه شکل باستانی و آرکاییک شناخت است که از آن زمانی مورد پرسش و تردید قرار گرفت که "شناخت" راهی مستقل و آنهم در نثر را پیشه کرد. وقتی که "دانش عملی" پا به عرصهٔ وجود گذاشت، "دانش شاعرانه" به‌آرامی همچون "به‌ظاهر دانش" نگریسته شد. ولی شعر، هرچه هست، و اگر "دانش" نیست، همواره موضوع فکر اندیشمند و فیلسوف بوده است. همواره دانشی برای شناخت و اندیشه در شعر لازم بوده یا وجود داشته است. شعر هرچه هست، مسلم است که هست. و حتا اگر تجمل باشد، تجملی‌ست که بشر هیچگاه نتوانسته از آن چشم بپوشد. همان‌گونه که می‌توان بدون شعر زیست، بدون دانش و با جهل نیز می‌توان زیست.

و این چه تصویر مسخره و کودکانه‌ای‌ست که شعر باید از خرد به‌دور باشد و شاعر هم خردگریزی یاوه‌گو که باید در انتظار وحی نامعلومی بماند تا به "دل‌آگاهی" برسد. فروغ فرخ‌زاد این تصویر را برای ما ـ که شعر را امری ساده‌یاب و شاعری را لقب می‌دانیم ـ از بنیان به‌هم می‌ریزد. او پس از نیما یوشیج کسی‌ست که جهان‌بینی ویژهٔ خود را در شعر پدید می‌آورد و همان‌گونه که هنر و نوآوری نیما یوشیج شکستن تساوی طولی مصرع‌ها نبود، هنر فرخ‌زاد را هم ایجاد سکته در وزن نیمایی دیدن ابلهانه است. بیهوده نیست که با وجود این همه بحث و نوشته و نه‌چندان‌کم فضل‌فروشی دربارهٔ اوزان نیمایی و تصرفات فروغ فرخ‌زاد در آن، ما دیگر حتا سایه‌ای هم از این‌گونه چهره‌های استثنایی در جامعه‌مان ندیده‌ایم.

فرخ‌زاد سرعت و شتاب عصر جدید را دریافته است. او فاجعه را می‌بیند و دیگر نمی‌تواند با زبان دستمالی‌شدهٔ شعر قدیم، یا با زبان عرفان‌زدهٔ شعری ما کنار بیاید. او در جستجوی زبانی‌ست که بتواند فقدان "عشق" را، "فاجعه" را،

و زوال احساسات انسانی را تصویر کند. در این جستجو خردورزی او زبان شعرش را به‌سوی نوعی "زمختی" می‌کشاند و کلمه‌هایی به شعرش راه می‌یابند که در سنت شعری ما سابقه ندارند. به‌همین دلیل زیبایی‌شناسی به‌تنهایی نمی‌تواند پاسخگوی پرسش ما در معضلی به‌نام "فروغ فرخزاد" باشد. دربارهٔ او می‌توان از "انباشتگی نزدیک به انفجار" سخن گفت. شعرهای واپسین او را نمی‌توان "زیبا" ـصفتی که در میان ما برای سنجش شعر مرسوم است ـ نامید. شعر او شعری‌ست "تکان‌دهنده"، "مؤثر"، "در حال انفجار" و گاه "دهشتناک"، ولی نه همیشه "زیبا". اگر فقط به همین یک نکته توجه کنیم که فرخزاد شعرهایش را بارها و بارها بازنویسی می‌کند و از صافی عقل می‌گذراند و به شعر به عنوان تلاشی بی‌وقفه، به‌عنوان کاری فکری می‌نگرد،خواهیم دید که او ـآگاهانه یا ناآگاهانه ـ تمامی سنت شعر فارسی پیش از خود را ـبه‌استثنای نیما یوشیج ـ به ستیز طلبیده است.

شعر فروغ فرخزاد:

□ حکم نمی‌دهد، نتیجه نمی‌گیرد، فقط هست.

□ خواب‌آور نیست، به خلسه فرو نمی‌برد، از خود بی‌خود نمی‌کند، بیدار می‌کند، شعر آگاهی‌ست.

□ حرف آخر را نمی‌زند، پرسشی درافکنده می‌شود که با پرسش‌های بیشتری در خواننده ادامه می‌یابد.

□ زایندهٔ اندیشه است.

□ با خودش شوخی می‌کند، اما نمی‌توان با شوخی از کنارش گذشت.

□ نه می‌شود روایتش کرد، نه خلاصه‌ای از آن به‌دست داد.

□ به این دلیل تقسیم‌پذیر نیست که مجروح می‌شود.

□ ماهرانه هم "من" شعری در آن حضوری قاطع دارد و هم اشیاء و پدیده‌ها در آن به‌حرف می‌آیند.

□ توصیف صرف نیست، تجربه‌ها و دانسته‌ها را مجسم می‌کند، و واقعیت در آن همچون امری قطعی جلوه نمی‌کند، بلکه به شکلی برانداز نقد می‌شود.

□ شعرِ الهام نیست، نه بر او وحی می‌شود، نه می‌گوید "آنچه نوشته‌ام، نوشته‌ام"، پرداخت و ساخته شده است و از صافی خردی که می‌خواهد قانون‌ها و رازهای واقعیت را بشناسد گذشته است.

□ صریح و واضح است، اما لایه‌های معنایی گوناگونی دارد، کلمه‌ها گاهی معنای "فرخ‌زاد"ی به‌خود می‌گیرند.
□ در کنار نیما بیشترین فاصله را در شعر معاصر ما با عرفان دارد.
□ با موضوع می‌ماند، سخنوری نمی‌کند، جوهر زبان برایش از جلوهٔ آن مهم‌تر است، برای دکلمه ساخته نشده است، خود را به ضروری‌ترین کلمه‌ها محدود می‌کند.
□ گاهی به اسکلت بدل می‌شود، و گرچه کمتر معماری‌ست تا نقاشی، اما گاهی کمترین کلمه‌ها می‌آیند تا بیشترین کلمه‌ها در خواننده سر بر آورند.
□ به اعماق پیچیدگی‌های حس نقب می‌زند، و ساده می‌گوید، و پیچیدگی سطح را و سادگی‌ها را می‌نمایاند.
□ مدام چشم‌انداز عوض می‌کند، بویژه در شعرهای بلند.
□ اشیاء را انسانی می‌کند، اشیاء سخن می‌گویند، و فقط انسان "قهرمان" شعر نیست.
□ در جستجوی روابط پدیده‌های به‌ظاهر بی‌ارتباط با هم است.
□ زمان تاریخی ندارد، در آن همه‌چیز در اکنون می‌گذرد، اکنون ابدی‌ست و مرگ معنای خود را از دست می‌دهد.
□ به‌قصد تأثیرگذاری، از فن تکرار به‌وفور استفاده می‌کند.
□ به هیچ قید و قالبی پای‌بند نیست، مگر به الزامات شعر خودبسنده‌اش.
□ شعرِ آزادی‌ست.
□ پیش‌بینی‌ناپذیر و غافلگیرکننده است.
□ و تأثیر اصلی خود را از سادگی‌اش می‌گیرد.

فقط به این اعتبار می‌توان گفت که فروغ فرخ‌زاد از نیما یوشیج متأثر شده، چون خودش بوده و به‌گونه‌ای دیگر و متفاوت با نیما یوشیج نوشته است. او را فقط می‌توان با خودش توضیح داد، نه با غیر. حال ما هم بیاییم و اندکی تلاش کنیم تا مثل فرخ‌زاد صمیمی باشیم و بگوییم که هیچ تأثیری از او نگرفته‌ایم، بلکه او با قدرت خود، خودش را بر ما تحمیل کرده است، و حالا ما مانده‌ایم و این "بیگانه با ما"، و چون می‌دانیم که مهم است، گاهی یادی از او می‌کنیم و عکس‌های خاکسپاری‌اش را چپ‌وراست چاپ می‌کنیم و در آلبوم‌های شعرمان شعرهایی از او را برای تزیین و با سطرهای نقطه‌چین‌شده ـ که سند رسوایی

ماست، و میزان تأثیرپذیری ما از او را برملا می‌کند. می‌آوریم و گاهی هم البته چندصد صفحه در تقطیع شعرهایش سیاه می‌کنیم تا ببینیم تا چه اندازه از وزن نیمایی عدول کرده و تا چه حد ابتکارات وزنی آورده، بی‌آنکه اعتراف کنیم که پس از نیما یوشیج که آغازگری بود با تمام مشکلات و تناقضهای یک آغازگر، فرخزاد تنها کسی‌ست که پایه‌های جهان‌بینی شعری ما را تکان داده و سست کرده، و ما به برکت بیست‌وچند سال گذشتهٔ تاریکمان توانسته‌ایم او را هم - همچنان که نیما یوشیج را- مثل مجسمه‌ای در ویترین افتخارات تاریخی‌مان جای دهیم و خوشوقت باشیم که اگر دیگران "آن سکستون" و "آنا آخماتووا" دارند، ما هم فروغ فرخزاد را داریم. جالب اینجاست که گاهی اینجا و آنجا می‌گویند فلان یا بهمان کس از فرخزاد تأثیر گرفته است، غافل از آنکه چهره‌ای با خمیرهٔ فروغ فرخزاد اگر بیماری مسری هم می‌داشت، باید مطمئن می‌بودیم به کسی از ما سرایت نمی‌کرد. در فرهنگ ما فروغ فرخزاد شدن جوهر می‌خواهد: باید با مجتهدان و هنرپیشه‌های عالم شعر و "قهرمان-شاعران" درافتاد، باید در برابر ادبای وطنی قد علم کرد، باید تنها شد، وگرنه، نه کسی با شکستن تساوی طولی مصرع‌ها نیما یوشیج می‌شود، و نه کسی با ایجاد سکته‌های متوالی در وزن نیمایی فروغ فرخزاد.

فروغ فرخزاد استثنایی بود. استثنایی به‌معنای بی‌عیب‌ونقص بودن نیست. فرهنگ ما به‌گونه‌ای خودکار چهره‌هایی دیگر، چهره‌هایی میان‌مایه را تولید می‌کند. استثنایی بود و به همین جهت هم منشأ هیچ‌گونه اثری نبود. اگر با خود صادق باشیم و شعر او را که همچون ندای وجدان است، پیش چشم خود مجسم کنیم، اقرار خواهیم کرد که ما هیچ درسی از او نیاموخته‌ایم. اگر آموخته بودیم، دست‌کم رفتاری را با خود و شعر خود پیشه می‌کردیم که او کرد: **«توقف نکردن»**

بهنام باوندپور، سپتامبر ۲۰۰۲

فروغ فرخ‌زاد

اسیر

یکسال پیش، شاید کمی بیشتر بود که من برای نخستین‌بار شعری از خانم فروغ فرخ‌زاد خواندم. این شعر بنظرم تند و بی‌پروا، اما بسیار زنده و با روح آمد. شعری بود که در آن شاعر خود و احساس درونی خویش را بی‌تظاهر و پرده‌پوشی نشان داده بود، و شاید همین بی‌ریائی بود که بدان جاذبه‌ای خاص می‌داد.

بعد از آن، قطعات بسیار از این خانم در مجلات مختلف منتشر شد که در همهٔ آنها همان هیجان و گرمی و همان صراحت کلام و بیریائی قطعهٔ نخستین پیداست، و بدین‌ترتیب میتوان گفت که شاعرهٔ ما توانسته است در طول این مدت برای خود مکتب مشخصی بوجود آورد که البته هنوز تا حد کمال هنر فاصلهٔ زیاد دارد، ولی عناصر اصلی این مکتب یعنی قدرت توصیف، شور و حرارت فراوان، تجسم بی‌پردهٔ عواطف و احساسات، و توجه خاص به جنبهٔ جسمانی عشق، از هم‌اکنون کاملاً مشخص شده است و پیداست که هرچه در آینده بر این مجموعه اضافه شود باحتمال قوی در همین زمینه خواهد بود.

این مکتب شاعرانه مفید است یا مضر، و باید یا نباید وجود داشته باشد، این نکته‌ایست که درینجا مورد بحث نیست، زیرا من معلم اخلاق نیستم، و قسمت اعظم از خوانندگان این کتاب نیز قطعاً چنین ادعائی ندارند. تازه آنها هم که مدافع سرسخت اخلاق باشند، پیش از رسیدگی بوضع اخلاقی این اشعار خیلی گرفتاریهای دیگر دارند که باید طبق قانون "الاهم فالاهم" بدانها برسند. باید بحساب هزاران گناه نابخشیدنی که هرروزه در برابر چشم ما از طرف "صلحای" قوم صورت می‌گیرد، هزاران دزدی قانونی، هزاران کلاه شرعی، هزاران خیانت و فساد سیاسی و اجتماعی، هزاران دروغ و ریا و پاپوش‌دوزی و پرونده‌سازی برسند، تا نوبت رسیدگی به حساب هنرمندی شود که گناهش فقط توصیف آن احساساتی است که اگر هم گناهکارانه باشد، بسیاری از ما بیش از او از لحاظ

داشتن این احساسات گناهکاریم باضافهٔ این گناهیکه خیلی از مدعیان اصلاح دارند و او ندارد، که ایشان برای پوشاندن آنچه فکر میکنند دست بدامن گناه دیگری میزنند که دوروئی و ریا نام دارد.
منظور من این نیست که از گویندهٔ این اشعار دفاع کرده باشم. او خودش مثل هر شاعر، هر نویسنده، هر هنرمند، مسئول اثر هنری خویش است. ولی این مسئولیت شخصی شاعر مستلزم کتمان این حقیقت نیست که اگر واقعاً باید خطاهای روزمرهٔ ما بمقیاس سنجش درآیند، گناهان بیشمار شرعی و عرفی جامعهٔ غرق فسادی که ما در آن زندگی می‌کنیم بسیار سنگین‌تر و نابخشیدنی‌تر از گناه شاعره‌ای است که برای تطهیر خود رو بآستان پرفروغ هنر برده است، نه آنکه مثل بسیاری ظاهرالصلاحان آلوده دامن برای پوشاندن چهرهٔ واقعی خویش از تاریکی دروغ کمک گرفته باشد.
بنظر من آنچه در اشعار این خانم واقعاً تازه و جالب است همین جنبهٔ هنرمندانهٔ اعترافات یک زن شاعر و زبردستی او در تجسم صمیمانهٔ احساسات خویش است، زیرا موضوع مورد بحث این قطعات خودبخود چیز تازه‌ای نیست که مستحق جنجال باشد، ماجرائی است که با پیدایش بشر برای بشر پدید آمده، و تا پایان عمر بشر نیز برای او وجود خواهد داشت، و ـ بین خودمان بماند ـ کدامیک از ما میتوانیم ادعا کنیم که هرگز این تمناهای ناگفتنی را در دل خود احساس نکرده‌ایم؟ بقول عیسی آن کس که گناه نکرده است سنگ اول را بسمت گناهکار پرتاب کند.
اگر واقعاً باید در اطراف کار یک هنرمند قضاوت شود، باید این قضاوت فقط دربارهٔ هنر اوصورت گیرد. هیچ عیب ندارد که کسی بگوید شعر این خانم هنوز بی‌نقص نیست. بگوید که در بسیاری جاها تعبیراتی بهتر از آنچه شده میتوانسته است بشود و خیلی از کلمات و جملات میتوانسته است به صورتی محکمتر آورده شده باشد. خود شاعر باید بیش از هر کس در پی این قبیل انتقادها و عیبجوئی‌ها باشد، زیرا همین عیبجوئی‌ها است که هنرمند را در عالم هنرش رو بجلو میبرد. اما بجای این نوع انتقاد، چماق تکفیر برداشتن و مهر "آثار ضاله" بدین اشعار زدن و سراغ حاکم شرع رفتن، این کاری است که هزاران سال است کرده‌اند و بنتیجه نرسیده‌اند. کار آنهائی است که جنازهٔ حافظ و فردوسی را به گورستان مسلمین راه ندادند و از انجام مراسمی مذهبی مرگ برای بایرن و

آناتول فرانس و کولت خودداری کردند و بسیار هنرمندان و متفکرین غرب را در طول قرنها بدست دژخیمان انکیزیسیون سپردند.
دنیای هنر و ادب، در شرق و در غرب جهان، پر از این تحریمها و تکفیرهاست که هیچکدام نتوانسته است از پیشرفت هنر جلوگیری کند. نیمی از کتاب "گلهای اهریمین" بودلر را بعنوان "آثار ضاله" از طرف دادگاههای عالی فرانسه محکوم کردند و اجازهٔ انتشار آنها را ندادند، و امروز همین قطعات بنام شاهکارهای ادب در مدارس عالی فرانسه تدریس میشود. "آناکرئون" بزرگترین غزلسرای یونان کهن را کلیسای کاتولیک "فاسدترین شاعر عهد قدیم" خواند، و امروز اشعار این شاعر که شباهت عجیبی به غزلیات حافظ ما دارد، همراه با اشعار سافو، از پرارزشترین آثار شاعرانهٔ یونان کهن بشمار میآید. خود "سافو" شاعره‌ای که همپایهٔ الههٔ شعر نام گرفته و از بیست و شش قرن پیش تاکنون الهام‌بخش بزرگ دنیای شعر و هنر بوده، از نظر اخلاق امروزی ما "فساد مجسم" است. ولی این فساد مجسم زیبائی و هنر مجسم نیز هست. بهمین جهت امروز بندرت میتوان مجموعه‌ای از زیباترین آثار ادب جهان یافت که در آن شعری از سافو نقل نشده باشد.
بطور کلی تاکنون بسیار کم اتفاق افتاده است که یک هنرمند بخاطر آنکه اثرش خلاف اخلاق رایج عصر او بوده است همیشه مطرود و محکوم مانده باشد. آن چیزی که او را واقعاً مطرود میکند اینست که اثرش با ارزش نباشد. بدین جهت است که بسیاری از اشعاری که بمراتب از شعرهای خیام و سعدی و حافظ اخلاقی‌تر و "سنگین‌تر" بوده‌اند از میان رفته‌اند و شعرهای اینان با همهٔ مباینتی که گاه با مفهوم رایج اخلاق داشته‌اند، برجای مانده و روز بروز شهرت و قبول بیشتر یافته‌اند.
اصولا شعرا و نویسندگان، از زمانی که نویسنده و شاعر در جهان پیدا شده، از این نظر به دو دستهٔ متمایز تقسیم شده‌اند: یکدسته آنها که سنگین و باوقار بوده و باصطلاح ما "دست بعصا" راه میرفته‌اند و در بیان عواطف و احساسات خود جانب مقررات اجتماعی و متانت را رعایت میکرده‌اند، و یکدستهٔ دیگر آنها که محافظه‌کاری را کنار گذاشته و بند از پای قلم خویش برداشته‌اند. این امر در درجهٔ اول بستگی به روحیهٔ خاص خود ایشان، و در درجهٔ دوم به وضع آزادی فکر و روح اغماض در محیط اجتماعی آنها داشته است و طبعاً بمصداق اینکه:

"متاع کفر و دین بی‌مشتری نیست" هرکدام از این دو دسته طرفدارانی برای خود یافته‌اند. اگر بنا باشد همهٔ آنهائی را که بی‌پرده سخن گفته‌اند با چماق تکفیر برانیم، باید نیمی از ادبیات جهان، منجمله تقریباً همهٔ اشعار تغزلی یونان کهن را کنار بگذاریم، یعنی ـ متأسفانه ـ زیباترین قسمت ادبیات منظوم مغرب‌زمین را طرد کنیم.

از همهٔ اینها گذشته نباید از نظر دور داشت که عصر ما، دوره‌ایست که در آن مفهوم زیبائی بیشتر با حواس بشری سروکار دارد نه با فرمول‌ها و مقیاسهای کلی که سابقاً برای سنجش زیبائی بکار میرفت. بعبارت دیگر دورهٔ ما از لحاظ هنر و زیبائی یک دورهٔ Sensuel است. در آثار ادبی، رمانها، شعرها، پیس‌های تئاتر، فیلمهای سینما، تصنیفها، آثار نقاشان و مجسمه‌سازان، حتی در روابط و گفتگوهای روزمرهٔ ما، خوب یا بد، جنبهٔ جسمانی عشق اهمیت خاصی پیدا کرده که شاید جز در ادب و هنر یونان قدیم نمونه‌ای برای آن نتوان یافت. در بسیاری از رمانهای امروزی ما که بقلم بزرگترین نویسندگان معاصر جهان نوشته شده، صحنه‌هائی هست که هیچ نویسنده‌ای در گذشته جرئت نوشتن آنها را نمیکرده است، ولی در دنیای کنونی هیچکس از اینکه شعر یک شاعر یا نوشتهٔ یک نویسنده با بی‌پروائی خاص ادبیات امروزی در طرز بیان توأم باشد تعجب نمی‌کند، و بنظر من تعجب ناشی از انتشار اشعار خانم فرخزاد نیز بهمین دلیل دیری نخواهد پائید.

خیال می‌کنم بحث کلی ما دربارهٔ جنبهٔ اخلاقی شعر، که شاعرهٔ ما از آن جانب پیوسته مورد حمله قرار گرفته است کافی باشد و بهتر باشد که اکنون بسراغ آن جنبهٔ دیگر کار این خانم که باید واقعاً مورد مطالعه قرار گیرد، یعنی جنبهٔ هنری اثر او برویم که قاعدتاً باید هر تفسیر یا اعتراض و انتقادی صرفاً متوجه آن باشد. درین مورد باید صریحاً بگویم که من به استعداد شاعرانهٔ خانم فرخزاد و ذوق طبیعی او در این راه اعتقاد کامل دارم. البته در بعضی از اشعار این خانم از لحاظ کلمات و عبارات هنوز جای ایراد هست، ولی از نظر روح و احساس، یعنی آنچه اساس شعر و هنر بشمار می‌رود، قسمت اعظم از اشعار او خوب و برخی از آنها عالی است. در این اشعار تقریباً هیچ جا تصنع بکار نرفته، و در سرتاسر کتاب خواننده احساس می‌کند که شاعر صمیمانه و بی‌ریا با او یا بعبارت صحیح‌تر با خودش حرف میزند، بطوریکه میتوان این اشعار را نمونه‌ای

بارز از "ادبیات شخصی" دانست که غالباً در عالم ادب اروپا بدان اشاره می‌کنند. اگر شعر واقعی آن زبان روح و دل باشد که ظاهرآرائی و زیب و زیوری جنبهٔ صمیمیت شاعر را بخاطر افزایش جلوهٔ ظاهری شعری کم نکرده باشد، در آن‌صورت بنظر من باید شعر خانم فرخزاد را یک شعر حقیقی دانست.

نکتهٔ دیگری که در این اشعار جلب توجه می‌کند، "دینامیسم" خاص آنهاست. تقریباً همهٔ قطعات این کتاب با این حرارت و شور درونی، این شدت هیجان و تندی احساس درآمیخته است. همه‌جا شاعر بی‌آنکه غالباً خود متوجه باشد، دنبال آن می‌گردد که روح و قلب خودش را با احساسی، با خاطره‌ای، با رنجی، با امیدی، تحریک کند و باصطلاح بدان شلاق بزند. همه جا دنبال هیجان می‌گردد. همه جا از آرامش و خاموشی گریزان است. اگر امید شدیدی پیدا نکند دست بدامن نومیدی شدیدی میزند. اگر خاطره‌ای از گذشته بسراغش نیاید برای خود آینده‌ای پراضطراب میتراشد. بهمین جهت احساس او یک نوع احساس "وحشی" است: گناه، هوس، مستی، حسرت، درد، تلخی، ناله، رنج، غرور، خشم، اینها کلماتی است که پیاپی بکار رفته و در حقیقت تار و پود اصلی اشعار او را تشکیل داده است، و خوب میتوان دید که همهٔ اینها مظاهر مختلفی از نوع خاص و تند احساس است که بیشتر با جسم و حواس ما سر و کار دارد نه با روح و فکر ما. شعر این خانم ازین لحاظ نزدیکی بسیاری با آثار شاعره‌های امریکای جنوبی دارد که در آنها تقریباً همیشه این جنبهٔ پرحرارت و جسمانی احساس اساس شعر بشمار میآید، و نظیر آنرا با این صورت "وحشی" در آثار شاعره‌های اروپائی بندرت میتوان یافت، زیرا در نزد شاعره‌های اروپا این احساس غالباً با بیانی آرامتر توصیف میشود که ریزه‌کاری و لطافتی بیشتر ولی هیجان و حرارتی کمتر دارد. قطعاتی مانند "رویا"، "شراب و خون"، "ناشناس"، "خسته"، "گریز و درد" این نوع احساس شاعر را خوب نشان میدهد. قطعهٔ "عصیان" که شاید از "آلفونسینا استورنی" شاعرهٔ امریکای جنوبی الهام گرفته باشد، یک تصور زنده و عالی از روح ناراحت شاعر است که سراغ "خوشبختی" نمی‌گیرد، بلکه سراغ حرارت و هیجان می‌گیرد.

با این وجود، شاعر همه‌جا از این حرارت و هیجان احساس رضایت نمی‌کند، گاهی می‌بیند که با همهٔ تلاشهای خود بدانچه میخواسته نرسیده. آنوقت دست بدامن چیزی قویتر از همهٔ اینها میزند. سراغ نیروئی را می‌گیرد که برای شکستن

و خوردکردن او قدرت کامل داشته باشد. نمونهٔ عالی این طرز احساس او قطعهٔ "در برابر خدا" است که بعقیدهٔ من بهترین قطعه این مجموعه است. درین جا شاعر دریچهٔ دل خود را یکسره باز می‌کند تا فریادهائی را که در دل دارد و در پیرامون خود گوش شنوائی برای آنها نمی‌یابد بگوش خدای خویش برساند.
جای دیگر این فریاد نومیدی صورت تسلیم و رضائی دردآلوده، صورت "فرار از دست خویشتن" دارد. ولی این فرار نیز با آرامش درون همراه نیست، مثل همیشه با درد و تلخی و حرارت درآمیخته است.

□□□

بطور کلی، از لحاظ قدرت احساس و دوری از تصنع و صداقت در بیان عواطف، و همچنین از نظر "دینامیسم" درونی، شعر خانم فرخزاد واقعاً با ارزش و جالب است، و من یقین دارم که شاعرهٔ جوان ما خواهد توانست در آینده در این مکتب خود آثاری بسیار بهتر و عمیق‌تر پدید آورد. از نظر طرز بیان، نمیتوان انکار کرد که شعر او بطور کلی محتاج به پرورش و تکامل است. خیلی از این اشعار هست که واقعاً خوب است، ولی خیلی اشعار دیگر نیز در این مجموعه هست که در آنها زیبائی کلام با لطف مضمون برابری نمیکند و باید زمانی بگذرد تا این قبیل سستی‌ها بکنار رود و شکل ظاهری این اشعار، همان استحکام و قدرتی را پیدا کند که در همهٔ آنها از لحاظ روح و احساس وجود دارد، بشرط آنکه این افزایش لطف کلام، قدرت احساس و جنبهٔ خاص "وحشی" را که در این اشعار نهفته است و امتیاز اساسی آنها بشمار میرود، کم نکند.
یقین دارم اگر گرفتاریهای زندگی بگذارد و محیط پرتشویش و آشفتهٔ ما روح پرحرارت این شاعرهٔ تازه نفس را که صاحب قریحه و استعداد خداداد فراوانی است درهم نشکند، آینده، خانم فرخزاد را یکی از شخصیتهای جالب ادب امروز ما خواهد شمرد. منتها امیدوارم این پیشرفت برای او خیلی گران تمام نشود، زیرا عادتاً هنرمندان موفقیت خود را در عالم هنر بقیمت خوشبختی خویش خریداری میکنند...

تهران ـ تیرماه ۱۳۳۴

شجاع‌الدین شفا

شب و هوس

در انتظار خوابم و صدافسوس
خوابم به چشم باز نمی‌آید
چه اندوهگین و غمزده می‌گویم
شاید ز روی ناز نمی‌آید

چون سایه گشته خواب و نمی‌افتد
در دامهای روشن چشمانم
می‌خواند آن نهفتهٔ نامعلوم
در ضربه‌های نبض پریشانم

مغروق این جوانی معصومم
مغروق لحظه‌های فراموشی
مغروق این سلام نوازشبار
در بوسه و نگاه و هماغوشی

می‌خواهمش در این شب تنهایی
با دیدگان گمشده در دیدار
با درد، درد ساکت زیبایی
سرشار، از تمامی خود سرشار

می‌خواهمش که بفشردم بر خویش
بر خویش بفشرد من شیدا را
بر هستی‌ام بپیچد، پیچد سخت
آن بازوان گرم و توانا را

در لابه‌لای گردن و موهایم
گردش کند نسیم نفسهایش
نوشد، بنوشدم که بپیوندم
با رود تلخ خویش به دریایش

وحشی و داغ و پرعطش و لرزان
چون شعله‌های سرکش بازیگر
درگیردم، به همهمه درگیرد
خاکسترم بماند در بستر

در آسمان روشن چشمانش
بینم ستاره‌های تمنا را
در بوسه‌های پرشررش جویم
لذات آتشین هوسها را

می‌خواهمش دریغا، می‌خواهم
می‌خواهمش به تیره، به تنهایی
می‌خوانمش به گریه، به بی‌تابی
می‌خوانمش به صبر، شکیبایی

لب‌تشنه می‌دود نگهم هردم
در حفره‌های شب، شب بی‌پایان
او، آن پرنده شاید می‌گرید
بر بام یک ستارهٔ سرگردان

اهواز ـ زمستان ۱۳۳۲

شعلهٔ رمیده

می‌بندم این دو چشم پرآتش را
تا ننگرد درون دو چشمانش
تا داغ و پرتپش نشود قلبم
از شعلهٔ نگاه پریشانش

می‌بندمَ این دو چشم پرآتش را
تا بگذرم ز وادی رسوایی
تا قلب خامشم نکشد فریاد
رو می‌کنم به خلوت و تنهایی

ای رهروانِ خسته چه می‌جویید
در این غروب سرد ز احوالش
او شعلهٔ رمیدهٔ خورشید است
بیهوده می‌دوید به دنبالش

او غنچهٔ شکفتهٔ مهتاب است
باید که موج نور بیفشاند
بر سبزه‌زار شب‌زدهٔ چشمی
کاو را به خوابگاه گنه خواند

باید که عطر بوسهٔ خاموشش
با ناله‌های شوق بیامیزد
در گیسوان آن زن افسونگر
دیوانه‌وار عشق و هوس ریزد

باید شراب بوسه بیاشامد
از ساغر لبان فریبایی
مستانه سرگذارد و آرامد
بر تکیه‌گاه سینهٔ زیبایی

ای آرزوی تشنه به گرد او
بیهوده تار عمر چه می‌بندی؟
روزی رسد که خسته و وامانده
بر این تلاش بیهده می‌خندی

آتش زنم به خرمن امیدت
با شعله‌های حسرت و ناکامی
ای قلب فتنه‌جوی گنه‌کرده
شاید دمی ز فتنه بیارامی

می‌بندمت به بند گران غم
تا سوی او دگر نکنی پرواز
ای مرغ دل، که خسته و بی‌تابی
دمساز باش با غم او، دمساز

اهواز ـ زمستان ۱۳۳۲

رمیده

نمی‌دانم چه می‌خواهم خدایا
به‌دنبال چه می‌گردم شب و روز
چه می‌جوید نگاه خستهٔ من
چرا افسرده است این قلب پرسوز

ز جمع آشنایان می‌گریزم
به کنجی می‌خزم آرام و خاموش
نگاهم غوطه‌ور در تیرگی‌ها
به بیمار دل خود می‌دهم گوش

گریزانم از این مردم که با من
به‌ظاهر همدم و یکرنگ هستند
ولی در باطن از فرط حقارت
به دامانم دوصد پیرایه بستند

از این مردم، که تا شعرم شنیدند
به‌رویم چون گلی خوشبو شکفتند
ولی آندم که در خلوت نشستند
مرا دیوانه‌ای بدنام گفتند

دل من، ای دل دیوانهٔ من
که می‌سوزی از این بیگانگی‌ها
مکن دیگر ز دست غیر فریاد
خدا را، بس کن این دیوانگی‌ها

تهران ـ مرداد ۱۳۳۳

خاطرات

باز در چهرهٔ خاموش خیال
خنده زد چشم گناه‌آموزت
باز من ماندم و در غربت دل
حسرت بوسهٔ هستی‌سوزت

باز من ماندم و یک مشت هوس
باز من ماندم و یک مشت امید
یاد آن پرتو سوزندهٔ عشق
که ز چشمت به دل من تابید

باز در خلوت من دست خیال
صورت شاد تو را نقش نمود
بر لبانت هوس مستی ریخت
در نگاهت عطش توفان بود

یاد آن شب که تو را دیدم و گفت
دل من با دلت افسانهٔ عشق
چشم من دید در آن چشم سیاه
نگهی تشنه و دیوانهٔ عشق

یاد آن بوسه که هنگام وداع
بر لبم شعلهٔ حسرت افروخت
یاد آن خندهٔ بیرنگ و خموش
که سراپای وجودم را سوخت

رفتی و در دل من ماند به‌جای
عشقی آلوده به نومیدی و درد
نگهی گمشده در پردهٔ اشک
حسرتی یخ‌زده در خندهٔ سرد.

آه اگر باز به‌سویم آیی
دیگر از کف ندهم آسانت
ترسم این شعلهٔ سوزندهٔ عشق
آخر آتش فکند بر جانت

تهران ـ مردادماه ۱۳۳۳

رؤیا

باز من ماندم و خلوتی سرد
خاطراتی ز بگذشته‌ای دور
یاد عشقی که با حسرت و درد
رفت و خاموش شد در دل گور

روی ویرانه‌های امیدم
دست افسونگری شمعی افروخت
مرده‌ای چشم پر آتشش را
از دل گور بر چشم من دوخت

ناله کردم که ای وای این اوست
در دلم از نگاهش، هراسی
خنده‌ای بر لبانش گذر کرد
کای هوسران، مرا می‌شناسی

قلبم از فرط اندوه لرزید
وای بر من، که دیوانه بودم
وای بر من، که من کشتم او را
وه که با او چه بیگانه بودم

او به من دل سپرد و بجز رنج
کی شد از عشق من حاصل او
با غروری که چشم مرا بست
پا نهادم به‌روی دل او

من به او رنج و اندوه دادم
من به خاک سیاهش نشاندم
وای بر من، خدایا، خدایا
من به آغوش گورش کشاندم

در سکوت لبم ناله پیچید
شعلهٔ شمع مستانه لرزید
چشم من از دل تیرگی‌ها
قطره اشکی در آن چشمها دید

همچو طفلی پشیمان دویدم
تا که در پایش افتم به‌خواری
تا بگویم که دیوانه بودم
می‌توانی به من رحمت آری

دامنم شمع را سرنگون کرد
چشمها در سیاهی فرو رفت
ناله کردم مرو، صبر کن، صبر
لیکن او رفت، بی‌گفتگو رفت

وای بر من، که دیوانه بودم
من به خاک سیاهش نشاندم
وای بر من، که من کشتم او را
من به آغوش گورش کشاندم

تهران ـ مردادماه ۱۳۳۳

هرجایی

از پیش من برو که دل‌آزارم
ناپایدار و سست و گنه‌کارم
در کنج سینه یک دل دیوانه
در کنج دل، هزار هوس دارم

قلب تو پاک و دامن من ناپاک
من شاهدم به خلوت بیگانه
تو از شراب بوسهٔ من مستی
من سرخوش از شرابم و پیمانه

چشمان من هزار زبان دارد
من ساقی‌ام به محفل سرمستان
تا کی ز درد عشق سخن گویی
گر بوسه خواهی از لب من، بستان

عشق تو همچو پرتو مهتاب است
تابیده بی‌خبر به لجنزاری
باران رحمتی‌ست که می‌بارد
بر سنگلاخ قلب گنه‌کاری

من ظلمت و تباهی جاویدم
تو آفتاب روشن امیدی
بر جانم، ای فروغ سعادتبخش
دیر است این زمان، که تو تابیدی

دیر آمدی و دامنم از کف رفت
دیر آمدی و غرق گنه گشتم
از تندباد ذلت و بدنامی
افسردم و چو شمع تبه گشتم

تهران ـ شهریورماه ۱۳۳۳

اسیر

تو را می‌خواهم و دانم که هرگز
به کام دل در آغوشت نگیرم
تویی آن آسمان صاف و روشن
من این کنج قفس، مرغی اسیرم

ز پشت میله‌های سرد و تیره
نگاه حسرتم حیران به‌رویت
در این فکرم که دستی پیش آید
و من ناگه گشایم پر به‌سویت

در این فکرم که در یک لحظه غفلت
از این زندان خامش پربگیرم
به چشم مرد زندانبان بخندم
کنارت زندگی از سر بگیرم

در این فکرم من و دانم که هرگز
مرا یارای رفتن زین قفس نیست
اگر هم مرد زندانبان بخواهد
دگر از بهر پروازم نفس نیست

ز پشت میله‌ها، هر صبح روشن
نگاه کودکی خندد به‌رویم
چو من سر می‌کنم آواز شادی
لبش با بوسه می‌آید به‌سویم

اگر ای آسمان خواهم که یک‌روز
از این زندان خامش پربگیرم
به چشم کودک گریان چه گویم
ز من بگذر، که من مرغی اسیرم

من آن شمعم که با سوز دل خویش
فروزان می‌کنم ویرانه‌ای را
اگر خواهم که خاموشی گزینم
پریشان می‌کنم کاشانه‌ای را

تهران ـ مردادماه ۱۳۳۳

بوسه

در دو چشمش گناه می‌خندید
بر رخش نور ماه می‌خندید
در گذرگاه آن لبان خموش
شعله‌ای بی‌پناه می‌خندید

شرمناک و پر از نیازی گنگ
با نگاهی که رنگ مستی داشت
در دو چشمش نگاه کردم و گفت:
باید از عشق حاصلی برداشت

سایه‌ای روی سایه‌ای خم شد
در نهانگاه رازپرور شب
نفسی روی گونه‌ای لغزید
بوسه‌ای شعله زد میان دو لب

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۳

ناآشنا

باز هم قلبی به‌پایم اوفتاد
باز هم چشمی به‌رویم خیره شد
باز هم در گیر و دار یک نبرد
عشق من بر قلب سردی چیره شد

باز هم از چشمهٔ لبهای من
تشنه‌ای سیراب شد، سیراب شد
باز هم در بستر آغوش من
رهروی در خواب شد، در خواب شد

بر دو چشمش دیده می‌دوزم به‌ناز
خود نمی‌دانم چه می‌جویم در او
عاشقی دیوانه می‌خواهم که زود
بگذرد از جاه و مال و آبرو

او شراب بوسه می‌خواهد ز من
من چه گویم قلب پر امید را
او به فکر لذت و غافل که من
طالبم آن لذت جاوید را

من صفای عشق می‌خواهم از او
تا فدا سازم وجود خویش را
او تنی می‌خواهد از من آتشین
تا بسوزاند در او تشویش را

او به من می‌گوید ای آغوش گرم
مست نازم کن، که من دیوانه‌ام
من به او می‌گویم ای ناآشنا
بگذر از من، من تو را بیگانه‌ام

آه از این دل، آه از این جام امید
عاقبت بشکست و کس رازش نخواند
چنگ شد در دست هر بیگانه‌ای
ای دریغا، کس به آوازش نخواند

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۳

حسرت

از من رمیده‌ای و من ساده‌دل هنوز
بی‌مهری و جفای تو باور نمی‌کنم
دل را چنان به مهر تو بستم که بعد از این
دیگر هوای دلبر دیگر نمی‌کنم

رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید
دیگر چگونه عشق تو را آرزو کنم
دیگر چگونه مستی یک بوسهٔ تو را
در این سکوت تلخ و سیه جستجو کنم

یاد آر آن زن، آن زن دیوانه را که خفت
یک‌شب به روی سینهٔ تو مست عشق و ناز
لرزید بر لبان عطش کرده‌اش هوس
خندید در نگاه گریزنده‌اش نیاز

لبهای تشنه‌اش به لبت داغ بوسه زد
افسانه‌های شوق تو را گفت با نگاه
پیچید همچو شاخهٔ پیچک به پیکرت
آن بازوان سوخته در باغ زرد ماه

هر قصه‌ای ز عشق که خواندی به گوش او
در دل سپرد و هیچ ز خاطر نبرده است
دردا دگر چه مانده از آن شب، شب شگفت
آن شاخه خشک گشته و آن باغ مرده است

با آنکه رفته‌ای و مرا برده‌ای ز یاد
می‌خواهمت هنوز و به جان دوست دارمت
ای مرد، ای فریب مجسم بیا که باز
بر سینهٔ پرآتش خود می‌فشارمت

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۳

یادی از گذشته

شهری‌ست در کنارهٔ آن شط پرخروش
با نخلهای درهم و شبهای پر ز نور
شهری‌ست در کنارهٔ آن شط و قلب من
آنجا اسیر پنجهٔ یک مرد پر غرور

شهری‌ست در کنارهٔ آن شط که سالهاست
آغوش خود به روی من و او گشوده است
بر ماسه‌های ساحل و در سایه‌های نخل
او بوسه‌ها ز چشم و لب من ربوده است

آن ماه دیده است که من نرم کرده‌ام
با جادوی محبت خود قلب سنگ او
آن ماه دیده است که لرزیده اشک شوق
در آن دو چشم وحشی و بیگانه‌رنگ او

ما رفته‌ایم در دل شبهای ماهتاب
با قایقی به سینهٔ امواج بیکران
بشکفته در سکوت پریشان نیمه‌شب
بر بزم ما نگاه سپید ستارگان

بر دامنم غنوده چو طفلی و من ز مهر
بوسیده‌ام دو دیدهٔ در خواب رفته را
در کام موج دامنم افتاده است و او
بیرون کشیده دامن در آب رفته را

اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت
ای شهر پرخروش، تو را یاد می‌کنم
دل بسته‌ام به او و تو او را عزیز دار
من با خیال او دل خود شاد می‌کنم

تهران ـ شهریور ماه ۱۳۳۳

پاییز

از چهرهٔ طبیعت افسونکار
بربسته‌ام دو چشم پر از غم را
تا ننگرد نگاه تب‌آلودم
این جلوه‌های حسرت و ماتم را

پاییز، ای مسافر خاک‌آلود
در دامنت چه چیز نهان داری
جز برگهای مرده و خشکیده
دیگر چه ثروتی به جهان داری؟

جز غم چه می‌دهد به دل شاعر
سنگین‌غروب تیره و خاموشت؟
جز سردی و ملال چه می‌بخشد
بر جان دردمند من آغوشت؟

در دامن سکوت غم‌افزایت
اندوه خفته می‌دهد آزارم
آن آرزوی گمشده می‌رقصد
در پرده‌های مبهم پندارم

پاییز، ای سرود خیال‌انگیز
پاییز، ای ترانهٔ محنت‌بار
پاییز، ای تبسم افسرده
بر چهرهٔ طبیعت افسونکار

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۳

وداع

می‌روم خسته و افسرده و زار
سوی منزلگه ویرانهٔ خویش
به‌خدا می‌برم از شهر شما
دل شوریده و دیوانهٔ خویش

می‌برم، تا که در آن نقطهٔ دور
شستشویش دهم از رنگ گناه
شستشویش دهم از لکهٔ عشق
زین همه خواهش بیجا و تباه

می‌برم تا ز تو دورش سازم
ز تو، ای جلوهٔ امید محال
می‌برم زنده‌به‌گورش سازم
تا از این پس نکند یاد وصال

ناله می‌لرزد، می‌رقصد اشک
آه، بگذار که بگریزم من
از تو، ای چشمهٔ جوشان گناه
شاید آن به که بپرهیزم من

به‌خدا غنچهٔ شادی بودم
دست عشق آمد و از شاخم چید
شعلهٔ آه شدم، صدافسوس
که لبم باز بر آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پایم بست
می‌روم، خنده‌به‌لب، خونین‌دل
می‌روم، از دل من دست بدار
ای امید عبث بی‌حاصل

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۳

افسانهٔ تلخ

نه امیدی که بر آن خوش کنم دل
نه پیغامی، نه پیک آشنایی
نه در چشمی نگاه فتنه‌سازی
نه آهنگ پر از موج صدایی

ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت
سحرگاهی زنی دامن‌کشان رفت
پریشان مرغ ره‌گم‌کرده‌ای بود
که زار و خسته سوی آشیان رفت

کجا کس در قفایش اشک غم ریخت
کجا کس با زبانش آشنا بود
ندانستند این بیگانه‌مردم
که بانگ او طنین ناله‌ها بود

به چشمی خیره شد شاید بیابد
نهانگاه امید و آرزو را
دریغا، آن دو چشم آتش‌افروز
به‌دامان گناه افکند او را

به او جز از هوس چیزی نگفتند
در او جز جلوهٔ ظاهر ندیدند
به هر جا رفت، در گوشش سرودند
که زن را بهر عشرت آفریدند

شبی در دامنی افتاد و نالید
مرو! بگذار در این واپسین‌دم
ز دیدارت دلم سیراب گردد
شبح پنهان شد و در خورد بر هم

چرا امید بر عشقی عبث بست؟
چرا در بستر آغوش او خفت؟
چرا راز دل دیوانه‌اش را
به گوش عاشقی بیگانه‌خو گفت؟

چرا؟... او شبنم پاکیزه‌ای بود
که در دام گل خورشید افتاد
سحرگاهی چو خورشیدش برآمد
به کام تشنه‌اش لغزید و جان داد

به جامی بادهٔ شورافکنی بود
که در عشق لبانی تشنه می‌سوخت
چو می‌آمد ز ره پیمانه‌نوشی
به قلب جام از شادی می‌افروخت

شبی ناگه سرآمد انتظارش
لبش در کام سوزانی هوس ریخت
چرا آن مرد بر جانش غصب کرد؟
چرا بر ذره‌های جامش آویخت؟

کنون، این او و این خاموشی سرد
نه پیغامی، نه پیک آشنایی
نه در چشمی نگاه فتنه‌سازی
نه آهنگ پر از موج صدایی

اهواز - پاییز ۱۳۳۳

گریز و درد

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی‌امید
در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم، که داغ بوسهٔ پرحسرت تو را
با اشکهای دیده ز لب شستشو دهم
رفتم که ناتمام بمانم در این سرود
رفتم که با نگفته به‌خود آبرو دهم

رفتم مگو، مگو، که چرا رفت، ننگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما
از پردهٔ خموشی و ظلمت، چو نور صبح
بیرون فتاده بود به‌یکباره راز ما

رفتم، که گم شوم چو یکی قطره‌اشک گرم
در لابه‌لای دامن شبرنگ زندگی
رفتم، که در سیاهی یک گور بی‌نشان
فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم
از خنده‌های وحشی توفان گریختم
از بستر وصال به آغوش سرد هجر
آزرده از ملامت وجدان گریختم

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعلهٔ آتش ز من مگیر
می‌خواستم که شعله شوم سرکشی کنم
مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحی مشوشم که شبی بی‌خبر ز خویش
در دامن سکوت به‌تلخی گریستم
نالان ز کرده‌ها و پشیمان ز گفته‌ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

اهواز ـ مهرماه ۱۳۳۳

انتقام

باز کن از سر گیسویم بند
پند بس کن، که نمی‌گیرم پند
در امید عبثی دل‌بستن
تو بگو تا به کی آخر، تا چند

از تنم جامه برون آر و بنوش
شهد سوزندهٔ لبهایم را
تا به کی در عطشی دردآلود
به‌سر آرم همه شبهایم را

خوب دانم که مرا برده ز یاد
منهم از دل بکنم بنیادش
باده‌ای، ای که ز من بی‌خبری
باده‌ای تا ببرم از یادش

شاید از روزنهٔ چشمی شوخ
برق عشقی به دلش تافته است
من اگر تازه و زیبا بودم
او ز من تازه‌تری یافته است

شاید از کام زنی نوشیده‌ست
گرمی و عطر نفسهای مرا
دل به او داده و برده‌ست ز یاد
عشق عصیانی و زیبای مرا

گر تو دانی و جز این است، بگو
پس چه شد نامه، چه شد پیغامش
خوب دانم که مرا برده ز یاد
زآنکه شیرین شده از من کامش

منشین غافل و سنگین و خموش
زنی امشب ز تو می‌جوید کام
در تمنای تن و آغوشی‌ست
تا نهد پای هوس بر سر نام

عشق توفانی بگذشتهٔ او
در دلش ناله‌کنان می‌میرد
چون غریقی‌ست که با دست نیاز
دامن عشق تو را می‌گیرد

دست پیش آر و در آغوشش گیر
این لبش، این لب گرمش، ای مرد
این سر و سینهٔ سوزندهٔ او
این تنش، این تن نرمش، ای مرد

اهواز ـ پاییز ۱۳۳۳

دیو شب

لای‌لای، ای پسر کوچک من
دیده بربند، که شب آمده است
دیده بربند، که این دیو سیاه
خون‌به‌کف، خنده‌به‌لب آمده است

سر به دامان من خسته گذار
گوش کن بانگ قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست
تا که بگذاشت بر آن پایش را

آه، بگذار که بر پنجره‌ها
پرده‌ها را بکشم سرتاسر
با دوصد چشم پر از آتش و خون
می‌کشد دم‌به‌دم از پنجره سر

از شرار نفسش بود که سوخت
مرد چوپان به دل دشت خموش
وای، آرام که این زنگی مست
پشت در داده به آوای تو گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان
مادر خستهٔ خود را آزرد
دیو شب از دل تاریکی‌ها
بی‌خبر آمد و طفلک را برد

شیشهٔ پنجره‌ها می‌لرزد
تا که او نعره‌زنان می‌آید
بانگ سر داده که کو آن کودک
گوش کن، پنجه به در می‌ساید

نه برو، دور شو ای بدسیرت
دور شو، از رخ تو بیزارم
کی توانی بربایش از من
تا که من در بر او بیدارم

ناگهانَ خامشی خانه شکست
دیو شب بانگ برآورد که آه
بس کن ای زن که نترسم از تو
دامنت رنگ گناه است، گناه

دیوم اما تو ز من دیوتری
مادر و دامن ننگ‌آلوده
آه، بردار سرش از دامن
طفلک پاک کجا آسوده؟

بانگ می‌میرد و در آتش درد
می‌گدازد دل چون آهن من
می‌کنم ناله که کامی، کامی
وای بردار سر از دامن من

اهواز ـ زمستان ۱۳۳۳

عصیان

به لبهایم مزن قفل خموشی
که در دل قصه‌ای ناگفته دارم
ز پایم باز کن بند گران را
کزین سودا دلی آشفته دارم

بیا ای مرد، ای موجود خودخواه
بیا بگشای درهای قفس را
اگر عمری به زندانم کشیدی
رها کن دیگرم، این یک‌نفس را

منم آن مرغ، آن مرغی که دیری‌ست
به سر اندیشهٔ پرواز دارم
سرودم ناله شد در سینهٔ تنگ
به حسرتها سرآمد روزگارم

به لبهایم مزن قفل خموشی
که من باید بگویم راز خود را
به گوش مردم عالم رسانم
طنین آتشین‌آواز خود را

بیا بگشای در تا پر گشایم
به سوی آسمان روشن شعر
اگر بگذاری‌ام پرواز کردن
گلی خواهم شدن در گلشن شعر

لبم با بوسهٔ شیرینش از تو
تنم با بوی عطرآگینش از تو
نگاهم با شررهای نهانش
دلم با نالهٔ خونینش از تو

ولی ای مرد، ای موجود خودخواه
مگو ننگ است این شعر تو، ننگ است
بر آن شوریده‌حالان هیچ دانی
فضای این قفس تنگ است، تنگ است

مگو شعر تو سرتاپا گنه بود
از این ننگ و گنه پیمانه‌ای ده
بهشت و حور و آب کوثر از تو
مرا در قعر دوزخ خانه‌ای ده

کتابی، خلوتی، شعری، سکوتی
مرا مستی و سکر زندگانی‌ست
چه غم گر در بهشتی ره ندارم
که در قلبم بهشتی جاودانی‌ست

شبانگاهان که مه می‌رقصد آرام
میان آسمان گنگ و خاموش
تو در خوابی و من مست هوسها
تن مهتاب را گیرم در آغوش

نسیم از من هزاران بوسه بگرفت
هزاران بوسه بخشیدم به خورشید
در آن زندان که زندانبان تو بودی
شبی بنیادم از یک بوسه لرزید

به دور افکن حدیث نام، ای مرد
که ننگم لذتی مستانه داده
مرا می‌بخشد آن پروردگاری
که شاعر را، دلی دیوانه داده

بیا بگشای در، تا پر گشایم
به سوی آسمان روشن شعر
اگر بگذاری‌ام پرواز کردن
گلی خواهم شدن در گلشن شعر

اهواز ـ پاییز ۱۳۳۳

شراب و خون

نیست یاری تا بگویم راز خویش
ناله پنهان کرده‌ام در ساز خویش
چنگ اندوهم، خدا را زخمه‌ای
زخمه‌ای تا برکشم آواز خویش

بر لبانم قفل خاموشی زدم
با کلیدی آشنا بازش کنید
کودک دل رنجهٔ دست جفاست
با سرانگشت وفا نازش کنید

پرکن این پیمانه را ای همنفس
پرکن این پیمانه را از خون او
مست مستم کن چنان کز شور می
بازگویم قصهٔ افسون او

رنگ چشمش را چه می‌پرسی ز من
رنگ چشمش کی مرا پابند کرد
آتشی کز دیدگانش سر کشید
این دل دیوانه را در بند کرد

از لبانش کی نشان دارم به جان
جز شرار بوسه‌های دلنشین
بر تنم کی مانده از او یادگار
جز فشار بازوان آهنین

من چه می‌دانم سرانگشتش چه کرد
در میان خرمن گیسوی من
آنقدر دانم که این آشفتگی
زان سبب افتاده اندر موی من

آتشی شد بر دل و جانم گرفت
راهزن شد راه ایمانم گرفت
رفته بود از دست من دامان صبر
چون ز پا افتادم آسانم گرفت

گم شدم در پهنهٔ صحرای عشق
در شبی چون چهرهٔ بختم سیاه
ناگهان بی‌آنکه بتوانم گریخت
بر سرم بارید باران گناه

مست بودم، مست عشق و مست ناز
مردی آمد قلب سنگم را ربود
بس که رنجم داد و لذت دادمش
ترک او کردم، چه می‌دانم که بود

مستی‌ام از سر پرید، ای همنفس
بار دیگر پر کن این پیمانه را
خون بده، خون دل آن خودپرست
تا به پایان آرم این افسانه را

اهواز ـ زمستان ۱۳۳۳

دیدار تلخ

به زمین می‌زنی و می‌شکنی
عاقبت شیشهٔ امیدی را
سخت مغروری و می‌سازی سرد
در دلی، آتش جاویدی را

دیدمت، وای چه دیداری، وای
این چه دیدار دل‌آزاری بود
بی‌گمان برده‌ای از یاد آن عهد
که مرا با تو سر و کاری بود

دیدمت، وای چه دیداری، وای
نه نگاهی، نه لب پرنوشی
نه شرار نفس پرهوسی
نه فشار بدن و آغوشی

این چه عشقی‌ست که در دل دارم
من از این عشق چه حاصل دارم
می‌گریزی ز من و در طلبت
باز هم کوشش باطل دارم

باز لبهای عطش‌کردهٔ من
لب سوزان تو را می‌جوید
می‌تپد قلبم و با هر تپشی
قصهٔ عشق تو را می‌گوید

بخت اگر از تو جدایم کرده
می‌گشایم گره از بخت، چه باک
ترسم این عشق سرانجام مرا
بکشد تا به سراپردهٔ خاک

خلوت خالی و خاموش مرا
تو پر از خاطره کردی، ای مرد
شعر من شعلهٔ احساس من است
تو مرا شاعره کردی، ای مرد

آتش عشق به چشمت یکدم
جلوه‌ای کرد و سرابی گردید
تا مرا واله و بی‌سامان دید
نقش افتاده‌برآبی گردید

در دلم آرزویی بود که مرد
لب جانبخش تو را بوسیدن
بوسه جان داد به روی لب من
دیدمت، لیک دریغ از دیدن

سینه‌ای، تا که بر آن سر بنهم
دامنی، تا که بر آن ریزم اشک
آه، ای آنکه غم عشقت نیست
می‌برم بر تو و بر قلبت رشک

به زمین می‌زنی و می‌شکنی
عاقبت شیشهٔ امیدی را
سخت مغروری و می‌سازی سرد
در دلی، آتش جاویدی را

اهواز ـ زمستان ۱۳۳۳

گمگشته

من به مردی وفا نمودم و او
پشت پا زد به عشق و امیدم
هرچه دادم به او حلالش باد
غیر از آن دل که مفت بخشیدم

دل منَ کودکی سبکسر بود
خود ندانم چگونه رامش کرد
او که می‌گفت دوستت دارم
پس چرا زهر غم به جامش کرد؟

اگر از شهد آتش لب من
جرعه‌ای نوش کرد و شد سرمست
حسرتم نیست زآنکه این لب را
بوسه‌های نداده بسیار است

باز هم در نگاه خاموشم
قصه‌های نگفته‌ای دارم
باز هم چون به تن کنم جامه
فتنه‌های نهفته‌ای دارم

باز هم می‌توان به گیسویم
چنگی از روی عشق و مستی زد
باز هم می‌توان در آغوشم
پشت پا بر جهان هستی زد

باز هم می‌دود به دنبالم
دیدگانی پر از امید و نیاز
باز هم با هزار خواهش گنگ
می‌دهندم به‌سوی خویش آواز

باز هم دارم آنچه را که شبی
ریختم چون شراب در کامش
دارم آن سینه را که او می‌گفت
تکیه‌گاهی‌ست بهر آلامش

زآنچه دادم به او مرا غم نیست
حسرت و اضطراب و ماتم نیست
غیر از آن دل که پر نشد جایش
به‌خدا چیز دیگرم کم نیست

کو دلم، کو دلی که برد و نداد
غارتم کرده، داد می‌خواهم
دل خونین مرا چه کار آید
دلی آزاد و شاد می‌خواهم

دگرم آرزوی عشقی نیست
بی‌دلان را چه آرزو باشد
دل اگر بود باز می‌نالید
که هنوزم نظر به او باشد

او که از من برید و ترکم کرد
پس چرا پس نداد آن دل را
وای بر من که مفت بخشیدم
دل آشفته‌حال غافل را

اهواز ـ دی‌ماه ۱۳۳۳

از یاد رفته

یاد بگذشته به دل ماند و دریغ
نیست یاری که مرا یاد کند
دیده‌ام خیره به ره ماند و نداد
نامه‌ای تا دل من شاد کند

خود ندانم چه خطایی کردم
که ز من رشتهٔ الفت بگسست
در دلش جایی اگر بود مرا
پس چرا دیده ز دیدارم بست

هر کجا می‌نگرم، باز هم اوست
که به چشمان ترم خیره شده
درد عشق است که با حسرت و سوز
بر دل پرشررم چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم
بی‌گمان زودتر از دل برود
مرگ باید که مرا دریابد
ورنه دردی‌ست که مشکل برود

تا لبی بر لب من می‌لغزد
می‌کشم آه که کاش این او بود
کاش این لب که مرا می‌بوسد
لب سوزندهٔ آن بدخو بود

می‌کشندم چو در آغوش به‌مهر
پرسم از خود که چه شد آغوشش
چه شد آن آتش سوزنده که بود
شعله‌ور در نفس خاموشش

شعر گفتم که ز دل بردارم
بار سنگین غم عشقش را
شعر خود جلوه‌ای از رویش شد
با که گویم ستم عشقش را

مادر، این شانه ز مویم بردار
سرمه را پاک کن از چشمانم
بکن این پیرهنم را از تن
زندگی نیست بجز زندانم

تا دو چشمش به رخم حیران نیست
به چکار آیدم این زیبایی
بشکن این آینه را ای مادر
حاصلم چیست ز خودآرایی

در ببندید و بگویید که من
جز از او، از همه‌کس بگسستم
کس اگر گفت چرا؟ باکم نیست
فاش گویید که عاشق هستم

قاصدی آمد اگر از ره دور
زود پرسید که پیغام از کیست
گر از او نیست، بگویید آن زن
دیرگاهی‌ست، در این منزل نیست

اهواز ـ زمستان ۱۳۳۳

ناشناس

بر پرده‌های درهم امیال سرکشم
نقش عجیب چهرهٔ یک ناشناس بود
نقشی ز چهره‌ای که چو می‌جستمش به‌شوق
پیوسته می‌رمید و به من رخ نمی‌نمود

یک‌شبِ نگاه خستهٔ مردی به‌روی من
لغزید و سست گشت و همانجا خموش ماند
تا خواستم که بگسلم این رشتهٔ نگاه
قلبم تپید و باز مرا سوی او کشاند

نومید و خسته بودم از آن جستجوی خویش
با ناز خنده کردم و گفتم بیا، بیا
راهی دراز بود و شب عشرتی به پیش
نالید عقل و گفت: کجا می‌روی، کجا

راهی دراز بود و دریغا میان راه
آن مرد ناله کرد که پایان ره کجاست
چون دیدگان خستهٔ من خیره شد بر او
دیدم که می‌شتابد و زنجیریش به‌پاست

زنجیریش به‌پاست، چرا ای خدای من
دستی به کشتزار دلم تخم درد ریخت
اشکی دوید و زمزمه کردم میان اشک
"زنجیریش به‌پاست که نتوانمش گسیخت"

شب بود و آن نگاه پر از درد می‌زدود
از دیدگان خستهٔ من نقش خواب را
لب بر لبش نهادم و نالیدم از غرور
"کای مرد ناشناس، بنوش این شراب را"

آری بنوش و هیچ مگو کاندر این میان
در دل ز شور عشق تو سوزنده‌آذری‌ست
ره بسته در قفای من اما دریغ و درد
پای تو نیز بستهٔ زنجیر دیگری‌ست

لغزید گرد پیکر من بازوان او
آشفته شد به شانهٔ او گیسوان من
شب تیره بود و در طلب بوسه می‌نشست
هر لحظه کام تشنهٔ او بر لبان من

ناگه نگاه کردم و دیدم به پرده‌ها
آن نقش ناشناس دگر ناشناس نیست
افشردمش به سینه و گفتم به خود که وای
دانستم ای خدای من آن ناشناس کیست
یک آشنا که بستهٔ زنجیر دیگری‌ست

اهواز ـ زمستان ۱۳۳۳

چشم به‌راه

آرزویی‌ست مرا در دل
که روان سوزد و جان کاهد
هردم آن مرد هوسران را
با غم و اشک و فغان خواهد

به‌خدا در دل و جانم نیست
هیچ جز حسرت دیدارش
سوختم از غم و کی باشد
غم من مایهٔ آزارش

شب در اعماق سیاهی‌ها
مه چو در هالهٔ راز آید
نگران دیده به ره دارم
شاید آن گمشده باز آید

سایه‌ای تا که به در افتد
من هراسان بدوم بر در
چون شتابان گذرد سایه
خیره گردم به در دیگر

همه‌شب در دل این بستر
جانم آن گمشده را جوید
زین‌همه کوشش بی‌حاصل
عقلِ سرگشته به من گوید

زن بدبخت دل‌افسرده
ببر از یاد دمی او را
این خطا بود که ره دادی
به دل آن عاشق بدخو را

آن کسی را که تو می‌جویی
کی خیال تو به‌سر دارد
بس کن این ناله و زاری را
بس کن او یار دگر دارد

لیکن این قصه که می‌گوید
کی به‌نرمی رودم در گوش
نشود هیچ ز افسونش
آتش حسرت من خاموش

می‌روم تا که عیان سازم
راز این خواهش سوزان را
نتوانم که برم از یاد
هرگز آن مرد هوسران را

شمع، ای شمع چه می‌خندی
به شب تیرهٔ خاموشم
به‌خدا مردم از این حسرت
که چرا نیست در آغوشم

اهواز ـ زمستان ۱۳۳۳

آینهٔ شکسته

دیروز به‌یاد تو و آن عشق دل‌انگیز
بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم
در آینه بر صورت خود خیره شدم باز
بند از سر گیسویم آهسته گشودم

عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم
چشمانم را نازکنان سرمه کشاندم
افشان کردم زلفم را بر سر شانه
در کنج لبم خالی آهسته نشاندم

گفتم به خود آنگاه صدافسوس که او نیست
تا مات شود زین‌همه افسونگری و ناز
چون پیرهن سبز ببیند به تن من
با خنده بگوید که چه زیبا شده‌ای باز

او نیست که در مردمک چشم سیاهم
تا خیره شود عکس رخ خویش ببیند
این گیسوی افشان به چکار آیدم امشب
کو پنجهٔ او تا که در آن خانه گزیند

او نیست که بوید چو در آغوش من افتد
دیوانه‌صفت عطر دلاویز تنم را
ای آینه مردم من از این حسرت و افسوس
او نیست که بر سینه فشارد بدنم را

من خیره به آیینه و او گوش به من داشت
گفتم که چسان حل کنی این مشکل ما را
بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش
ای زن، چه بگویم، که شکستی دل ما را

اهواز ـ زمستان ۱۳۳۳

دعوت

تو را افسون چشمانم ز ره برده‌ست و می‌دانم
چرا بیهوده می‌گویی، دل چون آهنی دارم
نمی‌دانی، نمی‌دانی، که من جز چشم افسونگر
در این جام لبانم، بادهٔ مردافکنی دارم

چرا بیهوده می‌کوشی که بگریزی ز آغوشم
از این سوزنده‌تر هرگز نخواهی یافت آغوشی
نمی‌ترسی، نمی‌ترسی، که بنویسند نامت را
به سنگ تیرهٔ گوری، شب غمناک خاموشی

بیا دنیا نمی‌ارزد به این پرهیز و این دوری
فدای لحظه‌ای شادی کن این رؤیای هستی را
لبت را بر لبم بگذار کز این ساغر پر می
چنان مستت کنم تا خود بدانی قدر مستی را

تو را افسون چشمانم ز ره برده‌ست و می‌دانم
که سر تا پا به‌سوز خواهشی بیمار می‌سوزی
دروغ است این اگر، پس آن دو چشم رازگویت را
چرا هر لحظه بر چشم من دیوانه می‌دوزی

تهران ـ بهار ۱۳۳۴

خسته

از بیم و امید عشق رنجورم
آرامش جاودانه می‌خواهم
بر حسرت دل دگر نیفزایم
آسایش بیکرانه می‌خواهم

پا بر سر دل نهاده می‌گویم
بگذشتن از آن ستیزه‌جو خوشتر
یک بوسه ز جام زهر بگرفتن
از بوسهٔ آتشین او خوشتر

پنداشت اگر شبی به سرمستی
در بستر عشق او سحر کردم
شبهای دگر که رفته از عمرم
در دامن دیگران به‌سر کردم

دیگر نکنم ز روی نادانی
قربانی عشق او غرورم را
شاید که چو بگذرم از او یابم
آن گمشده شادی و سرورم را

آن‌کس که مرا نشاط و مستی داد
آن‌کس که مرا امید و شادی بود
هر جا که نشست، بی‌تأمل گفت
"او یک زن ساده‌لوح عادی بود"

می‌سوزم از این دورویی و نیرنگ
یکرنگی کودکانه می‌خواهم
ای مرگ از آن لبان خاموشت
یک بوسهٔ جاودانه می‌خواهم

رو، پیشِ زنی ببر غرورت را
کاو عشق تو را به هیچ نشمارد
آن پیکر داغ و دردمندت را
با مهر به‌روی سینه نفشارد

عشقی که تو را نثار ره کردم
در سینهٔ دیگری نخواهی یافت
زان بوسه که بر لبانت افشاندم
سوزنده‌تر آذری نخواهی یافت

در جستجوی تو و نگاه تو
دیگر ندود نگاه بی‌تابم
اندیشهٔ آن دو چشم رؤیایی
هرگز نبرد ز دیدگان خوابم

دیگر به‌هوای لحظه‌ای دیدار
دنبال تو دربه‌در نمی‌گردم
دنبال تو ای امید بی‌حاصل
دیوانه و بی‌خبر نمی‌گردم

در ظلمت آن اتاقک خاموش
بیچاره و منتظر نمی‌مانم
هر لحظه نظر به در نمی‌دوزم
وان آه نهان به لب نمی‌رانم

ای زن که دلی پر از صفا داری
از مرد وفا مجو، مجو، هرگز
او معنی عشق را نمی‌داند
راز دل خود به او مگو هرگز

اهواز ـ زمستان ۱۳۳۳

بازگشت

زان نامه‌ای که دادی و زان شکوه‌های تلخ
تا نیمه‌شب به‌یاد تو چشمم نخفته است
ای مایهٔ امید من، ای تکیه‌گاه دور
هرگز مرنج از آنچه به‌شعرم نهفته است

شاید نبوده قدرت آنم که در سکوت
احساس قلب کوچک خود را نهان کنم
بگذار تا ترانهٔ من رازگو شود
بگذار آنچه را که نهفتم عیان کنم

تا بر گذشته می‌نگرم، عشق خویش را
چون آفتاب گمشده می‌آورم به‌یاد
می‌نالم از دلی که به‌خون غرقه گشته است
این شعر، غیر رنجش یارم به من چه داد

این درد را چگونه توانم نهان کنم
آندم که قلبم از تو به‌سختی رمیده است
این شعرها که روح تو را رنج داده است
فریادهای یک دل محنت کشیده است

گفتم قفس، ولی چه بگویم که پیش از این
آگاهی از دورویی مردم مرا نبود
دردا که این جهان فریبای نقشباز
با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود

اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر
بار دگر به کنج قفس رو نموده‌ام
بگشای در که در همه دوران عمر خویش
جز پشت میله‌های قفس خوش نبوده‌ام

پای مرا دوباره به زنجیرها ببند
تا فتنه و فریب ز جایم نیفکند
تا دست آهنین هوسهای رنگ‌رنگ
بندی دگر دوباره به‌پایم نیفکند

تهران ـ بهار ۱۳۳۴

نقش پنهان

آه، ای مردی که لبهای مرا
از شرار بوسه‌ها سوزانده‌ای
هیچ در عمق دو چشم خامشم
راز این دیوانگی را خوانده‌ای

هیچ می‌دانی که من در قلب خویش
نقشی از عشق تو پنهان داشتم؟
هیچ می‌دانی کز این عشق نهان
آتشی سوزنده بر جان داشتم؟

گفته‌اند آن زن زنی دیوانه است
کز لبانش بوسه آسان می‌دهد
آری، اما بوسه از لبهای تو
بر لبان مرده‌ام جان می‌دهد

هرگزم در سر نباشد فکر نام
این منم کاینسان تو را جویم به کام
خلوتی می‌خواهم و آغوش تو
خلوتی می‌خواهم و لبهای جام

فرصتی تا بر تو دور از چشم غیر
ساغری از بادهٔ هستی دهم
بستری می‌خواهم از گلهای سرخ
تا در آن یک‌شب تو را مستی دهم

آه، ای مردی که لبهای مرا
از شرار بوسه‌ها سوزانده‌ای
این کتابی بی‌سرانجام است و تو
صفحهٔ کوتاهی از آن خوانده‌ای

تهران ـ ۲۵ اسفند ۱۳۳۳

بیمار

طفلی غنوده در بر من بیمار
با گونه‌های سرخ تب‌آلوده
با گیسوان درهم‌آشفته
تا نیمه‌شب ز درد نیاسوده

هردم میان پنجهٔ من لرزد
انگشتهای لاغر و تبدارش
من ناله می‌کنم که خداوندا
جانم بگیر و کم بده آزارش

گاهی میان وحشت تنهایی
پرسم ز خود که چیست سرانجامش
اشکم به‌روی گونه فرو غلطد
چون بشنوم ز نالهٔ خود نامش

ای اختران که غرق تماشایید
این کودک من است که بیمار است
شب تا سحر نخفته‌ام و می‌بینید
این دیدهٔ من است که بیدار است

یادم آید که بوسه طلب می‌کرد
با خنده‌های دلکش مستانه
یا می‌نشست با نگهی بی‌تاب
در انتظار خوردن صبحانه

گاهی به گوش من رسد آوایش
"ماما" دلم ز فرط تعب سوزد
بینم درون بستر مغشوشی
طفلی میان آتش تب سوزد

شب خامش است و در بر من نالد
او خسته‌جان ز شدت بیماری
براضطراب و وحشت من خندد
تک‌ضربه‌های ساعت دیواری

تهران ـ ۲۲ اسفند ۱۳۳۳

مهمان

امشب آن حسرت دیرینهٔ من
در بر دوست به‌سر می‌آید
در فروبند و بگو خانه تهی‌ست
زین سپس هر که به در می‌آید

شانه کَو، تا که سر و زلفم را
درهم و وحشی و زیبا سازم
باید از تازگی و نرمی و لطف
گونه را چون گل رؤیا سازم

سرمه کو، تا که چو بر دیده کشم
راز و نازی به نگاهم بخشد
باید این شوق که در دل دارم
جلوه بر چشم سیاهم بخشد

چه بپوشم که چو از راه آید
عطشش مفرط و افزون گردد
چه بگویم که ز سحر سخنم
دل به من بازد و افسون گردد

آه، ای دخترک خدمتکار
گل بزن بر سر و بر سینهٔ من
تا که حیران شود از جلوهٔ گل
امشب آن عاشق دیرینهٔ من

چو ز در آمد و بنشست خموش
زخمه بر جان و دل چنگ زنم
با لب تشنه دوصد بوسهٔ شوق
بر لب بادهٔ گلرنگ زنم

ماه اگر خواست که از پنجره‌ها
بیندم در بر او مست و پریش
آنچنان جلوه کنم کاو ز حسد
پردهٔ ابر کشد بر رخ خویش

تا چو رؤیا شود این صحنهٔ عشق
کندر و عود در آتش ریزم
زان سپس همچو یکی کولی مست
نرم و پیچنده ز جا برخیزم

همه‌شب شعله‌صفت رقص کنم
تا ز پا افتم و مدهوش شوم
چو مرا تنگ در آغوش کشد
مست آن گرمی آغوش شوم

آه، گویی ز پس پنجره‌ها
بانگ آهستهٔ پا می‌آید
ای خدا، اوست که آرام و خموش
به‌سوی خانهٔ ما می‌آید

تهران ـ بهار ۱۳۳۴

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من
بخت بد، بیگانه‌ای شد یار من
بی‌گنه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندان محنت‌بار من

وای از این چشمی که می‌کاود نهان
روز و شب در چشم من راز مرا
گوش بر در می‌نهد تا بشنود
شاید آن گمگشته‌آواز مرا

گاه می‌پرسد که اندوهت ز چیست
فکرت آخر از چه رو آشفته است
بی‌سبب پنهان مکن این راز را
درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه می‌نالد به نزد دیگران
"کاو دگر آن دختر دیروز نیست"
"آه، آن خندان‌لب شاداب من"
"این زن افسردهٔ مرموز نیست"

گاه می‌کوشد که با جادوی عشق
ره به قلبم برده افسونم کند
گاه می‌خواهد که با فریاد خشم
زین حصار راز بیرونم کند

گاه می‌گوید که، کو، آخر چه شد
آن نگاه مست و افسونکار تو؟
دیگر آن لبخند شادیبخش و گرم
نیست پیدا بر لب تبدار تو

من پریشان دیده می‌دوزم بر او
بی‌صدا نالم که: این است آنچه هست
خود نمی‌دانم که اندوهم ز چیست
زیر لب گویم: چه خوش رفتم ز دست

همزبانی نیست تا برگویمش
راز این اندوه وحشتبار خویش
بی‌گمان هرگز کسی چون من نکرد
خویشتن را مایهٔ آزار خویش

از من است این غم که بر جان من است
دیگر این خود کرده را تدبیر نیست
پای در زنجیر می‌نالم که هیچ
الفتم با حلقهٔ زنجیر نیست

آه، این است آنچه می‌جستی به‌شوق
راز من، راز زنی دیوانه‌خو
راز موجودی که در فکرش نبود
ذره‌ای سودای نام و آبرو

راز موجودی که دیگر هیچ نیست
جز وجودی نفرت‌آور بهر تو
آه، این است آنچه رنجم می‌دهد
ورنه، کی ترسم ز خشم و قهر تو

اهواز ـ اسفند ۱۳۳۳

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت
ای دختر بهار حسد می‌برم به تو
عطر و گل و ترانه و سرمستی تو را
با هر چه طالبی به‌خدا می‌خرم ز تو

بر شاخِ نوجوان درختی شکوفه‌ای
با ناز می‌گشود دو چشمان بسته را
می‌شست کاکلی به لب آب نقره‌فام
آن بالهای نازک زیبای خسته را

خورشید خنده کرد و ز امواج خنده‌اش
بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبک خزید و نسیمی به گوش او
رازی سرود و موج به‌نرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار
ای بس بهارها که بهاری نداشتم

خورشید تشنه‌کام در آن‌سوی آسمان
گویی میان مجمری از خون نشسته بود
می‌رفت روز و خیره در اندیشه‌ای غریب
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

تهران ـ بهار ۱۳۳۴

خانهٔ متروک

دانم اکنون از آن خانهٔ دور
شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی به‌زاری
ماتم از هجر مادر گرفته

هر زمان می‌دود در خیالم
نقشی از بستری خالی و سرد
نقش دستی که کاویده نومید
پیکری را در آن با غم و درد

بینم آنجا کنار بخاری
سایهٔ قامتی سست و لرزان
سایهٔ بازوانی که گویی
زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته غمگین
در بر دایهٔ خسته و پیر
بر سر نقش گلهای قالی
سرنگون گشته فنجانی از شیر

پنجره باز و در سایهٔ آن
رنگ گلها به زردی کشیده
پرده افتاده بر شانهٔ در
آب گلدان به آخر رسیده

گربه با دیده‌ای سرد و بی‌نور
نرم و سنگین قدم می‌گذارد
شمع در آخرین شعلهٔ خویش
ره به‌سوی عدم می‌سپارد

دانم اکنون کز آن خانهٔ دور
شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی به‌زاری
ماتم از هجر مادر گرفته

لیک من خسته‌جان و پریشان
می‌سپارم ره آرزو را
یار من شعر و دلدار من شعر
می‌روم تا به دست آرم او را

تهران ـ بهار ۱۳۳۴

یک‌شب...

یک‌شب ز ماورای سیاهی‌ها
چون اختری به‌سوی تو می‌آیم
بر بال بادهای جهان‌پیما
شادان به جستجوی تو می‌آیم

سر تا به پا حرارت و سرمستی
چون روزهای دلکش تابستان
پر می‌کنم برای تو دامان را
از لاله‌های وحشی کوهستان

یک‌شب ز حلقه‌ای که به در کوبند
در کنج سینه قلب تو می‌لرزد
چون در گشوده شد، تن من بی‌تاب
در بازوان گرم تو می‌لغزد

دیگر در آن دقایق مستی‌بخش
در چشم من گریز نخواهی دید
چون کودکان نگاه خموشم را
با شرم در ستیز نخواهی دید

یک‌شب چو نام من به‌زبان آری
می‌خوانمت به عالم رؤیایی
بر موجهای یاد تو می‌رقصم
چون دختران وحشی دریایی

یک‌شب لبان تشنهٔ من با شوق
در آتش لبان تو می‌سوزد
چشمان من امید نگاهش را
بر گردش نگاه تو می‌دوزد

از "زهره" آن الههٔ افسونگر
رسم و طریق عشق می‌آموزم
یک‌شب چو نوری از دل تاریکی
در کلبه‌ات شراره می‌افروزم

آه، ای دو چشم خیره به ره مانده
آری، منم که سوی تو می‌آیم
بر بال بادهای جهان‌پیما
شادان به جستجوی تو می‌آیم

اهواز ـ خرداد ۱۳۳۴

در برابر خدا

از تنگنای محبس تاریکی
از منجلاب تیرهٔ این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو
آه، ای خدای قادر بی‌همتا

یکدم ز گرد پیکر من بشکاف
بشکاف این حجاب سیاهی را
شاید درون سینهٔ من بینی
این مایهٔ گناه و تباهی را

دل نیست این دلی که به من دادی
در خون تپیده، آه، رهایش کن
یا خالی از هوا و هوس دارش
یا پای‌بند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو می‌دانی
اسرار آن خطای نخستین را
تنها تو قادری که ببخشایی
بر روح من، صفای نخستین را

آه، ای خدا چگونه تو را گویم
کز جسم خویش خسته و بیزارم
هر شب بر آستان جلال تو
گویی امید جسم دگر دارم

از دیدگان روشن من بستان
شوق به‌سوی غیر دویدن را
لطفی کن ای خدا و بیاموزش
از برق چشم غیر رمیدن را

عشقی به من بده که مرا سازد
همچون فرشتگان بهشت تو
یاری به من بده که در او بینم
یک گوشه از صفای سرشت تو

یک‌شب ز لوح خاطر من بزدای
تصویر عشق و نقش فریبش را
خواهم به انتقام جفاکاری
در عشق تازه فتح رقیبش را

آه ای خدا که دست توانایت
بنیان نهاده عالم هستی را
بنمای روی و از دل من بستان
شوق گناه و نفس‌پرستی را

راضی مشو که بندهٔ ناچیزی
عاصی شود به غیر تو روی آرد
راضی مشو که سیل سرشکش را
در پای جام باده فرو بارد

از تنگنای محبس تاریکی
از منجلاب تیرهٔ این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو
آه، ای خدای قادر بی‌همتا

اهواز ـ اردیبهشت ۱۳۳۴

ای ستاره‌ها

ای ستاره‌ها که بر فراز آسمان
با نگاه خود اشاره‌گر نشسته‌اید
ای ستاره‌ها که از ورای ابرها
بر جهان ما نظاره‌گر نشسته‌اید

آری این منم که در دل سکوت شب
نامه‌های عاشقانه پاره می‌کنم
ای ستاره‌ها اگر به من مدد کنید
دامن از غمش پر از ستاره می‌کنم

با دلی که بویی از وفا نبرده است
جور بیکرانه و بهانه خوشتر است
در کنار این مصاحبان خودپسند
ناز و عشوه‌های زیرکانه خوشتر است

ای ستاره‌ها چه شد که در نگاه من
دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد؟
ای ستاره‌ها چه شد که بر لبان او
آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد؟

جام باده سرنگون و بسترم تهی
سر نهاده‌ام به‌روی نامه‌های او
سر نهاده‌ام که در میان این سطور
جستجو کنم نشانی از وفای او

ای ستاره‌ها مگر شما هم آگهید
از دورویی و جفای ساکنان خاک
کاینچنین به قلب آسمان نهان شدید
ای ستاره‌ها، ستاره‌های خوب و پاک

من که پشت پا زدم به هر چه هست و نیست
تا که کام او ز عشق خود روا کنم
لعنت خدا به من اگر بجز جفا
زین سپس به عاشقان باوفا کنم

ای ستاَره‌ها که همچو قطره‌های اشک
سر به‌دامن سیاه شب نهاده‌اید
ای ستاره‌ها کز آن جهان جاودان
روزنی به‌سوی این جهان گشاده‌اید

رفته است و مهرش از دلم نمی‌رود
ای ستاره‌ها، چه شد که او مرا نخواست؟
ای ستاره‌ها، ستاره‌ها، ستاره‌ها
پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟

اهواز ـ تیرماه ۱۳۳۴

حلقه

دخترک خنده‌کنان گفت که چیست
راز این حلقهٔ زر
راز این حلقه که انگشت مرا
این چنین تنگ گرفته‌ست به بر

راز این حلقه که در چهرهٔ او
این همه تابش و رخشندگی است
مرد حیران شد و گفت:
حلقهٔ خوشبختی‌ست، حلقهٔ زندگی است

همه گفتند: مبارک باشد
دخترک گفت: دریغا که مرا
باز در معنی آن شک باشد

سالها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقهٔ زر
دید در نقش فروزندهٔ او
روزهایی که به امید وفای شوهر
به هدر رفته، هدر

زن پریشان شد و نالید که وای
وای، این حلقه که در چهرهٔ او
باز هم تابش و رخشندگی است
حلقهٔ بردگی و بندگی است

تهران ـ بهار ۱۳۳۴

اندوه

کارون چو گیسوان پریشان دختری
بر شانه‌های لخت زمین تاب می‌خورد
خورشید رفته است و نفسهای داغ شب
بر سینه‌های پرتپش آب می‌خورد

دور از نگاه خیرهٔ من ساحل جنوب
افتاده مست عشق در آغوش نور ماه
شب با هزار چشم درخشان و پر ز خون
سر می‌کشد به بستر عشاق بی‌گناه

نیزار خفته خامش و یک مرغ ناشناس
هردم ز عمق تیرهٔ آن ضجه می‌کشد
مهتاب می‌دود که ببیند در این میان
مرغک میان پنجهٔ وحشت چه می‌کشد

بر آبهای ساحل شط سایه‌های نخل
می‌لرزد از نسیم هوسباز نیمه‌شب
آوای گنگ همهمهٔ قورباغه‌ها
پیچیده در سکوت پر از راز نیمه‌شب

در جذبه‌ای که حاصل زیبایی شب است
رؤیای دوردست تو نزدیک می‌شود
بوی تو موج می‌زند آنجا، به‌روی آب
چشم تو می‌درخشد و تاریک می‌شود

بیچاره دل که با همه امید و اشتیاق
بشکست و شد به‌دست تو زندان عشق من
در شط خویش رفتی و رفتی از این دیار
ای شاخهٔ شکسته ز توفان عشق من

اهواز ـ تابستان ۱۳۳۴

صبر سنگ

روز اول پیش خود گفتم
دیگرش هرگز نخواهم دید
روز دوم باز می‌گفتم
لیک با اندوه و با تردید

روز سوَم هم گذشت اما
بر سر پیمان خود بودم
ظلمت زندان مرا می‌کشت
باز زندانبان خود بودم

آن منِ دیوانهٔ عاصی
در درونَم های‌هو می‌کرد
مشت بر دیوارها می‌کوفت
روزنی را جستجو می‌کرد

در درونم راه می‌پیمود
همچو روحی در شبستانی
بر درونم سایه می‌افکند
همچو ابری بر بیابانی

می‌شنیدم نیمه‌شب در خواب
های‌های گریه‌هایش را
در صدایم گوش می‌کردم
درد سیالِ صدایش را

شرمگین می‌خواندمش بر خویش
از چه رو بیهوده گریانی
در میان گریه می‌نالید
دوستش دارم، نمی‌دانی

بانگ او آن بانگ لرزان بود
کز جهانی دور برمی‌خاست
لیک در من تا که می‌پیچید
مرده‌ای از گور برمی‌خاست

مرده‌ای کز پیکرش می‌ریخت
عطر شورانگیز شب‌بوها
قلب من در سینه می‌لرزید
مثل قلب بچه‌آهوها

در سیاهی پیش می‌آمد
جسمش از ذرات ظلمت بود
چون به‌من نزدیکتر می‌شد
ورطهٔ تاریک لذت بود

می‌نشستم خسته در بستر
خیره در چشمان رؤیاها
زورق اندیشه‌ام، آرام
می‌گذشت از مرز دنیاها

باز تصویری غبارآلود
زان شب کوچک، شب میعاد
زان اتاق ساکت سرشار
از سعادتهای بی‌بنیاد

در سیاهی دستهای من
می‌شکفت از حس دستانش
شکل سرگردانی من بود
بوی غم می‌داد چشمانش

ریشه‌هامان در سیاهی‌ها
قلبهامان، میوه‌های نور
یکدگر را سیر می‌کردیم
با بهار باغهای دور

می‌نشستم خسته در بستر
خیره در چشمان رؤیاها
زورق اندیشه‌ام، آرام
می‌گذشت از مرز دنیاها

روزها رفتند و من دیگر
خود نمی‌دانم کدامینم
آن من سرسخت مغرورم
یا من مغلوب دیرینم

بگذرم گر از سر پیمان
می‌کشد این غم دگربارم
می‌نشینم شاید او آید
عاقبت روزی به‌دیدارم

تهران ـ ۱۳۳۴

از دوست داشتن

امشب از آسمان دیدهٔ تو
روی شعرم ستاره می‌بارد
در سکوت سپید کاغذها
پنجه‌هایم جرقه می‌کارد

شعر دیوانهٔ تب‌آلودم
شرمگین از شیار خواهشها
پیکرش را دوباره می‌سوزد
عطش جاودان آتشها

آری، آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

از سیاهی چرا حذر کردن
شب پر از قطره‌های الماس است
آنچه از شب به جای می‌ماند
عطر سکرآور گل یاس است

آه، بگذار گم شوم در تو
کس نیابد ز من نشانهٔ من
روح سوزان آه مرطوبت
بوزد بر تن ترانهٔ من

آه بگذار زین دریچهٔ باز
خفته در پرنیان رؤیاها
با پر روشنی سفر گیرم
بگذرم از حصار دنیاها

دانی از زندگی چه می‌خواهم
من تو باشم، تو، پای تا سر، تو
زندگی گر هزارباره بود
بار دیگر تو، بار دیگر تو

آنچه در من نهفته دریایی‌ست
کی توان نهفتنم باشد
با تو زین سهمگین توفانی
کاش یارای گفتنم باشد

بس که لبریزم از تو، می‌خواهم
بدوم در میان صحراها
سر بکوبم به سنگ کوهستان
تن بکوبم به موج دریاها

بس که لبریزم از تو، می‌خواهم
چون غباری ز خود فرو ریزم
زیر پای تو سر نهم آرام
به سبک‌سایهٔ تو آویزم

آری آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

تهران ـ ۱۳۳۵

خواب

شب به‌روی شیشه‌های تار
می‌نشست آرام، چون خاکستری تبدار
باد نقش سایه‌ها را در حیاط خانه هردم زیر و رو می‌کرد
پیچ نیلوفر چو دودی موج می‌زد بر سر دیوار
در میان کاجها جادوگر مهتاب
با چراغ بی‌فروغش می‌خزید آرام
گویی او در گور ظلمت روح سرگردان خود را جستجو می‌کرد

من خزیدم در دل بستر
خسته از تشویش و خاموشی
گفتم ای خواب، ای سرانگشتت کلید باغهای سبز
چشمهایت برکهٔ تاریک ماهی‌های آرامش
کولبارت را به‌روی کودک گریان من بگشا
و ببر با خود مرا به سرزمین صورتی‌رنگ پری‌های فراموشی

تهران ـ ۱۳۳۳

صدایی در شب

نیمه‌شب در دل دهلیز خموش
ضربهٔ پایی افکند طنین
دل من چون دل گلهای بهار
پر شد از شبنم لرزان یقین
گفتم این اوست که باز آمده است

جستم از جا و در آیینهٔ گیج
بر خود افکندم با شوق نگاه
آه، لرزید لبانم از عشق
تار شد چهرهٔ آیینه ز آه
شاید او وهمی را می‌نگریست

گیسویم درهم و لبهایم خشک
شانه‌ام عریان در جامهٔ خواب
لیک در ظلمت دهلیز خموش
رهگذر هردم می‌کرد شتاب
نفسم ناگه در سینه گرفت

گویی از پنجره‌ها روح نسیم
دید اندوه من تنها را
ریخت بر گیسوی آشفتهٔ من
عطر سوزان اقاقی‌ها را
تند و بی‌تاب دویدم سوی در

ضربهٔ پاها، در سینهٔ من
چون طنین نی، در سینهٔ دشت
لیک در ظلمت دهلیز خموش
ضربهٔ پاها، لغزید و گذشت
باد آواز حزینی سر کرد

تهران ـ ۱۳۳۴

دریایی

یک روز بلند آفتابی
در آبی بیکران دریا
امواج تو را به‌من رساندند
امواج ترانه‌بار تنها

چشمان تو رنگ آب بودند
آندم که تو را در آب دیدم
در غربت آن جهان بی‌شکل
گویی که تو را به‌خواب دیدم

از تو تا من سکوت و حیرت
از من تا تو نگاه و تردید
ما را می‌خواند مرغی از دور
می‌خواند به باغ سبز خورشید

در ما تب تند بوسه می‌سوخت
ما تشنهٔ خون شور بودیم
در زورق آبهای لرزان
بازیچهٔ عطر و نور بودیم

می‌زد، می‌زد، درون دریا
از دلهرهٔ فرو کشیدن
امواج، امواج ناشکیبا
در طغیان به‌هم‌رسیدن

دستانت را دراز کردی
چون جریانهای بی‌سرانجام
لبهایت با سلام بوسه
ویران گشتند روی لبهام

یک لحظه تمام آسمان را
در هاله‌ای از بلور دیدم
خود را و تو را و زندگی را
در دایره‌های نور دیدم

گویی که نسیم داغ دوزخ
پیچید میان گیسوانم
چون قطره‌ای از طلای سوزان
عشق تو چکید بر لبانم

آنگاه ز دوردست دریا
امواج به‌سوی ما خزیدند
بی‌آنکه مرا به خویش آرند
آرام تو را فرو کشیدند

پنداشتم آن‌زمان که عطری
باز از گل خوابها تراوید
یا دست خیال من تنت را
از مرمر آبها تراشید

پنداشتم آن‌زمان که رازی‌ست
در زاری و های‌های دریا
شاید که مرا به خویش می‌خواند
در غربت خود، خدای دریا

تهران ـ ۱۳۳۳

فروغ فرخ‌زاد

دیوار

تقدیم به پرویز، به‌یاد گذشتهٔ مشترکمان،
و به‌این امید که هدیهٔ ناچیز من می‌تواند
پاسخی به محبتهای بیکران او باشد.

فروغ فرخ‌زاد

۱۲ تیرماه ۱۳۳۵

■ به جای مقدمه

فری جان *
فروغ این کتاب یک فروغ ساده، احمق، و احساساتی است، اگر فکر می‌کنی به من شباهت دارد و به هرحال قبولش داری، مال تو، ما که بخیل نیستیم.

فروغ فرخ‌زاد
تیرماه ۱۳۴۰

* فریدون فرخ‌زاد، برادر فروغ

■ به جای مقدمه

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست
سلطان جهانم به چنین روز غلامست
گو شمع میارید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی‌روی تو ای سرو گل‌اندام حرامست
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست
چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست
در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هرلحظه زگیسوی تو خوشبوی مشامست
"از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر"
"زآنرو که مرا از لب شیرین تو کامست"
"تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست"
"همواره مرا کوی خرابات مقامست"
"از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست"
"وزنام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست"
"میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز"
"وانکس که چو ما نیست در این شهر کدامست؟"
"با محتسبم عیب مگوئید که او نیز"
"پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست"
"حافظ منشین بی می و معشوق زمانی"
"کایام گل و یاسمن و عید صیامست"

"حافظ"

گویند که: دوزخـی بود، عاشق و مست
قولیسـت خلاف، دل در آن نتوان بسـت
گر عاشـق و مسـت، دوزخی خواهد بود
فردا باشد بهشـت همـچون کف دسـت

□□

گویند: بهشت و حور عین، خواهد بود
وآنجا مـی ناب و انگبیـن، خواهـد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار همین خواهد بود

□□

من ظاهر نیسـتی و هسـتی دانم
من باطن هـر فراز و پسـتی دانم
با اینهمه از دانش خود شرمم باد
گـر مرتـبـه‌ای ورای مسـتی دانم

□□

ای صاحب فتـوی، ز تو پرکارتریم
با اینهـمه مسـتی ز تو هشـیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصـاف بده: کدام خوانـخوارتریم؟

"خیام"

با اینکه دانش و خرد سبب نمود برترین نیرو برای آدمیانست اکنون تو باید به کمک جلوه‌های افسون و سحر از اهریمن نیرو بگیری

گوته "دیوان شرقی"

اینک که برای ما هر امیدی به نومیدی مبدل گشته است، خداوندگار را نگر که بجای ما فرشتگان مطرود و دربدر شده دل بمسرتی تازه خوش کرده و بآفریدن آدمی پرداخته و بخاطر وی جهانی تازه آفریده است!

پس ای امید؛ بدرود باش و ای ترس تو نیز مرا ترک کن و ای پشیمانی از من دوری گزین!

در من که سرچشمهٔ خوبی خشکیده است تو ای بدی و پلیدی بجای خوبی و خیر جایگزین باش.

زیرا چون تو با منی قلمرو آفرینش را با یزدان دو بخش خواهم کرد و من بر نیمی از آن فرمانروایی خواهم داشت.

شاید از آن نیم که خاص پروردگار است بخشی نیز بهرهٔ من گردد.

چنانکه خواهد شد و دیری نمی‌پاید که این جهان نو، و این آدمیان بر تسلط من آگاهی خواهند یافت.

"میلتون"

منظومهٔ چهارم گفتگوی شیطان از بهشت گمشده

گناه

گنه کردم گناهی پر ز لذت
در آغوشی که گرم و آتشین بود
گنه کردم میان بازوانی
که داغ و کینه‌جوی و آهنین بود

در آن خلوتگه تاریک و خاموش
نگه کردم به چشم پر ز رازش
دلم در سینه بی‌تابانه لرزید
ز خواهشهای چشم پر نیازش

در آن خلوتگه تاریک و خاموش
پریشان در کنار او نشستم
لبش بر روی لبهایم هوس ریخت
ز اندوه دل دیوانه رستم

فروخواندم به گوشش قصهٔ عشق:
تو را می‌خواهم ای جانانهٔ من
تو را می‌خواهم ای آغوش جانبخش
تو را، ای عاشق دیوانهٔ من

هوس در دیدگانش شعله افروخت
شراب سرخ در پیمانه رقصید
تن من در میان بستر نرم
به روی سینه‌اش مستانه لرزید

گنه کردم گناهی پر ز لذت
کنار پیکری لرزان و مدهوش
خداوندا چه می‌دانم چه کردم
در آن خلوتگه تاریک و خاموش

رؤیا

با امیدی گرم و شادیبخش
با نگاهی مست و رؤیایی
دخترک افسانه می‌خواند
نیمه‌شب درکنج تنهایی
□
بی‌گمان روزی ز راهی دور
می‌رسد شهزاده‌ای مغرور
می‌خورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر
ضربهٔ سم ستور بادپیمایش
می‌درخشد شعلهٔ خورشید
بر فرازِ تاج زیبایش.
تار و پود جامه‌اش از زر
سینه‌اش پنهان به زیر رشته‌هایی از در و گوهر
می‌کشاند هر زمان همراه خود سویی
باد، پرهای کلاهش را
یا بر آن پیشانی روشن
حلقهٔ موی سیاهش را
□
مردمان در گوش هم آهسته می‌گویند

"آه... او با این غرور و شوکت و نیرو"
"در جهان یکتاست"
" بی‌گمان شهزاده‌ای والاست"
□
دختران سرمی‌کشند از پشت روزنها
گونه‌هاشان آتشین از شرم این دیدار
سینه‌ها لرزان و پرغوغا
در تپش از شوق یک پندار
"شاید او خواهان من باشد!"
□
لیک گویی دیدهٔ شهزادهٔ زیبا
دیدهٔ مشتاق آنان را نمی‌بیند
او از این گلزار عطرآگین
برگ سبزی هم نمی‌چیند
همچنان آرام و بی‌تشویش
می‌رود شادان به راه خویش
می‌خورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر
ضربهٔ سم ستور بادپیمایش
مقصد او، خانهٔ دلدار زیبایش
□
مردمان از یکدگر آهسته می‌پرسند
"کیست پس این دختر خوشبخت؟"
□
ناگهان در خانه می‌پیچد صدای در
سوی در گویی ز شادی می‌گشایم پر
اوست... آری... اوست
"آه... ای شهزاده... ای محبوب رؤیایی
نیمه‌شب‌ها خواب می‌دیدم که می‌آیی"
زیر لب چون کودکی آهسته می‌خندد

با نگاهی گرم و شوق‌آلود
بر نگاهم راه می‌بندد
"ای دو چشمانت رهی روشن به‌سوی شهر زیبایی
ای نگاهت باده‌ای در جام مینایی
آه... بشتاب ای لبت همرنگ خون لالهٔ خوشرنگ صحرایی
ره بسی دور است
لیک در پایان این ره، قصر پر نور است"
□
می‌نهم پا بر رکاب مرکبش خاموش
می‌خزم در سایهٔ آن سینه و آغوش
می‌شوم مدهوش.
باز هم آرام و بی‌تشویش
می‌خورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر
ضربهٔ سم ستور بادپیمایش
می‌درخشد شعلهٔ خورشید
بر فراز تاج زیبایش
□
می‌کشم همراه او زین شهر غمگین رخت
مردمان با دیدهٔ حیران
زیر لب آهسته می‌گویند:
"دختر خوشبخت!"

نغمهٔ درد

در منی و این همه ز من جدا
با منی و دیده‌ات به‌سوی غیر
بهر من نمانده راه گفتگو
تو نشسته گرم گفتگوی غیر

غرق غم دلم به سینه می‌تپد
با تو بی‌قرار و بی‌تو بی‌قرار
وای از آن دمی که بی‌خبر ز من
برکشی تو رخت خویش از این دیار

سایهٔ توام، به هر کجا روی
سر نهاده‌ام به زیر پای تو
چون تو در جهان نجسته‌ام هنوز
تا که برگزینمش به‌جای تو

شادی و غم منی به‌حیرتم
خواهم از تو، در تو آورم پناه
موج وحشی‌ام که بی‌خبر ز خویش
گشته‌ام اسیر جذبه‌های ماه

گفتی از تو بگسلم، دریغ و درد
رشتهٔ وفا مگر گسستنی‌ست؟
بگسلم ز خویش و از تو نگسلم
عهد عاشقان مگر شکستنی‌ست؟

دیدمت شبی به خواب و سرخوشم
وه، مگر به خوابها ببینمت
غنچه نیستی که مست اشتیاق
خیزم و ز شاخه‌ها بچینمت

شعله می‌کشد به ظلمت شبم
آتش کبود دیدگان تو
ره مبند، بلکه ره برم به شوق
در سراچهٔ غم نهان تو

به دکتر طوسی حائری

گمشده

بعد از آن دیوانگی‌ها ای دریغ
باورم ناید که عاقل گشته‌ام
گوئیا "او" مرده در من کاینچنین
خسته و خاموش و باطل گشته‌ام

هر دم از آیینه می‌پرسم ملول
چیستم دیگر، به‌چشمت چیستم؟
لیک در آیینه می‌بینم که وای
سایه‌ای هم زآنچه بودم نیستم

همچو آن رقاصهٔ هندو به‌ناز
پای می‌کوبم، ولی بر گور خویش
وه که با صدحسرت این ویرانه را
روشنی بخشیده‌ام از نور خویش

ره نمی‌جویم به‌سوی شهر روز
بی‌گمان در قعر گوری خفته‌ام
گوهری دارم ولی او را ز بیم
در دل مردابها بنهفته‌ام

می‌روم، اما نمی‌پرسم ز خویش
ره کجا، منزل کجا، مقصود چیست؟
بوسه می‌بخشم ولی خود غافلم
کاین دل دیوانه را معبود کیست

"او" چو در من مرد، ناگه هر چه بود
در نگاهم حالتی دیگر گرفت
گوئیا شب با دو دست سرد خویش
روح بی‌تاب مرا در بر گرفت

آه، آری این منم، اما چه سود
"او" که در من بود، دیگر نیست، نیست
می‌خروشم زیر لب دیوانه‌وار
"او" که در من بود، آخر کیست، کیست؟

اندوه‌پرست

کاش چون پاییز بودم، کاش چون پاییز بودم
کاش چون پاییز خاموش و ملال‌انگیز بودم
برگهای آرزوهایم یکایک زرد می‌شد
آفتاب دیدگانم سرد می‌شد

آسمان سینه‌ام پردرد می‌شد
ناگهان توفان اندوهی به‌جانم چنگ می‌زد
اشکهایم همچو باران
دامنم را رنگ می‌زد

وه چه زیبا بود اگر پاییز بودم
وحشی و پرشور و رنگ‌آمیز بودم
شاعری در چشم من می‌خواند شعری آسمانی
در کنارم قلب عاشق شعله می‌زد
در شرار آتش دردی نهانی
نغمهٔ من،
همچو آوای نسیم پرشکسته
عطر غم می‌ریخت بر دلهای خسته
پیش رویم
چهرهٔ تلخ زمستان جوانی
پشت سر
آشوب تابستان عشقی ناگهانی
سینه‌ام
منزلگه اندوه و درد و بدگمانی
کاش چون پاییز بودم، کاش چون پاییز بودم

قربانی

امشب بر آستان جلال تو
آشفته‌ام ز وسوسهٔ الهام
جانم از این تلاش به‌تنگ آمد
ای شعر، ای الههٔ خون‌آشام

دیریست کان سرود خدایی را
در گوش من به‌مهر نمی‌خوانی
دانم که باز تشنهٔ خون هستی
اما، بس است این‌همه قربانی

خوش غافلی که از سر خودخواهی
با بنده‌ات به قهر چها کردی
چون مهر خویش در دلش افکندی
او را ز هر چه داشت جدا کردی

دردا که تا به‌روی تو خندیدم
در رنج من نشستی و کوشیدی
اشکم چو رنگ خون شقایق شد
آن را به‌جام کردی و نوشیدی

چون نام خود به‌پای تو افکندم
افکندی‌ام به دامن دام ننگ
آه، ای الهه کیست که می‌کوبد
آیینهٔ امید مرا بر سنگ؟

در عطر بوسه‌های گناه‌آلود
رؤیای آتشین تو را دیدم
همراه با نوای غمی شیرین
در معبد سکوت تو رقصیدم

اما، دریغ و درد که جز حسرت
هرگز نبوده باده به‌جام من
افسوس، ای امید خزان‌دیده
کو تاج پرشکوفهٔ نام من؟

از من جز این دو دیدهٔ اشک‌آلود
آخر بگو، چه مانده که بستانی؟
ای شعر، ای الههٔ خون‌آشام
دیگر بس است، این‌همه قربانی!

به پوران مینو

آرزو

کاش بر ساحل رودی خاموش
عطر مرموز گیاهی بودم
چو بر آنجا گذرت می‌افتاد
به سراپای تو لب می‌سودم

کاش چون نای شبان می‌خواندم
به نوای دل دیوانهٔ تو
خفته بر هودج مواج نسیم
می‌گذشتم ز در خانهٔ تو

کاش چون پرتو خورشید بهار
سحر از پنجره می‌تابیدم
از پس پردهٔ لرزان حریر
رنگ چشمان تو را می‌دیدم

کاش در بزم فروزندهٔ تو
خندهٔ جام شرابی بودم
کاش در نیمه‌شبی دردآلود
سستی و مستی خوابی بودم

کاش چون آینه روشن می‌شد
دلم از نقش تو و خندهٔ تو
صبحگاهان به‌تنم می‌لغزید
گرمی دست نوازندهٔ تو

کاش چون برگ خزان رقص مرا
نیمه‌شب ماه تماشا می‌کرد
در دل باغچهٔ خانهٔ تو
شور من، ولوله برپا می‌کرد

کاش چون یاد دل‌انگیز زنی
می‌خزیدم به‌دلت پر تشویش
ناگهان چشم تو را می‌دیدم
خیره بر جلوهٔ زیبایی خویش

کاش در بستر تنهایی تو
پیکرم شمع گنه می‌افروخت
ریشهٔ زهد تو و حسرت من
زین گنه‌کاری شیرین می‌سوخت

کاش از شاخهٔ سرسبز حیات
گل اندوه مرا می‌چیدی
کاش در شعر من ای مایهٔ عمر
شعلهٔ راز مرا می‌دیدی

آبتنی

لخت شدم تا در آن هوای دل‌انگیز
پیکر خود را به آب چشمه بشویم
وسوسه می‌ریخت بر دلم شب خاموش
تا غم دل را به‌گوش چشمه بگویم

آب خنک بود و موجهای درخشان
ناله‌کنان گرد من به‌شوق خزیدند
گویی با دستهای نرم و بلورین
جان و تنم را به‌سوی خویش کشیدند

بادی از آن دورها وزید و شتابان
دامنی از گل به‌روی گیسوی من ریخت
عطر دل‌آویز و تند پونهٔ وحشی
از نفس باد در مشام من آویخت

چشمِ فرو بستم و خموش و سبک‌روح
تن به علفهای نرم و تازه فشردم
همچو زنی کاو غنوده در بر معشوق
یکسره خود را به‌دست چشمه سپردم

روی دو ساقم لبان مرتعش آب
بوسه‌زن و بی‌قرار و تشنه و تبدار
ناگه درهم خزید راضی و سرمست
جسم من و روح چشمه‌سار گنه‌کار

سپیدهٔ عشق

آسمان همچو صفحهٔ دل من
روشن از جلوه‌های مهتاب است
امشب از خواب خوش گریزانم
که خیال تو خوشتر از خواب است

خیره بر سایه‌های وحشی بید
می‌خزم در سکوت بستر خویش
باز دنبال نغمه‌ای دلخواه
می‌نهم سر به‌روی دفتر خویش

تن صدها ترانه می‌رقصد
در بلور ظریف آوایم
لذتی ناشناس و رؤیارنگ
می‌دود همچو خون به‌رگهایم

آه، گویی ز دخمهٔ دل من
روح شبگرد مه گذر کرده
یا نسیمی در این ره متروک
دامن از عطر یاس تر کرده

بر لبم شعله‌های بوسهٔ تو
می‌شکوفد چو لاله گرم نیاز
در خیالم ستاره‌ای پرنور
می‌درخشد میان هالهٔ راز

ناشناسی درون سینهٔ من
پنجه بر چنگ و رود می‌ساید
همره نغمه‌های موزونش
گوئیا بوی عود می‌آید

آه، باور نمی‌کنم که مرا
با تو پیوستنی چنین باشد
نگه آن دو چشم شورافکن
سوی من گرم و دلنشین باشد

بی‌گمان ز آن جهان رؤیایی
زهره بر من فکنده دیدهٔ عشق
می‌نویسم به‌روی دفتر خویش
"جاودان باشی، ای سپیدهٔ عشق"

بر گور لیلی

آخر گشوده شد ز هم آن پرده‌های راز
آخر مرا شناختی ای چشم آشنا
چون سایه دیگر از چه گریزان شوم ز تو
من هستم آن عروس خیالات دیرپا

چشم من است این که در او خیره مانده‌ای
لیلی که بود؟ قصهٔ چشم سیاه چیست؟
در فکر این مباش که چشمان من چرا
چون چشمهای وحشی لیلی سیاه نیست

در چشمهای لیلی اگر شب شکفته بود
در چشم من شکفته گل آتشین عشق
لغزیده بر شکوفهٔ لبهای خامشم
بس قصه‌ها ز پیچ و خم دلنشین عشق

در بند نقشهای سرابی و غافلی
برگرد، این لبان من، این جام بوسه‌ها
از دام بوسه راه گریزی اگر که بود
ما خود نمی‌شدیم چنین رام بوسه‌ها!

آری، چرا نگویمت ای چشم آشنا
من هستم آن عروس خیالات دیرپا
من هستم آن زنی که سبک پا نهاده است
بر گور سرد و خاموش لیلی بی‌وفا

اعتراف

تا نهان سازم از تو بار دگر
راز این خاطر پریشان را
می‌کشم بر نگاه نازآلود
نرم و سنگین حجاب مژگان را

دل گرفتار خواهشی جانسوز
از خدا راه چاره می‌جویم
پارساوار در برابر تو
سخن از زهد و توبه می‌گویم

آه، هرگز گمان مبر که دلم
با زبانم رفیق و همراه است
هرچه گفتم دروغ بود، دروغ
کی تو را گفتم آنچه دلخواه است؟

تو برایم ترانه می‌خوانی
سخنت جذبه‌ای نهان دارد
گوئیا خوابم و ترانهٔ تو
از جهانی دگر نشان دارد

شاید این را شنیده‌ای که زنان
در دل "آری" و "نه" به‌لب دارند
ضعف خود را عیان نمی‌سازند
رازدار و خموش و مکارند

آه، من هم زنم، زنی که دلش
در هوای تو می‌زند پر و بال
دوستت دارم ای خیال لطیف
دوستت دارم ای امید محال

یاد یک روز

خفته بودیم و شعاع آفتاب
بر سراپامان به‌نرمی می‌خزید
روی کاشی‌های ایوان دست نور
سایه‌هامان را شتابان می‌کشید

موج رنگین افق پایان نداشت
آسمان از عطر روز آکنده بود
گرد ما گویی حریر ابرها
پرده‌ای نیلوفری افکنده بود

"دوستت دارم" خموش و خسته‌جان
باز هم لغزید بر لبهای من
لیک گویی در سکوت نیمروز
گم شد از بی‌حاصلی آوای من

ناله کردم: آفتاب، ای آفتاب
بر گل خشکیده‌ای دیگر متاب
تشنه‌لب بودیم و او ما را فریفت
در کویر زندگانی چون سراب

در خطوط چهره‌اش ناگه خزید
سایه‌های حسرت پنهان او
چنگ زد خورشید بر گیسوی من
آسمان لغزید در چشمان او

آه، کاش آن لحظه پایانی نداشت
در غم هم محو و رسوا می‌شدیم
کاش با خورشید می‌آمیختیم
کاش همرنگ افقها می‌شدیم

موج

تو در چشم من همچو موجی
خروشنده و سرکش و ناشکیبا
که هر لحظه‌ات می‌کشاند به‌سویی
نسیم هزار آرزوی فریبا

تو موجی
تو موجی و دریای حسرت مکانت
پریشان رنگین‌افقهای فردا
نگاه مه‌آلودهٔ دیدگانت

تو دائم به‌خود در ستیزی
تو هرگز نداری سکونی
تو دائم ز خود می‌گریزی

چه می‌شد خدایا...
چه می‌شد اگر ساحلی دور بودم؟
شبی با دو بازوی بگشودهٔ خود
تو را می‌ربودم، تو را می‌ربودم

شوق

یاد داری که ز من خنده‌کنان پرسیدی
چه ره‌آورد سفر دارم از این راه دراز؟
چهره‌ام را بنگر تا به تو پاسخ گوید
اشک شوقی که فروخفته به‌چشمان نیاز

چه ره‌آورد سفر دارم، ای مایهٔ عمر؟
سینه‌ای سوخته در حسرت یک عشق محال
نگهی گمشده در پردهٔ رؤیایی دور
پیکری ملتهب از خواهش سوزان وصال

چه ره‌آورد سفر دارم، ای مایهٔ عمر؟
دیدگانی همه از شوق درون پرآشوب
لب گرمی که بر آن خفته به‌امید و نیاز
بوسه‌ای داغتر از بوسهٔ خورشید جنوب

ای بسا در پی آن هدیه که زیبندهٔ توست
در دل کوچه و بازار شدم سرگردان
عاقبت رفتم و گفتم که تو را هدیه کنم
پیکری را که در آن شعله کشد شوق نهان

چو در آیینه نگه کردم، دیدم افسوس
جلوهٔ روی مرا هجر تو کاهش بخشید
دست بر دامن خورشید زدم تا بر من
عطش و روشنی و سوزش و تابش بخشید

حالیا، این منم، این آتش جانسوز منم
ای امید دل دیوانهٔ اندوه‌نواز
بازوان را بگشا تا که عیانت سازم
چه ره‌آورد سفر دارم از این راه دراز

به دوست هنرمندم مهری رخشا

اندوهِ تنهایی

پشت شیشه برف می‌بارد
پشت شیشه برف می‌بارد
در سکوت سینه‌ام دستی
دانهٔ اندوه می‌کارد

موسپید آخر شدی ای برف
تا سرانجامم چنین دیدی
در دلم باریدی، ای افسوس
بر سر گورم نباریدی

چون نهالی سست می‌لرزد
روحم از سرمای تنهایی
می‌خزد در ظلمت قلبم
وحشت دنیای تنهایی

دیگرم گرمی نمی‌بخشی
عشق، ای خورشید یخ‌بسته
سینه‌ام صحرای نومیدی‌ست
خسته‌ام از عشق هم خسته

غنچهٔ شوق تو هم خشکید
شعر، ای شیطان افسونکار
عاقبت زین خواب دردآلود
جان من بیدار شد، بیدار

بعد از او بر هرچه رو کردم
دیدم افسون سرابی بود
آنچه می‌گشتم به‌دنبالش
وای بر من نقش خوابی بود

ای خدا بر روی من بگشای
لحظه‌ای درهای دوزخ را
تا به کی در دل نهان سازم
حسرت گرمای دوزخ را؟

دیدم ای بس آفتابی را
کاو پیاپی در غروب افسرد
آفتاب بی‌غروب من
ای دریغا، در جنوب افسرد

بعد از او دیگر چه می‌جویم؟
بعد از او دیگر چه می‌پایم؟
اشک سردی تا بیفشانم
گور گرمی تا بیاسایم

پشت شیشه برف می‌بارد
پشت شیشه برف می‌بارد
در سکوت سینه‌ام دستی
دانهٔ اندوه می‌کارد

قصه‌ای در شب

چونِ نگهبانی که در کف مشعلی دارد
می‌خرامد شب میان شهر خواب‌آلود
خانه‌ها با روشناییهای رؤیایی
یک‌به‌یک درگیرودار بوسهٔ بدرود

ناودانها ناله‌ها سرداده در ظلمت
در خروش از ضربه‌های دلکش باران
می‌خزد بر سنگفرش کوچه‌های دور
نور محوی از پی فانوس شبگردان

دست زیبایی دری را می‌گشاید نرم
می‌دود در کوچه برق چشم تبداری
کوچه خاموش است و در ظلمت نمی‌پیچد
بانگ پای رهروی از پشت دیواری

باد از ره می‌رسد عریان و عطرآلود
خیس باران می‌کشد تن بر تن دهلیز
در سکوت خانه می‌پیچد نفسهاشان
ناله‌های شوقشان لرزان و وهم‌انگیز

چشمها در ظلمت شب خیره بر راه است
جوی می‌نالد که "آیا کیست دلدارش؟"
شاخه‌ها نجواکنان در گوش یکدیگر
"ای دریغا، در کنارش نیست دلدارش"

کوچه خاموش است و در ظلمت نمی‌پیچد
بانگ پای رهروی از پشت دیواری
می‌خزد در آسمان خاطری غمگین
نرم‌نرمک ابر دودآلود پنداری:

"بر که می‌خندد فسون چشمش، ای افسوس؟
از کدامین لب، لبانش بوسه می‌جوید؟
پنجه‌اش در حلقهٔ موی که می‌لغزد؟
با که در خلوت به‌مستی قصه می‌گوید؟"

"تیرگی‌ها را به‌دنبال چه می‌کاوم؟
پس چرا در انتظارش باز بیدارم؟
در دل مردان کدامین مهر جاوید است؟
نه، دگر هرگز نمی‌آید به‌دیدارم"

پیکری گم می‌شود در ظلمت دهلیز
باد در را با صدایی خشک می‌بندد
مرده‌ای گویی درون حفرهٔ گوری
بر امیدی سست و بی‌بنیاد می‌خندد

شکست نیاز

آتشی بود و فسرد
رشته‌ای بود و گسست
دل چو از بند تو رست
جام جادویی اندوه شکست

آمدم تا به‌تو آویزم
لیک دیدم که تو آن شاخهٔ بی‌برگی
لیک دیدم که تو بر چهرهٔ امیدم
خندهٔ مرگی

وه چه شیرین است
بر سر گور تو ای عشق نیازآلود
پای کوبیدن

وه چه شیرین است
از تو ای بوسهٔ سوزندهٔ مرگ‌آور
چشم پوشیدن

وه چه شیرین است
از تو بگسستن و با غیر تو پیوستن
در به‌روی غم دل بستن
که بهشت اینجاست
به‌خدا سایهٔ ابر و لب کشت اینجاست

تو همان به که نیندیشی
به‌من و درد روانسوزم
که من از درد نیاسایم
که من از شعله نیفروزم

شکوفهٔ اندوه

شادم که در شرار تو می‌سوزم
شادم که در خیال تو می‌گریم
شادم که بعد وصل تو باز اینسان
در عشق بی‌زوال تو می‌گریم

پنداشتی که چون ز تو بگسستم
دیگر مرا خیال تو در سر نیست
اما چه گویمت که جز این آتش
بر جان من شرارهٔ دیگر نیست

شبها چو در کنارهٔ نخلستان
کارون ز رنج خود به‌خروش آید
فریادهای حسرت من گویی
از موجهای خسته به‌گوش آید

شب لحظه‌ای به ساحل او بنشین
تا رنج آشکار مرا بینی
شب لحظه‌ای به سایهٔ خود بنگر
تا روح بی‌قرار مرا بینی

من با لبان سرد نسیم صبح
سر می‌کنم ترانه برای تو
من آن ستاره‌ام که درخشانم
هر شب در آسمانِ سرای تو

غم نیست گر کشیده حصاری سخت
بین من و تو پیکر صحراها
من آن کبوترم که به‌تنهایی
پر می‌کشم به پهنهٔ دریاها

شادم که همچو شاخهٔ خشکی باز
در شعله‌های قهر تو می‌سوزم
گویی هنوز آن تن تبدارم
کز آفتاب شهر تو می‌سوزم

در دل چگونه یاد تو می‌میرد
یاد تو یاد عشق نخستین است
یاد تو آن خزان دل‌انگیزی‌ست
کاو را هزار جلوهٔ رنگین است

بگذار زاهدان سیه‌دامن
رسوای کوی و انجمنم خوانند
نام مرا به ننگ بیالایند
اینان که آفریدهٔ شیطانند

اما من آن شکوفهٔ اندوهم
کز شاخه‌های یاد تو می‌رویم
شبها تو را به‌گوشهٔ تنهایی
در یاد آشنای تو می‌جویم

پاسخ

بر روی ما نگاه خدا خنده می‌زند
هر چند ره به‌ساحل لطفش نبرده‌ایم
زیرا چو زاهدان سیه‌کار خرقه‌پوش
پنهان ز دیدگان خدا می نخورده‌ایم

پیشانی ار ز داغ گناهی سیه شود
بهتر ز داغ مهر نماز از سر ریا
نام خدا نبردن از آن به که زیر لب
بهر فریب خلق بگویی خدا خدا

ما را چه‌غم که شیخ شبی در میان جمع
بر رویمان ببست به‌شادی در بهشت
او می‌گشاید، او که به لطف و صفای خویش
گویی که خاک طینت ما را ز غم سرشت

توفان طعنه خندهٔ ما را ز لب نشست
کوهیم و در میانهٔ دریا نشسته‌ایم
چون سینه جای گوهر یکتای راستی‌ست
زین‌رو به موج حادثه تنها نشسته‌ایم

ماییم، ما که طعنهٔ زاهد شنیده‌ایم
ماییم، ما که جامهٔ تقوا دریده‌ایم
زیرا درون جامه بجز پیکر فریب
زین هادیان راه حقیقت ندیده‌ایم

آن آتشی که در دل ما شعله می‌کشید
گر در میان دامن شیخ اوفتاده بود
دیگر به‌ما که سوخته‌ایم از شرار عشق
نام گناهکارهٔ رسوا نداده بود

بگذار تا به‌طعنه بگویند مردمان
در گوش هم حکایت عشق مدام ما
"هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به‌عشق
ثبت است در جریدهٔ عالم دوام ما"

دیوار

در گذشت پرشتاب لحظه‌های سرد
چشمهای وحشی تو در سکوت خویش
گرد من دیوار می‌سازد

می‌گریزم از تو در بیراهه‌های راه
تا ببینم دشتها را در غبار ماه
تا بشویم تن به آب چشمه‌های دور
تا بلغزم در نشیب جاده‌های نور
در مه رنگین صبح گرم تابستان
پر کنم دامان ز سوسنهای صحرایی
بشنوم بانگ خروسان را ز بام کلبهٔ دهقان

می‌گریزم از تو تا در دامن صحرا
سخت بفشارم به‌روی سبزه‌ها پا را
یا بنوشم شبنم سرد علفها را

می‌گریزم از تو تا در ساحلی متروک
از فراز صخره‌های گمشده در ابر تاریکی
بنگرم رقص دوارانگیز توفانهای دریا را

در غروبی دور
چون کبوترهای وحشی زیر پر گیرم
دشتها را، کوهها را، آسمانها را
بشنوم از لابه‌لای بوته‌های خشک

نغمه‌های شادی مرغان صحرا را

می‌گریزم از تو تا دور از تو بگشایم
راه شهر آرزوها را
و درون شهر
قفل سنگین طلایی‌قصر رؤیا را

لیک چشمان تو با فریاد خاموشش
راهها را در نگاهم تار می‌سازد
همچنان در ظلمت رازش
گرد من دیوار می‌سازد

عاقبت یک‌روز،
می‌گریزم از فسون دیدهٔ تردید
می‌تراوم همچو عطری از گل رنگین رؤیاها
می‌خزم در موج گیسوی نسیم شب
می‌روم تا ساحل خورشید

در جهانی خفته در آرامشی جاوید
نرم می‌لغزم درون بستر ابری طلایی‌رنگ
پنجه‌های نور می‌ریزد به‌روی آسمان شاد
طرح بس آهنگ

من از آنجا سرخوش و آزاد
دیده می‌دوزم به‌دنیایی که چشم پرفسون تو
راههایش را به‌چشمم تار می‌سازد
دیده می‌دوزم به دنیایی که چشم پرفسون تو
همچنان در ظلمت رازش
گرد آن دیوار می‌سازد

ستیزه

شب چو ماه آسمان پر راز
گرد خود آهسته می‌پیچد حریر راز
او چو مرغی خسته از پرواز
می‌نشیند بر درخت خشک پندارم
شاخه‌ها از شوق می‌لرزند
در رگ خاموششان آهسته می‌جوشد
خون یادی دور
زندگی سر می‌کشد چون لاله‌ای وحشی
از شکاف گور
از زمین دست نسیمی سرد
برگهای خشک را با خشم می‌روبد
آه، بر دیوار سخت سینه‌ام گویی
ناشناسی مشت می‌کوبد
"باز کن در، اوست
باز کن در، اوست"

من به‌خود آهسته می‌گویم
باز هم رؤیا
آن‌هم اینسان تیره و درهم
باید از داروی تلخ خواب

عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم
می‌فشارم پلکهای خسته را برهم
لیک بر دیوار سخت سینه‌ام با خشم
ناشناسی مشت می‌کوبد
"باز کن در، اوست
باز کن در، اوست"
دامن از آن سرزمین دور برچیده
ناشکیبا دشتها را درنوردیده
روزها در آتش خورشید رقصیده
نیمه‌شب‌ها چون گلی خاموش
در سکوت ساحل مهتاب روییده
"بازکن در، اوست"
آسمانها را به‌دنبال تو گردیده
در ره خود خسته و بی‌تاب
یاسمن‌ها را به بوی عشق بوییده
بالهای خسته‌اش را در تلاشی گرم
هر نسیم رهگذر با مهر بوسیده
"باز کن در، اوست
باز کن در، اوست"
اشک حسرت می‌نشیند بر نگاه من
رنگ ظلمت می‌دود در رنگ آه من
لیک من با خشم می‌گویم
باز هم رؤیا
آن‌هم اینسان تیره و درهم
باید از داروی تلخ خواب
عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم
می‌فشارم پلکهای خسته را برهم

قهر

نگه دگر به‌سوی من چه می‌کنی؟
چو در بر رقیب من نشسته‌ای
به‌حیرتم که بعد از آن فریبها
تو هم پی فریب من نشسته‌ای

به‌چشم خویش دیدم آن شب ای خدا
که جام خود به‌جام دیگری زدی
چو فال حافظ آن میانه باز شد
تو فال خود به‌نام دیگری زدی

برو، برو، به‌سوی او، مرا چه‌غم
تو آفتابی، او زمین، من آسمان
بر او بتاب زآنکه من نشسته‌ام
به‌ناز روی شانهٔ ستارگان

بر او بتاب زآنکه گریه می‌کند
در این میانه قلب من به حال او
کمال عشق باشد این گذشتها
دل تو مال من، تن تو مال او

تو که مرا به پرده‌ها کشیده‌ای
چگونه ره نبرده‌ای به راز من؟
گذشتم از تن تو زآنکه در جهان
تنی نبود مقصد نیاز من

اگر به‌سویت این چنین دویده‌ام
به عشق عاشقم نه بر وصال تو
به‌ظلمت شبان بی‌فروغ من
خیال عشق خوشتر از خیال تو

کنون که در کنار او نشسته‌ای
تو و شراب و دولت وصال او!
گذشته رفت و آن فسانه کهنه شد
تن تو ماند و عشق بی‌زوال او!

تشنه

من گلی بودم
در رگ هر برگ لرزانم خزیده عطر بس افسون
در شبی تاریک روییدم
تشنه‌لب بر ساحل کارون

بر تنم تنها شراب شبنم خورشید می‌لغزید
یا لب سوزندهٔ مردی که با چشمان خاموشش
سرزنش می‌کرد دستی را که از هر شاخهٔ سرسبز
غنچهٔ نشکفته‌ای می‌چید

پیکرم، فریاد زیبایی
در سکوتم نغمه‌خوان لبهای تنهایی
دیدگانم خیره در رؤیای شوم سرزمینی دور و رؤیایی
که نسیم رهگذر در گوش من می‌گفت
"آفتابش رنگ شاد دیگری دارد"
عاقبت من بی‌خبر از ساحل کارون
رخت برچیدم
در ره خود بس گل پژمرده را دیدم
چشمهاشان چشمهٔ خشک کویر غم
تشنهٔ یک قطرهٔ شبنم
من به‌آنها سخت خندیدم

تا شبی پیدا شد از پشت مه تردید
تکچراغ شهر رؤیاها

من در آنجا گرم و خواهشبار
از زمینی سخت روییدم
نیمه‌شب جوشید خون شعر در رگهای سرد من
محو شد در رنگ هر گلبرگ
رنگ درد من

منتظر بودم که بگشاید به‌رویم آسمان تار
دیدگان صبح سیمین را
تا بنوشم از لب خورشید نورافشان
شهد سوزان هزاران بوسهٔ تبدار و شیرین را

لیکن ای افسوس
من ندیدم عاقبت در آسمان شهر رؤیاها
نور خورشیدی

زیر پایم بوته‌های خشک با اندوه می‌نالند
"چهرهٔ خورشید شهر ما دریغا سخت تاریک است!"
خوب می‌دانم که دیگر نیست امیدی
نیست امیدی

محو شد در جنگل انبوه تاریکی
چون رگ نوری طنین آشنای من
قطره‌اشکی هم نیفشاند آسمان تار
از نگاه خستهٔ ابری به‌پای من

من گل پژمرده‌ای هستم
چشمهایم چشمهٔ خشک کویر غم
تشنهٔ یک بوسهٔ خورشید
تشنهٔ یک قطرهٔ شبنم

ترس

شب تیره و ره دراز و من حیران
فانوس گرفته او به‌راه من
بر شعلهٔ بی‌شکیب فانوسش
وحشت‌زده می‌دود نگاه من

بر ما چه گذشت؟ کس چه می‌داند
در بستر سبزه‌های تردامان
گویی که لبش به‌گردنم آویخت
الماس هزار بوسهٔ سوزان

بر ما چه گذشت؟ کس چه می‌داند
من او شدم، او خروش دریاها
من بوتهٔ وحشی نیازی گرم
او زمزمهٔ نسیم صحراها

من تشنه میان بازوان او
همچون علفی ز شوق روییدم
تا عطر شکوفه‌های لرزان را
در جام شب شکفته نوشیدم

باران ستاره ریخت بر مویم
از شاخهٔ تکدرخت خاموشی
در بستر سبزه‌های تردامان
من ماندم و شعله‌های آغوشی

می‌ترسم از این نسیم بی‌پروا
گر با تنم اینچنین درآویزد
ترسم که ز پیکرم میان جمع
عطر علف فشرده برخیزد!

دنیای سایه‌ها

شب به‌روی جادهٔ نمناک
سایه‌های ما ز ما گویی گریزانند
دور از ما در نشیب راه
در غبار شوم مهتابی که می‌لغزد
سرد و سنگین بر فراز شاخه‌های تاک
سوی یکدیگر به‌نرمی پیش می‌رانند

شب به‌روی جادهٔ نمناک
در سکوت خاک عطرآگین
ناشکیبا گه به یکدیگر می‌آویزند
سایه‌های ما
همچو گلهایی که مستند از شراب شبنم دوشین
گویی آنها در گریز تلخشان از ما
نغمه‌هایی را که ما هرگز نمی‌خوانیم
نغمه‌هایی را که ما با خشم
در سکوت سینه می‌رانیم
زیر لب با شوق می‌خوانند

لیک دور از سایه‌ها
بی‌خبر از قصهٔ دلبستگی‌هاشان
از جداییها و از پیوستگی‌هاشان
جسمهای خستهٔ ما در رکود خویش
زندگی را شکل می‌بخشند

شب به‌روی جادهٔ نمناک
ای بسا پرسیده‌ام از خود
"زندگی آیا درون سایه‌هامان رنگ می‌گیرد؟
یا که ما خود سایه‌های سایه‌های خویشتن هستیم؟"

ای هزاران روح سرگردان،
گرد من لغزیده در امواج تاریکی،
سایهٔ من کو؟
"نور وحشت می‌درخشد در بلور بانگ خاموشم"
سایهٔ من کو؟
سایهٔ من کو؟

من نمی‌خواهم
سایه‌ام را لحظه‌ای از خود جدا سازم
من نمی‌خواهم
او بلغزد دور از من روی معبرها
یا بیفتد خسته و سنگین
زیر پای رهگذرها
او چرا باید به‌راه جستجوی خویش
روبه‌رو گردد
با لبان بستهٔ درها؟
او چرا باید بساید تن
بر در و دیوار هر خانه؟

او چرا باید ز نومیدی
پا نهد در سرزمینی سرد و بیگانه؟!
آه، ای خورشید
سایه‌ام را از چه از من دور می‌سازی؟
از تو می‌پرسم
تیرگی درد است یا شادی؟
جسم زندان است یا صحرای آزادی؟
ظلمت شب چیست؟
شب،
سایهٔ روح سیاه کیست؟

او چه می‌گوید؟
او چه می‌گوید؟
خسته و سرگشته و حیران
می‌دوم در راه پرسشهای بی‌پایان

باشگاه ادبیات

دروغ فرخ‌زاد

محمد بیانی

■ به جای مقدمه

... ای خداوند مسکن ما تو بوده‌ای* در جمیع نسلها* قبل از آنکه کوهها بوجود آید* و زمین و ربع مسکون را بیافرینی، از اول تا به ابد تو خدا هستی* انسان را به غبار برمیگردانی* و میگوئی ای بنی آدم رجوع نمائید* زیرا که هزار سال از نظر تو مثل دیروز است که گذشته باشد* و مثل پاسی از شب* مثل سیلاب ایشان را رفته و مثل خواب شده‌اند* بامدادان مثل گیاهی که میروید* بامدادان میشکفد* و میروید* شامگاهان بریده و پژمرده میشود* زیرا که در غضب تو کاهیده میشویم. و در خشم تو پریشان میگردیم. چونکه گناهان ما را در نظر خود گذارده‌ای. و خفایای ما را در نور روی خویش* زیرا که تمام روزهای ما در خشم تو سپری شده. و سالهای خود را مثل خیالی بسر برده‌ایم* ایام عمر ما هفتاد سال است. واگر از بنیه هشتاد سال باشد* لیکن فخر آنها محنت و بطالت است زیرا بزودی تمام شده پرواز میکنیم* کیست که شدت خشم ترا میداند؟* و غضب ترا، چنانکه از تو می‌باید ترسید* صبحگاهان ما را از رحمت خود سیر کن* تا تمامی عمر خود ترنم و شادی نمائیم. ما را شادمان گردان* بعوض ایامی که مبتلا ساختی* و سالهایی که بدی را دیده‌ایم* و عمل دستهای ما را بر ما استوار ساز* عمل دستهای ما را استوار گردان.

تورات، کتاب مزامیر، دعای موسی نزد خدا.

... من آن مرد هستم که از عصای غضب وی مذلت دیده‌ام* او مرا رهبری نموده* به تاریکی درآورده است و نه بروشنائی* بدرستی که دست خویش را تمامی روز به ضد من بارها برگردانیده است* گوشت و پوست مرا مندرس ساخته و استخوانهایم را خورد کرده است* به ضد من بنا نموده مرا بتلخی و مشقّت احاطه کرده است* مرا مثل آنانی که از قدیم مرده‌اند در تاریکی نشانده است* گرد من حصار کشیده که نتوانم بیرون آمد و زنجیر مرا سنگین ساخته است* و نیز چون فریاد و استغاثه مینمایم دعای مرا منع میکند* راههای مرا با

سنگهای تراشیده سد کرده است* و طریقهایم را کج نموده است* او برای من خرسی است در کمین نشسته و شیری که در بیشهٔ خود میباشد* راه مرا منحرف ساخته، مرا دریده است و مرا مبهوت گردانیده است* کمان خود را به گرده‌های من فرو برده است* مرا بتلخیها سیر کرده و مرا به افسنتین مست گردانیده است* دندانهایم را به سنگ‌ریزه‌ها شکسته و مرا بخاکستر پوشانده است* تو جان مرا از سلامتی دور انداختی و من خوشبختی را فراموش کردم* تو البته بیاد خواهی آورد زیرا که جان من در من منحنی شده است* و من آنرا در دل خود خواهم گذراند و از این سبب امیدوار خواهم بود* از رأفتهای خداوند است که تلف نشدیم زیرا که رحمتهای او بی‌زوال است*

تورات، کتاب مراثی ارمیا، باب سوم

... رستاخیز نزدیک شده و ماه بشکافت* اگر معجزه‌ای ببینند* روی بگردانند و گویند جادویی مستمر است* تکذیب کردند و هوسهای خویش را پیروی کردند و هر کاری را قراری هست* از اخبار سلف چیزها سوی ایشان آمد که مایهٔ جلوگیری در آن هست* حکمتی رساست اما بیم‌رسانان سودشان نمیدهند* آنروز که دعوتگر بچیزی ناخوش‌آیند دعوت میکند* روی از ایشان بگردانند* با دیدگان فروافتاده از گورها بیرون میشوند و گوئی ملخهای پراکنده‌اند* شتابان سوی دعوتگر شوند و کافران گویند این روزی سخت است* پیش از آنها قوم نوح تکذیب کردند* بندهٔ ما را تکذیب کردند و گفتند* دیوانه‌ایست و ناروا شنید* پس پروردگارش را بخواند که پروردگارا من مغلوبم پس انتقام بگیر* و درهای آسمان را بروی آبی که میریخت گشودیم* و زمین را چشمه‌ها بشکافتیم و آب زمین و آسمان برای کاری که مقدر شده بود بهم پیوست* او را به چیزی که تخته‌ها و میخها داشت برداشتیم* که بمراقبت ما روان بود و توفان جزای کافران بود* و آنرا نشانه‌ای واگذاشتیم* آیا پندپذیری هست؟ عذاب کردن و بیم دادن‌های من چگونه بود؟ آیا پندپذیری هست؟ عادیان نیز تکذیب کردند و عذاب کردن و بیم دادن من چسان بود* و توفانی سخت بروزی شوم و پرشئامت بآنها فرستادیم* که مردم را از جا همی کند* گوئی تنه‌های نخل از ریشه برآمده بودند* عذاب کردن و

بیم دادنهای من چسان بود* آیا پندپذیری هست؟ ثمودیان نیز بیم‌رسانان را تکذیب کردند* گفتند: آیا انسانی از خودمان را که تنهاست پیروی کنیم که قرین ضلال و جنون خواهیم بود* چگونه از میان ما وحی بر او نازل شده او دروغ‌پیشه‌ای خودپسند است* فردا خواهند دانست دروغ‌پیشهٔ خودپسند کیست* ما این شتر را برای امتحان ایشان میفرستیم مراقبشان باش و صبوری کن* و آنها را خبر ده که آب میانشان قسمت شده و هر حقابه‌ای مشخص گردیده است* پس رفیق خویش را ندا دادند و سلاح بر گرفت و ناقه را بشکست* عذاب من و بیم‌دادنهای من چگونه بود* یک صیحه بر آنها فرستادیم و چون علف خشک ریز ریز شدند. آیا پندپذیری هست* قوم لوط نیز بیم‌رسانان را تکذیب کردند* و باد ریگباری به آنها فرستادیم مگر خاندان لوط که سحرگاهی نجاتشان دادیم* نعمتی از جانب ما بود و هر که سپاس دارد پاداش او چنین دهیم* لوط ایشان را از عذاب ما ترسانید اما با بیم رسانان چنین مجادله کردند* و ناجوانمردانه از او خواستند تا از مهمانانش کام بستانند و دیدگانشان را محو کردیم* عذاب من و بیم‌دادنهای مرا بکشید* بامدادی عذاب پیوسته بدیشان رسید* عذاب بیم دادنهای مرا بکشید* آیا پندپذیری هست. فرعونیان را نیز بیم‌رسانان آمدند همه آیه‌های ما را دروغ شمردند و چون گرفتن نیرومند مقتدری* بگرفتیمشان. آیا کافران شما از آنها بهترند* یا شما را در کتابهای آسمانی برائتی هست و یا میگویند ما گروهی هستیم که یاری همدیگر کنیم* بزودی این جمع شکست میخورد و پشت به جنگ میکنند* بلکه موعدشان رستاخیز است و رستاخیز سخت‌تر است و تلختر* حقا گنهکاران قرین ضلال و جنونند. روزی که بچهرهٔ آرامش کشیده شوند و گویندشان تماس جهنم را بچشید* ما همه چیز را باندازه آفریده‌ایم* فرمان ما جز یکی نیست چون بهم خوردن چشم* نظایر شما را هلاک کرده‌ایم* آیا پندپذیری هست و هرچه کرده‌اند در نامه‌هاست* و هر کوچک و بزرگی بقلم رفته است. پرهیزگاران در باغ‌هایند و جویبارها* در جایگاهی پسندیده نزد پادشاهی مقتدر...

سورهٔ قمر، قرآن مجید

■

منظومهٔ "عصیان"

آورد بـه اضـطرارم اول به‌وجـود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیـم به اکراه و ندانیـم چـه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود
"خیام"

۱

بندگی

بر لبانم سایه‌ای از پرسشی مرموز
در دلم دردی‌ست بی‌آرام و هستی‌سوز
راز سرگردانی این روح عاصی را
با تو خواهم در میان بگذاردن امروز

گر چه از درگاه خود می‌رانی‌ام، اما
تا من اینجا بنده، تو آنجا خدا باشی
سرگذشت تیرهٔ من سرگذشتی نیست
کز سرآغاز و سرانجامش جدا باشی

□

نیمه‌شب گهواره‌ها آرام می‌جنبند
بی‌خبر از کوچ دردآلود انسانها
دست مرموزی مرا چون زورقی لرزان
می‌کشد پاروزنان در کام توفانها

چهره‌هایی در نگاهم سخت بیگانه
خانه‌هایی بر فرازش اشک اخترها
وحشت زندان و برق حلقهٔ زنجیر
داستانهایی ز لطف ایزد یکتا

سینهٔ سرد زمین و لکه‌های گور
هر سلامی سایهٔ تاریک بدرودی
دستهایی خالی و در آسمانی دور
زردی خورشید بیمار تب‌آلودی

جستجویی بی‌سرانجام و تلاشی گنگ
جاده‌ای ظلمانی و پایی به ره خسته
نه نشان آتشی بر قله‌های طور
نه جوابی از ورای این در بسته
□
آه، آیا ناله‌ام ره می‌برد در تو؟
تا زنی بر سنگ جام خودپرستی را
یک‌زمان با من نشینی، با من خاکی
از لب شعرم بنوشی درد هستی را

سالها در خویش افسردم، ولی امروز
شعله‌سان سر می‌کشم تا خرمنت سوزم
یا خمش سازی خروش بی‌شکیبم را
یا تو را من شیوه‌ای دیگر بیاموزم

دانم از درگاه خود می‌رانی‌ام، اما
تا من اینجا بنده، تو آنجا خدا باشی
سرگذشت تیرهٔ من سرگذشتی نیست
کز سرآغاز و سرانجامش جدا باشی
□
چیستم من؟ زادهٔ یک شام لذتبار
ناشناسی پیش می‌راند در این راهم
روزگاری پیکری بر پیکری پیچید
من به دنیا آمدم بی‌آنکه خود خواهم

کی رهایم کرده‌ای تا با دو چشم باز
برگزینم قالبی خود از برای خویش؟
تا دهم بر هر که خواهم نام مادر را
خود به آزادی نهم در راه پای خویش

من به‌دنیا آمدم تا در جهان تو
حاصل پیوند سوزان دو تن باشم
پیش از آن کی آشنا بودیم ما با هم؟
من به دنیا آمدم بی‌آنکه "من" باشم

روزها رفتند و در چشمم سیاهی ریخت
ظلمت شبهای کور دیرپای تو
روزها رفتند و آن آوای لالایی
مرد و پر شد گوشهایم از صدای تو

"کودکی" همچون پرستوهای رنگین‌بال
رو به‌سوی آسمانهای دگر پر زد
نطفهٔ اندیشه در مغزم به‌خود جنبید
میهمانی بی‌خبر انگشت بر در زد

می‌دویدم در بیابانهای وهم‌انگیز
می‌نشستم در کنار چشمه‌ها سرمست
می‌شکستم شاخه‌های راز را، اما
از تن این بوته هر دم شاخه‌ای می‌رست

راه من تا دوردست دشتها می‌رفت
من شناور در شط اندیشه‌های خویش
می‌خزیدم در دل امواج سرگردان
می‌گسستم بند ظلمت را ز پای خویش

عاقبت روزی ز خود آرام پرسیدم
چیستم من؟ از کجا آغاز می‌یابم؟
گر سراپا نور گرم زندگی هستم
از کدامین آسمان راز می‌تابم؟

از چه می‌اندیشم اینسان روز و شب خاموش؟
دانهٔ اندیشه را در من که افشانده‌ست
چنگ در دست من و من چنگی مغرور
یا به‌دامانم کسی این چنگ بنشانده‌ست؟

گر نبودم یا به‌دنیای دگر بودم
باز آیا قدرت اندیشه‌ام می‌بود؟
باز آیا می‌توانستم که ره یابم
در معماهای این دنیای رازآلود؟

ترس‌ترسان در پی آن پاسخِ مرموز
سرنهادم در رهی تاریک و پیچاپیچ
سایه افکندی بر آن "پایان" و دانستم
پای تا سر هیچ هستم، هیچ هستم، هیچ

سایه افکندی بر آن "پایان" و در دستت
ریسمانی بود و آن‌سویش به گردنها
می‌کشیدی خلق را در کوره‌راه عمر
چشمهاشان خیره در تصویر آن‌دنیا

می‌کشیدی خلق را در راه و می‌خواندی:
آتش دوزخ نصیب کفرگویان باد
هر که شیطان را به‌جایم برگزیند، او
آتش دوزخ به‌جانش سخت سوزان باد
□
خویش را آیینه‌ای دیدم تهی از خویش
هر زمان نقشی در آن افتد به‌دست تو
گاه نقش قدرتت، گه نقش بیدادت
گاه نقش دیدگان خودپرست تو

گوسپندی در میان گله سرگردان
آنکه چوپان است، ره بر گرگ بگشوده!
آنکه چوپان است، خود سرمست از این بازی
می زده در گوشه‌ای آرام آسوده
□
می‌کشیدی خلق را در راه و می‌خواندی:
"آتش دوزخ نصیب کفرگویان باد
هر که شیطان را به‌جایم برگزیند، او
آتش دوزخ به‌جانش سخت سوزان باد."

آفریدی خود تو این شیطان ملعون را
عاصی‌اش کردی و او را سوی ما راندی
این تو بودی، این تو بودی کز یکی شعله (۱)
دیوی اینسان ساختی، در راه بنشاندی

مهلتش دادی که تا دنیا به‌جا باشد
با سرانگشتان شومش آتش افروزد (۲)
لذتی وحشی شود در بستری خاموش
بوسه گردد بر لبانی کز عطش سوزد

هر چه زیبا بود، بی‌رحمانه بخشیدیش
شعر شد، فریاد شد، عشق و جوانی شد
عطر گلها شد، به‌روی دشتها پاشید
رنگ دنیا شد، فریب زندگانی شد

موج شد بر دامن مواج رقاصان
آتش می شد، درون خم به‌جوش آمد
آنچنان در جان میخواران خروش افکند
تا ز هر ویرانه بانگ نوش‌نوش آمد

نغمه شد، در پنجهٔ چنگی به‌خود پیچید
لرزه شد، بر سینه‌های سیمگون افتاد
خنده شد، دندان مه‌رویان نمایان کرد
عکس ساقی شد، به‌جام واژگون افتاد

سحر آوازش در این شبهای ظلمانی
هادی گم‌کرده‌راهان در بیابان شد
بانگ پایش در دل محرابها رقصید
برق چشمانش چراغ رهنوردان شد

هر چه زیبا بود، بی‌رحمانه بخشیدیش
در ره زیباپرستانش رها کردی
آنگه از فریادهای خشم و قهر خویش
گنبد مینای ما را پرصدا کردی

چشم ما لبریز از آن تصویر افسونی
ما به‌پای‌افتاده در راه سجود تو
رنگ خون گیرد دمادم در نظرهامان
سرگذشت تیرهٔ قوم "ثمود" تو (۳)

خود نشستی تا بر آنها چیره شد آنگاه
چون گیاهی خشک کردیشان ز توفانی
تندباد خشم تو بر قوم "لوط" آمد
سوختیشان، سوختی با برق سوزانی
□
وای از این بازی، از این بازی دردآلود
از چه ما را اینچنین بازیچه می‌سازی؟
رشتهٔ تسبیح و در دست تو می‌چرخیم
گرم می‌چرخانی و بیهوده می‌تازی

چشم ما تا در دو چشم زندگی افتاد
با "خطا"، این لفظ مبهم، آشنا گشتیم
تو خطا را آفریدی، او به‌خود جنبید
تاخت بر ما، عاقبت نفس خطا گشتیم

گر تو با ما بودی و لطف تو با ما بود
هیچ شیطان را به‌ما مهری و راهی بود؟
هیچ در این روح طغیان‌کردهٔ عاصی
زو نشانی بود، یا آوای پایی بود؟

تو من و ما را پیاپی می‌کشی در گور
تا بگویی می‌توانی اینچنین باشی
تا من و ما جلوه‌گاه قدرتت باشیم
بر سر ما پتک سرد آهنین باشی

□

چیست این شیطان از درگاهها رانده؟
در سرای خامش ما میهمان مانده
بر اثیر پیکر سوزنده‌اش دستی
عطر لذتهای دنیا را بیفشانده

چیست او جز آنچه تو می‌خواستی باشد؟
تیره‌روحی، تیره‌جانی، تیره‌بنیانی
تیره‌لبخندی بر آن لبهای بی‌لبخند
تیره‌آغازی، خدایا، تیره‌پایانی

میل او کی مایهٔ این هستی تلخ است؟
رأی او را کی از او در کار پرسیدی؟
گر رهایش کرده بودی تا به‌خود باشد
هرگز از او در جهان نقشی نمی‌دیدی

ای بسا شبها که در خواب من آمد او
چشمهایش چشمه‌های اشک و خون بودند
سخت می‌نالید و می‌دیدم که بر لبهاش
ناله‌هایش خالی از رنگ و فسون بودند

شرمگین زین نام ننگ‌آلودهٔ رسوا
گوشه‌ای می‌جست تا از خود رها گردد
پیکرش رنگ پلیدی بود و او گریان
قدرتی می‌خواست تا از خود جدا گردد

ای بسا شبها که با من گفتگو می‌کرد
گوش من گویی هنوز از ناله لبریز است
شیطان: تف بر این هستی، بر این هستی دردآلود
تف بر این هستی که اینسان نفرت‌انگیز است

خالق من او، و او هردم به گوش خلق
از چه می‌گوید چنان بودم، چنین باشم؟
من اگر شیطان مکارم، گناهم چیست؟
او نمی‌خواهد که من چیزی جز این باشم

دوزخش در آرزوی طعمه‌ای می‌سوخت
دام صیادی به‌دستم داد و رامم کرد
تا هزاران طعمه در دام افکنم، ناگاه
عالمی را پرخروش از بانگ نامم کرد

دوزخش در آرزوی طعمه‌ای می‌سوخت
منتظر برپا، ملکهای عذاب او
نیزه‌های آتشین و خیمه‌های دود
تشنهٔ قربانیان بی‌حساب او

میوهٔ تلخ درخت وحشی "زقّوم" (۴)
همچنان برشاخه‌ها افتاده بی‌حاصل
آن شراب از حمیم دوزخ آغشته (۵)
نازده کس را شرار تازه‌ای در دل

دوزخش از ضجه‌های درد خالی بود
دوزخش بیهوده می‌تابید و می‌افروخت
تا به این بیهودگی رنگ دگر بخشد
او به‌من رسم فریب خلق را آموخت

من چه هستم؟ خود سیه‌روزی که بر پایش
بندهای سرنوشتی تیره پیچیده
ای مریدان من، ای گمگشتگان راه
راه ما را او گزیده، نیک سنجیده

ای مریدان من، ای گمگشتگان راه
راه، راهی نیست تا راهی به‌او جوییم
تا به کی در جستجوی راه می‌کوشید؟
راه ناپیداست، ما خود راهی اوییم

ای مریدان من، ای نفرین او بر ما
ای مریدان من، ای فریاد ما از او
ای همه بیداد او، بیداد او بر ما
ای سراپا خنده‌های شاد ما از او

ما نه دریاییم تا خود موج خود گردیم
ما نه توفانیم تا خود خشم خود باشیم
ما که از چشمان او بیهوده افتادیم
از چه می‌کوشیم تا خود چشم خود باشیم؟

ما نه آغوشیم تا از خویشتن سوزیم
ما نه آوازیم تا از خویشتن لرزیم
ما نه "ما" هستیم تا بر ما گنه باشد
ما نه "او" هستیم تا از خویشتن ترسیم

ما اگر در دام ناافتاده می‌رفتیم
دام خود را با فریبی تازه می‌گسترد
او برای دوزخ تبدار سوزانش
طعمه‌هایی تازه در هر لحظه می‌پرورد

ای مریدان من، ای گمگشتگان راه
من خود از این نام ننگ‌آلوده بیزارم
گر چه او کوشید تا خوابم کند، اما
"من که شیطانم، دریغا سخت بیدارم"

□

ای بسا شبها که من با او در آن ظلمت
اشک باریدم، پیاپی اشک باریدم
ای بسا شبها که من لبهای شیطان را
چون ز گفتن مانده بود، آرام بوسیدم

ای بسا شبها که بر آن چهرهٔ پرچین
دستهایم با نوازشها فرود آمد
ای بسا شبها که تا آوای او برخاست
زانوانم بی‌تأمل در سجود آمد

ای بسا شبها که او از آن ردای سرخ
آرزو می‌کرد تا یکدم برون باشد
آرزو می‌کرد تا روح صفا گردد
نی خدای نیمی از دنیای دون باشد

بارالها، حاصل این خودپرستی چیست؟
"ما که خود افتادگان زار مسکینیم"
ما که جز نقش تو در هر کار و هر پندار
نقش دستی، نقش جادویی نمی‌بینیم

ساختی دنیای خاکی را، و می‌دانی
پای‌تاسر جز سرابی، جز فریبی نیست
ما عروسکها، و دستان تو در بازی
کفر ما، عصیان ما، چیز غریبی نیست

شکر گفتی گفتنت، شکر تو را گفتیم
لیک دیگر تا به کی شکر تو را گوییم؟
راه می‌بندی و می‌خندی به ره‌پویان
در کجا هستی، کجا تا در تو ره جوییم؟

ما که چون مومی به‌دستت شکل می‌گیریم
پس دگر افسانهٔ روز قیامت چیست؟
پس چرا در کام دوزخ سخت می‌سوزیم؟
این عذاب تلخ و این رنج ندامت چیست؟

این جهان خود دوزخی گردیده بس سوزان
سربه‌سر آتش، سراپا ناله‌های درد
بس غل و زنجیرهای تفته‌برپاها
از غبار جسمها، خیزنده دودی سرد

خشک و تر با هم میان شعله‌ها در سوز
خرقه‌پوش زاهد و رند خراباتی
می‌فروش بی‌دل و میخوارهٔ سرمست
ساقی روشنگر و پیر سماواتی

این جهان خود دوزخی گردیده بس سوزان
باز آنجا دوزخی در انتظار ماست
بی‌پناهانیم و دوزخبان سنگین‌دل
هر زمان گوید که در هر کار یار ماست!

یاد باد آن پیر فرخ‌رای فرخ‌پی
آنکه از بخت سیاهش نام "شیطان" بود
آنکه در کار تو و عدل تو حیران بود
هر چه او می‌گفت، دانستم، نه‌جز آن بود

این منم آن بندهٔ عاصی که نامم را
دست تو با زیور این گفته‌ها آراست
وای بر من، وای بر عصیان و طغیانم
گر بگویم، یا نگویم، جای من آنجاست

باز در روز قیامت بر من ناچیز
خرده می‌گیری که روزی کفرگو بودم
در ترازو می‌نهی بار گناهم را
تا بگویی سرکش و تاریک‌خو بودم

کفه‌ای لبریز از بار گناه من
کفهٔ دیگر چه؟ می‌پرسم خداوندا
چیست میزان تو در این سنجش مرموز؟
میل دل یا سنگهای تیرهٔ صحرا؟

خود چه آسان است در آن روز هول‌انگیز
روی در روی تو، از "خود" گفتگو کردن
آبرویی را که هردم می‌بری از خلق
در ترازوی تو، ناگه جستجو کردن!

در کتابی، یا که خوابی، خود نمی‌دانم
نقشی از آن بارگاه کبریا دیدم
تو به کار داوری مشغول و صدافسوس
در ترازویت ریا دیدم، ریا دیدم

خشم کن، اما ز فردایم مپرهیزان
من که فردا خاک خواهم شد، چه پرهیزی
خوب می‌دانم سرانجامم چه خواهد بود
تو گرسنه، من خدایا، صید ناچیزی

تو گرسنه، دوزخ آنجا کام بگشوده
مارهای زهر آگین، تک درختانش
از دم آنها فضاها تیره و مسموم (۶)
آب چرکینی شراب تلخ و سوزانش (۷)

در پس دیوارهایی سخت پابرجا
"هاویه" آن آخرین گودال آتشها (۸)
خویش را گسترده تا ناگه فراگیرد
جسمهای خاکی و بی‌حاصل ما را
□
کاش هستی را به‌ما هرگز نمی‌دادی
یا چو دادی، هستی ما هستی ما بود
می‌چشیدیم این شراب ارغوانی را
نیستی آنگه خمار مستی ما بود

سالها ما آدمکها بندگان تو
با هزاران نغمهٔ ساز تو رقصیدیم
عاقبت هم زآتش خشم تو می‌سوزیم
معنی عدلِ! تو را هم خوب فهمیدیم

تا تو را ما تیره‌روزان دادگر خوانیم
چهر خود را در حریر مهر پوشاندی
از بهشتی ساختی افسانه‌ای مرموز
نسیه دادی، نقد عمر از خلق بستاندی

گرم از هستی، ز هستی‌ها حذر کردند
سالها رخساره بر سجاده ساییدند
از تو نامی بر لب و در عالم رؤیا
جامی از می، چهره‌ای زان حوریان دیدند

هم شکستی ساغر "امروزهاشان" را
هم به"فرداهایشان" با کینه خندیدی
گور خود گشتند و ای باران رحمتها
قرنها بگذشت و بر آنان نباریدی

□

از چه می‌گویی حرام است این می گلگون؟
در بهشتت جویها از می روان باشد (۹)
هدیهٔ پرهیزکاران عاقبت آنجا
حوری‌یی از حوریان آسمان باشد (۱۰)

می‌فریبی هر نفس ما را به‌افسونی
می‌کشانی هر زمان ما را به دریایی
در سیاهی‌های این زندان می‌افروزی
گاه از باغ بهشت شمع رؤیایی

ما اگر در این جهان بی در و پیکر
خویش را در ساغری سوزان رها کردیم
بارالها، باز هم دست تو در کار است
از چه می‌گویی که کاری ناروا کردیم؟

در کنار چشمه‌های سلسبیل تو
ما نمی‌خواهیم آن خواب طلایی را (۱۱)
سایه‌های سدر و طوبا زان خوبان باد (۱۲)
بر تو بخشیدیم این لطف خدایی را

حافظ آن پیری که دریا بود و دنیا بود
بر "جوی" بفروخت این باغ بهشتی را (۱۳)
من که باشم تا به‌جامی نگذرم از آن؟
تو بزن بر نام شومم داغ زشتی را

چیست این افسانهٔ رنگین عطرآلود؟
چیست این رؤیای جادوبار سحرآمیز؟
کیستند این حوریان، این خوشه‌های نور؟
جامه‌هاشان از حریر نازک پرهیز

کوزه‌ها در دست و بر آن ساقهای نرم
لرزش موج خیال‌انگیز دامانها
می‌خرامند از دری بر درگهی آرام
سینه‌هاشان خفته در آغوش مرجانها

آبها پاکیزه‌تر از قطره‌های اشک
نهرها بر سبزه‌های تازه لغزیده
میوه‌ها چون دانه‌های روشن یاقوت
گاه چیده، گاه بر هر شاخه ناچیده

سبز خطانی سراپا لطف و زیبایی (۱۴)
ساقیان بزم و رهزنهای گنج دل
حسنشان جاوید و چشمان بهشتی‌ها
گاه بر آنان گهی بر حوریان مایل

قصرها، دیوارهاشان مرمر مواج
تختها، بر پایه‌هاشان دانهٔ الماس
پرده‌ها، چون بالهایی از حریر سبز
از فضاها می‌تراود عطر تند یاس
□
ما در اینجا خاک پای باده و معشوق
ناممان میخوارگان راندهٔ رسوا
تو در آن دنیا می و معشوق می‌بخشی
مؤمنان بی‌گناه پارساخو را

آن "گناه" تلخ و سوزانی که در راهش
جان ما را شوق وصلی و شتابی بود
در بهشتت ناگهان نام دگر بگرفت
در بهشتت بارالها، خود ثوابی بود

هر چه داریم از تو داریم، ای که خود گفتی:
"مهر من دریا و خشمم همچو توفان است (۱۵)
هر که را من خواهم او را تیره‌دل سازم (۱۶)
هر که را من برگزینم پاکدامان است."

پس دگر ما را چه‌حاصل زین عبث‌کوشش
تا درون غرفه‌های عاج ره یابیم
یا برانی یا بخوانی، میل میل توست
ما ز فرمانت خدایا رخ نمی‌تابیم
□
تو چه هستی، ای همه هستی ما از تو؟
تو چه هستی، جز دو دست گرم در بازی؟
دیگران در کار گل مشغول و تو در گل
می‌دمی تا بندهٔ سرگشته‌ای سازی

تو چه هستی، ای همه هستی ما از تو؟
جز یکی سدی به‌راه جستجوی ما
گاه در چنگال خشمت می‌فشاریمان
گاه می‌آیی و می‌خندی به‌روی ما

تو چه هستی؟ بندهٔ نام و جلال خویش
دیده در آیینهٔ دنیا جمال خویش
هردم این آیینه را گردانده تا بهتر
بنگری در جلوه‌های بی‌زوال خویش

برق چشمان سرابی، رنگ نیرنگی
شیرهٔ شبهای شومی، ظلمت گوری
شاید آن خفاش پیر خفته‌ای کز خشم
تشنهٔ سرخی خونی، دشمن نوری

خودپرستی تو، خدایا، خودپرستی تو
کفر می‌گویم، تو خارم کن، تو خاکم کن
با هزاران ننگ آلودی مرا اما
گر خدایی، در دلم بنشین و پاکم کن

لحظه‌ای بگذر ز ما، بگذار خود باشیم
بعد از آن ما را بسوزان تا ز "خود" سوزیم
بعد از آن یا اشک، یا لبخند، یا فریاد
فرصتی، تا توشهٔ ره را بیندوزیم

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلک دگر چنان ساختمی
کازاده به‌کام دل رسیدی آسان

"خیام"

۲

خدایی

نیمه‌شب گهواره‌ها آرام می‌جنبند
بی‌خبر از کوچ دردآلود انسانها
باز هم دستی مرا چون زورقی لرزان
می‌کشد پاروزنان در کام توفانها

چهره‌هایی در نگاهم سخت بیگانه
خانه‌هایی بر فرازش اشک اخترها
وحشت زندان و برق حلقهٔ زنجیر
داستانهایی ز لطف ایزد یکتا

سینهٔ سرد زمین و لکه‌های گور
هر سلامی سایهٔ تاریک بدرودی
دستهایی خالی و در آسمانی دور
زردی خورشید بیمار تب‌آلودی

جستجویی بی‌سرانجام و تلاشی گنگ
جاده‌ای ظلمانی و پایی به ره خسته
نه نشان آتشی بر قله‌های طور
نه جوابی از ورای این در بسته

□

می‌نشینم خیره در چشمان تاریکی
می‌شود یکدم از این قالب جدا باشم؟
همچو فریادی بپیچم در دل دنیا
چند روزی هم من عاصی خدا باشم

گر خدا بودم، خدایا زین خداوندی
کی دگر تنها مرا نامی به‌دنیا بود
من به این تخت مرصع پشت می‌کردم
بارگاهم خلوت خاموش دلها بود

گر خدا بودم، خدایا، لحظه‌ای از خویش
می‌گسستم، می‌گسستم، دور می‌رفتم
روی ویران‌جاده‌های این جهان پیر
بی‌ردا و بی‌عصای نور می‌رفتم

وحشت از من سایه در دلها نمی‌افکند
عاصیان را وعدهٔ دوزخ نمی‌دادم
یا ره باغ ارم کوتاه می‌کردم
یا در این دنیا بهشتی تازه می‌زادم

گر خدا بودم دگر این شعلهٔ عصیان
کی مرا، تنها سراپای مرا می‌سوخت
ناگه از زندان جسمم سر برون می‌کرد
پیشتر می‌رفت و دنیای مرا می‌سوخت

سینه‌ها را قدرت فریاد می‌دادم
خود درون سینه‌ها فریاد می‌کردم
هستی من گسترش می‌یافت در "هستی"
شرمگین هر گه "خدایی" یاد می‌کردم

مشتهایم، این دو مشت سخت بی‌آرام
کی دگر بیهوده بر دیوارها می‌خورد
آنچنان می‌کوفتم بر فرق دنیا مشت
تا که "هستی" در تن دیوارها می‌مرد

خانه می‌کردم میان مردم خاکی
خود به آنها راز خود را باز می‌خواندم
می‌نشستم با گروه باده‌پیمایان
شب میان کوچه‌ها آواز می‌خواندم

شمع می در خلوتم تا صبحدم می‌سوخت
مست از او در کارها تدبیر می‌کردم
می‌دریدم جامهٔ پرهیز را بر تن
خود درون جام می تطهیر می‌کردم

من رها می‌کردم این خلق پریشان را
تا دمی از وحشت دوزخ بیاسایند
جرعه‌ای از بادهٔ هستی بیاشامند
خویش را با زینت مستی بیارایند

من نوای چنگ بودم در شبستانها
من شرار عشق بودم، سینه‌ها جایم
مسجد و میخانهٔ این دیر ویرانه
پرخروش از ضربه‌های روشن پایم

من پیام وصل بودم در نگاهی شوخ
من سلام مهر بودم بر لبان جام
من شراب بوسه بودم در شب مستی
من سراپا عشق بودم، کام بودم، کام

می‌نهادم گاه‌گاهی در سرای خویش
گوش بر فریاد خلق بینوای خویش
تا ببینم دردهاشان را دوایی هست
یا چه می‌خواهند آنها از خدای خویش؟

گر خدا بودم، رسولم نام پاکم بود
این جلال از جامه‌های چاک‌چاکم بود
عشق شمشیر من و مستی کتاب من
باده خاکم بود، آری، باده خاکم بود

□

ای دریغا لحظه‌ای آمد که لبهایم
سخت خاموشند و بر آنها کلامی نیست
خواهمت بدرود گویم تا زمانی دور
زانکه دیگر با توام شوق سلامی نیست

زانکه نازیبد زبون را این خداییها
من کجا و زین تن خاکی جداییها
من کجا و از جهان، این قتلگاه شوم
ناگهان پروازکردن‌ها، رهاییها

می‌نشینم خیره در چشمان تاریکی
شب فرو می‌ریزد از روزن به‌بالینم
آه، حتی در پس دیوارهای عرش
هیچ جز ظلمت نمی‌بینم، نمی‌بینم

ای خدا، ای خندهٔ مرموز مرگ‌آلود
با تو بیگانه‌ست، دردا، ناله‌های من
من تو را کافر، تو را منکر، تو را عاصی
کوری چشم تو، این شیطان، خدای من

تهران ـ ۲۵ شهریور ۱۳۳۶

توضیحات مربوط به منظومهٔ عصیان

۱- قرآن مجید سورهٔ اعراف. آیهٔ ۱۳. خدا بشیطان گفت که از این مقام فرود آ که ترا نرسد که بزرگی و نخوت ورزی. بیرون شو که تو از زمرهٔ فرومایگانی ۱۴. شیطان گفت مرا تا بروزی که خلایق برانگیخته شوند مهلت ده. ۱۵. خدا فرمود البته مهلت خواهی داشت.

۲- قرآن مجید سورهٔ اعراف ـ آیهٔ ۱۲. خدا بدو فرمود چه چیز ترا مانع از سجدهٔ آدم شد که چون ترا امر کردم نافرمانی کردی؟ پاسخ داد که من از او برترم چرا که مرا از آتش و او را از خاک آفریدی.

۳- قرآن مجید سورهٔ غافر "مؤمن" آیهٔ ۱۷. و اما قوم ثمود را نیز رسول فرستادیم و هدایت کردیم لیکن آنها خود کوری و جهل و ضلالت را بر هدایت برگزیدند پس بر آنها صاعقه عذاب خواری و کیفر کردارشان فرود آمد.

۴- قرآن مجید سورهٔ حج ـ آیهٔ ۶۴. آن زقّوم بحقیقت درختی است که از این دوزخ بر آمده میوه‌هایش از خباثت گوئی سرهای شیاطین است اهل دوزخ از آن درختِ آنطور می‌خورند که شکمها پر می‌سازند

۵- قرآن مجید سورهٔ حج ـ آیهٔ ۶۷ ـ پس از خوردن زقّوم بر آنها شرابی آمیخته از حمیم سوزان خواهد بود.

۶- قرآن مجید سورهٔ واقعه ـ و آنها در عذاب باد سموم و آب گرم باشند.

۷- سورهٔ اعراف ـ آیهٔ ۱۶ ـ و آبی که می‌آشامند در دوزخ آبی پلید و چرکین است.

۸- قرآن مجید سورهٔ قارعه ـ آیهٔ ۸. و عمل هر کسی هر قدر بیقدر و سبک باشد جایگاهش در قعر هاویهٔ دوزخ است. ۱۰. و چگونه سختی هاویه را تصور توانی کرد ۱۱. هاویه همان آتش سخت سوزنده و گدازنده است.

۹- قرآن مجید سورهٔ زخرف ـ آیهٔ ۷۱. و بر آن مؤمنان کاسه‌های زرین و کوزه‌های بلورین مملو از انواع طعام لذیذ و شراب طهور دور زنند.

۱۰- قرآن مجید سورهٔ دخان ـ آیهٔ ۵۴. و همچنین ما آنها را با حوریان و زیبا چشمان همجفت قرار داده‌ایم.
۱۱ـ قرآن مجید سورهٔ دهر ـ آیهٔ ۱۸. در آنجا چشمه‌ایست که سلسبیلش خوانند و شرابش بخوبی از وصف بیرونست.
۱۲– قرآن مجید سورهٔ واقعه ـ آیهٔ ۲۷. اما راستان و اصحاب یمین چه خوش روزگارند ۲۸ ـ در سایهٔ درختان سدر پر میوهٔ بی‌خار ۲۹ ـ درختان پر برگ سایه دار.
۱۳ـ پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم "حافظ"
۱۴ـ قرآن مجید سورهٔ واقعه ـ آیهٔ ۱۷. و پسرانی که حسن و جوانیشان ابدی است گرد آنها بخدمت میگردند.
۱۵و۱۶ـ قرآن مجید سورهٔ اعراف ـ آیهٔ ۱۷۸. هر کرا خدا هدایت فرمود هم اوست هدایت یافته و آنهایی که او گمراه کند هم آن کسان زیانکاران عالمند.

این شعر در حقیقت حاصل اولین تلاشی است که برای ساختن منظومهٔ "عصیان" کرده‌ام و شاید حق این بود که در خلال همان منظومه به‌چاپ می‌رسید، اما چون از لحاظ زمانی در میان تاریخ به‌وجود آمدن دو شعر فاصلهٔ زیادی افتاده است، این قطعه برایم شخصیت مستقلی پیدا کرده است و به این جهت آن را جداگانه در این کتاب به‌چاپ می‌رسانم.

عصیان خدا

گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد می‌کردم
سکهٔ خورشید را در کورهٔ ظلمت رها سازند
خادمان باغ دنیا را ز روی خشم می‌گفتم
برگ زرد ماه را از شاخهٔ شبها جدا سازند

نیمه‌شب در پرده‌های بارگاه کبریای خویش
پنجهٔ خشم خروشانم جهان را زیر و رو می‌ریخت
دستهای خسته‌ام بعد از هزاران سال خاموشی
کوهها را در دهان باز دریاها فرو می‌ریخت

می‌گشودم بند از پای هزاران اختر تبدار
می‌فشاندم خون آتش در رگ خاموش جنگلها
می‌دریدم پرده‌های دود را تا در خروش باد
دختر آتش برقصد مست در آغوش جنگلها

می‌دمیدم در نی افسونی باد شبانگاهی
تا ز بستر رودها، چون مارهای تشنه، برخیزند
خسته از عمری به‌روی سینه‌ای مرطوب لغزیدن
در دل مرداب تار آسمان شب فرو ریزند

بادها را نرم می‌گفتم که بر شط شب تبدار
زورق سرمست عطر سرخ‌گل‌ها را روان سازند
گورها را می‌گشودم تا هزاران روح سرگردان
بار دیگر در حصار جسمها خود را نهان سازند

گر خدا بودم، ملائک را شبی فریاد می‌کردم
آب کوثر را درون کورهٔ دوزخ بجوشانند
مشعل سوزنده در کف، گلهٔ پرهیزکاران را
از چراگاه بهشت سبز تردامن برون رانند

خسته از زهد خدایی، نیمه‌شب در بستر ابلیس
در سراشیب خطایی تازه می‌جستم پناهی را
می‌گزیدم در بهای تاج زرین خداوندی
لذت تاریک و دردآلود آغوش گناهی را

۲ سپتامبر ۱۹۵۶ـ رم

به پسرم "کامیار" و به امید روزهای آینده

شعری برای تو

این شعر را برای تو می‌گویم
در یک غروب تشنهٔ تابستان
در نیمه‌های این ره شوم‌آغاز
در کهنه‌گور این غم بی‌پایان

این آخرین ترانهٔ لالایی‌ست
در پای گاهوارهٔ خواب تو
باشد که بانگ وحشی این فریاد
پیچد در آسمان شباب تو

بگذار سایهٔ من سرگردان
از سایهٔ تو، دور و جدا باشد
روزی به‌هم رسیم که گر باشد
کس بین ما، نه‌غیر خدا باشد

من تکیه داده‌ام به دری تاریک
پیشانی فشرده ز دردم را
می‌سایم از امید بر این در باز
انگشتهای نازک و سردم را

آن داغ ننگ‌خورده که می‌خندید
بر طعنه‌های بیهده، من بودم
گفتم که بانگِ هستی خود باشم
اما دریغ و درد که "زن" بودم

چشمان بی‌گناه تو چون لغزد
بر این کتاب درهم بی‌آغاز
عصیان ریشه‌دار زمانها را
بینی شکفته در دل هر آواز

اینجا، ستاره‌ها همه خاموشند
اینجا، فرشته‌ها همه گریانند
اینجا، شکوفه‌های گل مریم
بی‌قدرتر ز خار بیابانند

اینجا نشسته بر سر هر راهی
دیو دروغ و ننگ و ریاکاری
در آسمان تیره نمی‌بینم
نوری ز صبح روشن بیداری

بگذار تا دوباره شود لبریز
چشمان من، ز دانهٔ شبنم‌ها
رفتم ز خود که پرده براندازم
از چهر پاک حضرت مریم‌ها

بگسسته‌ام ز ساحل خوشنامی
در سینه‌ام ستارهٔ توفان است
پروازگاه شعلهٔ خشم من
دردا، فضای تیرهٔ زندان است

من تکیه داده‌ام به دری تاریک
پیشانی فشرده ز دردم را
می‌سایم از امید بر این در باز
انگشتهای نازک سردم را

با این گروه زاهد ظاهرساز
دانم که این جدال نه‌آسان است
شهر من و تو، طفلک شیرینم
دیری‌ست کاشیانهٔ شیطان است

روزی رسد که چشم تو با حسرت
لغزد بر این ترانهٔ دردآلود
جویی مرا درون سخنهایم
گویی به خود که مادر من او بود

۷ مرداد ۱۳۳۶ ـ تهران

پوچ

دیدگان تو در قاب اندوه
سرد و خاموش
خفته بودند
زودتر از تو ناگفته‌ها را
با زبان نگه گفته بودند

از من و هرچه در من نهان بود
می‌رمیدی
می‌رهیدی
یادم آمد که روزی در این راه
ناشکیبا مرا در پی خویش
می‌کشیدی
می‌کشیدی

آخرین بار
آخرین بار
آخرین لحظهٔ تلخ دیدار
سربه‌سر پوچ دیدم جهان را
باد نالید و من گوش کردم
خش‌خش برگهای خزان را

باز خواندی
باز راندی

باز بر تخت عاجم نشاندی
باز در کام موجم کشاندی

گر چه در پرنیان غمی شوم
سالها در دلم زیستی تو
آه، هرگز ندانستم از عشق
چیستی تو
کیستی تو

۱۲ مهر ۱۳۳۶ ـ تهران

دیر

در چشم روز خسته خزیده‌ست
رؤیای گنگ و تیرهٔ خوابی
اکنون دوباره باید از این راه
تنها به‌سوی خانه شتابی

تا سایهٔ سیاه تو اینسان
پیوسته در کنار تو باشد
هرگز گمان مبر که در آنجا
چشمی به انتظار تو باشد

بنشسته خانهٔ تو چو گوری
در ابری از غبار درختان
تاجی به‌سر نهاده چو دیروز
از تارهای نقرهٔ باران

از گوشه‌های ساکت و تاریک
چون در گشوده گشت به‌رویت
صدها سلام خامش و مرموز
پر می‌کشند خسته به‌سویت

گویی که می‌تپد دل ظلمت
در آن اتاق کوچک غمگین
شب می‌خزد چو مار سیاهی
بر پرده‌های نازک رنگین

ساعت به‌روی سینهٔ دیوار
خالی ز ضربه‌ای، ز نوایی
در جرمی از سکوت و خموشی
خود نیز تکه‌ای ز فضایی

در قابهای کهنه، تصاویر
ـ این چهره‌های مضحک فانی ـ
بی‌رنگ از گذشت زمانها
شاید که بوده‌اند زمانی!

آیینه همچو چشم بزرگی
یک‌سو نشسته گرم تماشا
بر روی شیشه‌های نگاهش
بنشانده روح عاصی شب را

تو، خسته چون پرندهٔ پیری
رو می‌کنی به گرمی بستر
با پلکهای بستهٔ لرزان
سر می‌نهی به سینهٔ دفتر

گریند در کنار تو گویی
ارواح مردگان گذشته
آنها که خفته‌اند بر این تخت
پیش از تو، در زمان گذشته

زآنها هزار جنبش خاموش
زآنها هزار نالهٔ بی‌تاب
همچون حبابهای گریزان
بر چهرهٔ فشردهٔ مرداب

لبریز گشته کاج کهنسال
از غارغار شوم کلاغان
رقصد به‌روی پنجره‌ها باز
ابریشم معطر باران

احساس می‌کنی که دریغ است
با درد خود اگر بستیزی
می‌بویی آن شکوفهٔ غم را
تا شعر تازه‌ای بنویسی

۱۰ ژوئن ۱۹۵۷ـ مونیخ

صدا

در آنجا، بر فراز قلهٔ کوه
دو پایم خسته از رنج دویدن
به‌خود گفتم که در این اوج دیگر
صدایم را خدا خواهد شنیدن

به‌سوی ابرهای تیره پر زد
نگاه روشن امیدوارم
ز دل فریاد کردم کای خداوند
من او را دوست دارم، دوست دارم

صدایم رفت تا اعماق ظلمت
به‌هم زد خواب شوم اختران را
غبارآلوده و بی‌تاب کوبید
در زرین قصر آسمان را

ملائک با هزاران دست کوچک
کلون سخت سنگین را کشیدند
ز توفان صدای بی‌شکیبم
به‌خود لرزیده، در ابری خزیدند

ستونها همچو ماران پیچ‌درپیچ
درختان در مه سبزی شناور
صدایم پیکرش را شستشو داد
ز خاک ره، درون حوض کوثر

خدا در خواب رؤیابار خود بود
به‌زیر پلکها پنهان نگاهش
صدایم رفت و با اندوه نالید
میان پرده‌های خوابگاهش

ولی آن پلکهای نقره‌آلود
دریغا، تا سحرگه بسته بودند
سبک چون گوش‌ماهی‌های ساحل
به‌روی دیده‌اش بنشسته بودند

صدا صدبار نومیدانه برخاست
که عاصی گردد و بر وی بتازد
صدا می‌خواست تا با پنجهٔ خشم
حریر خواب او را پاره سازد

صدا فریاد می‌زد از سر درد
به‌هم کی ریزد این خواب طلایی؟
من اینجا تشنهٔ یک جرعهٔ مهر
تو آنجا خفته بر تخت خدایی

مگر چندان تواند اوج گیرد
صدایی دردمند و محنت‌آلود؟
چو صبح تازه از ره باز آمد
صدایم از "صدا" دیگر تهی بود

ولی اینجا به‌سوی آسمانهاست
هنوز این دیدهٔ امیدوارم
خدایا این صدا را می‌شناسی؟
من او را دوست دارم، دوست دارم

۳ ژوئن ۱۹۵۷ـ مونیخ

بلور رؤیا

ما تکیه داده نرم به‌بازوی یکدگر
در روحمان طراوت مهتاب عشق بود
سرهایمان چو شاخهٔ سنگین ز بار و برگ
خامش، بر آستانهٔ محراب عشق بود

من همچو موج ابر سپیدی کنار تو
بر گیسویم نشسته گل مریم سپید
هر لحظه می‌چکید ز مژگان نازکم
بر برگ دستهای تو، آن شبنم سپید

گویی فرشتگان خدا در کنار ما
با دستهای کوچکشان چنگ می‌زدند
در عطر عود و نالهٔ اسپند و ابر دود
محراب را ز پاکی خود رنگ می‌زدند

پیشانیِ بلند تو در نور شمعها
آرام و رام بود چو دریای روشنی
با ساقهای نقره‌نشانش نشسته بود
در زیر پلکهای تو رؤیای روشنی

من تشنهٔ صدای تو بودم که می‌سرود
در گوشم آن کلام خوش دلنواز را
چون کودکان که رفته ز خود گوش می‌کنند
افسانه‌های کهنهٔ لبریز راز را

آنگاه در آسمان نگاهت گشوده گشت
بال بلور قوس‌قزح‌های رنگ‌رنگ
در سینه قلب روشن محراب می‌تپید
من شعله‌ور در آتش آن لحظهٔ درنگ

گفتم خموش "آری" و همچون نسیم صبح
لرزان و بی‌قرار وزیدم به‌سوی تو
اما تو هیچ بودی و دیدم هنوز هم
در سینه هیچ نیست بجز آرزوی تو

۹ ژوئن ۱۹۵۷ـ مونیخ

ظلمت

چه گریزیت ز من؟
چه شتابیت به راه؟
به چه خواهی بردن
در شبی این‌همه تاریک پناه؟

مرمرین پلهٔ آن غرفهٔ عاج
ای دریغا که ز ما بس دور است
لحظه‌ها را دریاب
چشم فردا کور است

نه چراغی‌ست در آن پایان
هر چه از دور نمایان است
شاید آن نقطهٔ نورانی
چشم گرگان بیابان است

می فرومانده به‌جام
سر به‌سجاده نهادن تا کی؟
او در اینجاست نهان
می‌درخشد در می

گر به‌هم آویزیم
ما دو سرگشتهٔ تنها، چون موج
به‌پناهی که تو می‌جویی، خواهیم رسید
اندر آن لحظهٔ جادویی اوج

۸ آبان ۱۳۳۶ـ تهران

گره

فردا اگر ز راه نمی‌آمد
من تا ابد کنار تو می‌ماندم
من تا ابد ترانهٔ عشقم را
در آفتاب عشق تو می‌خواندم

در پشت شیشه‌های اتاق تو
آن شب نگاه سرد سیاهی داشت
دالان دیدگان تو در ظلمت
گویی به‌عمق روح تو راهی داشت

لغزیده بود در مه آیینه
تصویر ما شکسته و بی‌آهنگ
موی تو رنگ ساقهٔ گندم بود
موهای من، خمیده و قیری‌رنگ

رازی درون سینهٔ من می‌سوخت
می‌خواستم که با تو سخن گوید
اما صدایم از گره کوته بود
در سایه، بوته هیچ نمی‌روید

زآنجا نگاه خستهٔ من پر زد
آشفته گرد پیکر من چرخید
در چارچوب قاب طلایی‌رنگ
چشم مسیح بر غم من خندید

دیدم اتاق درهم و مغشوش است
در پای من کتاب تو افتاده
سنجاقهای گیسوی من آنجا
بر روی تختخواب تو افتاده

از خانهٔ بلوری ماهی‌ها
دیگر صدای آب نمی‌آمد
فکر چه بود گربهٔ پیر تو
کاو را به‌دیده خواب نمی‌آمد

بار دگر نگاه پریشانم
برگشت لال و خسته به‌سوی تو
می‌خواستم که با تو سخن گوید
اما خموش ماند به‌روی تو

آنگه ستارگان سپید اشک
سوسو زدند در شب مژگانم
دیدم که دستهای تو چون ابری
آمد به‌سوی صورت حیرانم

دیدم که بال گرم نفسهایت
ساییده شد به‌گردن سرد من
گویی نسیم گمشده‌ای پیچید
در بوته‌های وحشی درد من

دستی درون سینهٔ من می‌ریخت
سرب سکوت و دانهٔ خاموشی
من خسته زین کشاکش دردآلود
رفتم به‌سوی شهر فراموشی

بردم ز یاد اندُه فردا را
گفتم سفر فسانهٔ تلخی بود
ناگه به‌روی زندگی‌ام گسترد
آن لحظهٔ طلایی عطرآلود

آن‌شب من از لبان تو نوشیدم
آوازهای شاد طبیعت را
آن‌شب به‌کام عشق من افشاندی
زآن بوسه قطرهٔ ابدیت را

۱۲ ژوئیه ۱۹۵۷ـ مونیخ

بازگشت

عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم ز ره غبارآلود
نگهم پیشتر ز من می‌تاخت
بر لبانم سلام گرمی بود

شهر جوشان درون کورهٔ ظهر
کوچه می‌سوخت در تب خورشید
پای من روی سنگفرش خموش
پیش می‌رفت و سخت می‌لرزید

خانه‌ها رنگ دیگری بودند
گردآلوده، تیره و دلگیر
چهره‌ها در میان چادرها
همچو ارواح پای در زنجیر

جوی خشکیده، همچو چشمی کور
خالی از آب و از نشانهٔ او
مردی آوازه‌خوان ز راه گذشت
گوش من پر شد از ترانهٔ او

گنبد آشنای مسجد پیر
کاسه‌های شکسته را می‌ماند
مؤمنی بر فراز گلدسته
با نوایی حزین اذان می‌خواند

می‌دویدند از پی سگها
کودکان، پابرهنه، سنگ‌به‌دست
زنی از پشت معجری خندید
باد ناگه دریچه‌ای را بست

از دهان سیاه هشتی‌ها
بوی نمناک گور می‌آمد
مرد کوری عصازنان می‌رفت
آشنایی ز دور می‌آمد

دری آنجا گشوده گشت خموش
دستهایی مرا به‌خود خواندند
اشکی از ابر چشمها بارید
دستهایی مرا ز خود راندند

روی دیوار باز پیچک پیر
موج می‌زد چو چشمه‌ای لرزان
بر تن برگهای انبوهش
سبزی پیری و غبار زمان

نگهم جستجوکنان پرسید:
"در کدامین مکان نشانهٔ اوست؟"
لیک دیدم اتاق کوچک من
خالی از بانگ کودکانهٔ اوست

از دل خاک سرد آیینه
ناگهان پیکرش چو گل روییدِ
موج زد دیدگان مخملی‌اش
آه، در وهم هم مرا می‌دید

تکیه دادم به‌سینهٔ دیوار
گفتم آهسته: "این تویی کامی؟"
لیک دیدم کز آن گذشتهٔ تلخ
هیچ باقی نمانده جز نامی

عاقبت خط جاده پایان یافت
من رسیدم ز ره غبارآلود
تشنه بر چشمه ره نبرد و دریغ
شهر من گور آرزویم بود

۲۵ شهریور ۱۳۳۶ـ تهران

باشگاه ادبیات

از راهی دور

دیده‌ام سوی دیار تو و در کف تو
از تو دیگر نه پیامی، نه نشانی
نه به ره پرتو مهتاب امیدی
نه به دل سایه‌ای از راز نهانی

دشت تف کرده و بر خویش ندیده
نم‌نم بوسهٔ باران بهاران
جاده‌ای گم شده در دامن ظلمت
خالی از ضربهٔ پاهای سواران

تو به‌کس مهر نبندی، مگر آندم
که ز خود رفته، در آغوش تو باشد
لیک چون حلقهٔ بازو بگشایی
نیک دانم که فراموش تو باشد

کیست آن‌کس که تو را برق نگاهش
می‌کشد سوخته‌لب در خم راهی؟
یا در آن خلوت جادویی خاموش
دستش افروخته فانوس گناهی

تو به من دل نسپردی که چو آتش
پیکرت را ز عطش سوخته بودم
من که در مکتب رؤیایی زهره
رسم افسونگری آموخته بودم

بر تو چون ساحل آغوش گشودم
در دلم بود که دلدار تو باشم
"وای بر من که ندانستم از اول"
"روزی آید که دل‌آزار تو باشم"

بعد از این از تو دگر هیچ نخواهم
نه درودی، نه پیامی، نه نشانی
ره خود گیرم و ره بر تو گشایم
زآنکه دیگر تو نه‌آنی، تو نه‌آنی

۸ ژانویه ۱۹۵۷ـ مونیخ

رهگذر

یکی مهمان ناخوانده
ز هر درگاه رانده، سخت وامانده
رسیده نیمه‌شب از راه، تن‌خسته، غبارآلود
نهاده سر به‌روی سینهٔ رنگین کوسن‌هایی که من در سالهای پیش
همه شب تا سحر می‌دوختم با تارهای نرم ابریشم
هزاران نقش رؤیایی بر آنها در خیال خویش
و چون خاموش می‌افتاد برهم پلکهای داغ و سنگینم
گیاهی سبز می‌رویید در مرداب رؤیاهای شیرینم
ز دشت آسمان گویی غبار نور برمی‌خاست
گل خورشید می‌آویخت بر گیسوی مشگینم
نسیم گرم دستی، حلقه‌ای را نرم می‌لغزاند در انگشت سیمینم
لبی سوزنده لبهای مرا با شوق می‌بوسید
و مردی می‌نهاد آرام، با من سر به‌روی سینهٔ خاموش کوسن‌های رنگینم

□

کنون مهمان ناخوانده
ز هر درگاه رانده، سخت وامانده
بر آنها می‌فشارد دیدگان گرم خوابش را
آه، من باید به‌خود هموار سازم تلخی زهر عتابش را
و مست از جامهای باده می‌خواند: که آیا هیچ
باز در میخانهٔ لبهای شیرینت شرابی هست
یا برای رهروی خسته
در دل این کلبهٔ خاموش عطرآگین زیبا
جای خوابی هست؟

۲۳ اوت ۱۹۵۶ـ رم

سرود زیبایی

شانه‌های تو
همچو صخره‌های سخت و پرغرور
موج گیسوان من در این نشیب
سینه می‌کشد چو آبشار نور

شانه‌های تو
چون حصارهای قلعه‌ای عظیم
رقص رشته‌های گیسوان من بر آن
همچو رقص شاخه‌های بید در کف نسیم

شانه‌های تو
برجهای آهنین
جلوهٔ شگرف خون و زندگی
رنگ آن به‌رنگ مجمری مسین

در سکوت معبد هوس
خفته‌ام کنار پیکر تو بی‌قرار
جای بوسه‌های من به‌روی شانه‌هات
همچو جای نیش آتشین مار

شانه‌های تو
در خروش آفتاب داغ پرشکوه
زیر دانه‌های گرم و روشن عرق
برق می‌زند چو قله‌های کوه

شانه‌های تو
قبله‌گاه دیدگان پرنیاز من
شانه‌های تو
مهر سنگی نماز من

نوامبر ۱۹۵۶ـ رم

جنون

دل گمراه من چه خواهد کرد
با بهاری که می‌رسد از راه
با نیازی که رنگ می‌گیرد
در تن شاخه‌های خشک و سیاه

دل گمراه من چه خواهد کرد
با نسیمی که می‌تراود از آن
بوی عشق کبوتر وحشی
نفس عطرهای سرگردان

لب من از ترانه می‌سوزد
سینه‌ام عاشقانه می‌سوزد
پوستم می‌شکافد از هیجان
پیکرم از جوانه می‌سوزد

هر زمان موج می‌زنم در خویش
می‌روم، می‌روم به‌جایی دور
بوتهٔ گُرگرفتهٔ خورشید
سر راهم نشسته در تب نور

من ز شرم شکوفه لبریزم
یار من کیست، ای بهار سپید؟
گر نبوسد در این بهار مرا
یار من نیست، ای بهار سپید

دشت بی‌تاب شبنم‌آلوده
چه کسی را به‌خویش می‌خواند؟
سبزه‌ها، لحظه‌ای خموش، خموش!
آنکه یار من است می‌داند

آسمان می‌دود ز خویش برون
دیگر او در جهان نمی‌گنجد
آه، گویی که این همه "آبی"
در دل آسمان نمی‌گنجد

در بهار او ز یاد خواهد برد
سردی و ظلمت زمستان را
می‌نهد روی گیسوانم باز
تاج گلپونه‌های سوزان را

ای بهار، ای بهار افسونگر
من سراپا خیال او شده‌ام
در جنون تو رفته‌ام از خویش
شعر و فریاد و آرزو شده‌ام

می‌خزم همچو مار تبداری
بر علفهای خیس تازهٔ سرد
آه با این خروش و این طغیان
دل گمراه من چه خواهد کرد؟

اسفند ۱۳۳۶ـ تهران

بعدها

مرگ من روزی فرا خواهد رسید
در بهاری روشن از امواج نور
در زمستانی غبارآلود و دور
یا خزانی خالی از فریاد و شور

مرگ من روزی فرا خواهد رسید
روزی از این تلخ‌وشیرین‌روزها
روز پوچی همچو روزان دگر
سایه‌ای زامروزها، دیروزها

دیدگانم همچو دالانهای تار
گونه‌هایم همچو مرمرهای سرد
ناگهان خوابی مرا خواهد ربود
من تهی خواهم شد از فریاد درد

می‌خزند آرام روی دفترم
دستهایم فارغ از افسون شعر
یاد می‌آرم که در دستان من
روزگاری شعله می‌زد خون شعر

خاک می‌خواند مرا هردم به‌خویش
می‌رسند از ره که در خاکم نهند
آه شاید عاشقانم نیمه‌شب
گل به‌روی گور غمناکم نهند

بعد من ناگه به‌یک‌سو می‌روند
پرده‌های تیرهٔ دنیای من
چشمهای ناشناسی می‌خزند
روی کاغذها و دفترهای من

در اتاق کوچکم پا می‌نهد
بعد من، با یاد من بیگانه‌ای
در بر آیینه می‌ماند به‌جای
تار مویی، نقش دستی، شانه‌ای

می‌رهم از خویش و می‌مانم ز خویش
هر چه برجا مانده ویران می‌شود
روح من چون بادبان قایقی
در افقها دور و پنهان می‌شود

می‌شتابند از پی هم بی‌شکیب
روزها و هفته‌ها و ماهها
چشم تو در انتظار نامه‌ای
خیره می‌ماند به‌چشم راهها

لیک دیگر پیکر سرد مرا
می‌فشارد خاک دامنگیر خاک!
بی‌تو، دور از ضربه‌های قلب تو
قلب من می‌پوسد آنجا زیر خاک

بعدها نام مرا باران و باد
نرم می‌شویند از رخسار سنگ
گور من گمنام می‌ماند به‌راه
فارغ از افسانه‌های نام و ننگ

زمستان ۱۹۵۸ـ مونیخ

زندگی

آه ای زندگی منم که هنوز
با همه پوچی از تو لبریزم
نه به‌فکرم که رشته پاره کنم
نه برآنم که از تو بگریزم

همه ذرات جسم خاکی من
از تو، ای شعر گرم، در سوزند
آسمانهای صاف را مانند
که لبالب ز بادهٔ روزند

با هزاران جوانه می‌خواند
بوتهٔ نسترن سرود تو را
هر نسیمی که می‌وزد در باغ
می‌رساند به او درود تو را

من تو را در تو جستجو کردم
نه در آن خوابهای رؤیایی
در دو دست تو سخت کاویدم
پر شدم، پر شدم ز زیبایی

پر شدم از ترانه‌های سیاه
پر شدم از ترانه‌های سپید
از هزاران شراره‌های نیاز
از هزاران جرقه‌های امید

حیف از آن روزها که من با خشم
به تو چون دشمنی نظر کردم
پوچ پنداشتم فریب تو را
ز تو ماندم، تو را هدر کردم

غافل از آنکه تو به‌جایی و من
همچو آبی روان که در گذرم
گمشده در غبار شوم زوال
ره تاریک مرگ می‌سپرم

آه، ای زندگی من آینه‌ام
از تو چشمم پر از نگاه شود
ورنه گر مرگ بنگرد در من
روی آیینه‌ام سیاه شود

عاشقم، عاشق ستارهٔ صبح
عاشق ابرهای سرگردان
عاشق روزهای بارانی
عاشق هرچه نام توست بر آن

می‌مکم با وجود تشنهٔ خویش
خون سوزان لحظه‌های تو را
آنچنان از تو کام گیرم
تا به خشم آورم خدای تو را

بهار ۱۳۳۷ـ تهران

فروغ فرخزاد

تولدی دیگر

۱۳۳۸ تا ۱۳۴۲

به:۱۰. گ

همهٔ هستی من آیهٔ تاریکی‌ست
که تو را در خود تکرارکنان
به سحرگاه شکفتن‌ها و رستن‌های ابدی خواهد برد
من در این آیه تو را آه کشیدم، آه
من در این آیه تو را
به درخت و آب و آتش پیوند زدم

آن روزها

آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم سرشار
آن آسمانهای پر از پولک
آن شاخساران پر از گیلاس
آن خانه‌های تکیه‌داده در حفاظ سبز پیچکها به‌یکدیگر
آن بامهای بادبادکهای بازیگوش
آن کوچه‌های گیج از عطر اقاقی‌ها

آن روزها رفتند
آن روزهایی کز شکاف پلکهای من
آوازهایم، چون حبابی از هوا لبریز، می‌جوشید
چشمم به‌روی هر چه می‌لغزید
آن را چو شیر تازه می‌نوشید
گویی میان مردمکهایم
خرگوش ناآرام شادی بود
هر صبحدم با آفتاب پیر
به دشتهای ناشناس جستجو می‌رفت
شبها به جنگلهای تاریکی فرو می‌رفت

آن روزها رفتند
آن روزهای برفی خاموش
کز پشت شیشه در اتاق گرم،
هردم به‌بیرون خیره می‌گشتم

پاکیزه برف من، چو کرکی نرم،
آرام می‌بارید
بر نردبام کهنهٔ چوبی
بر رشتهٔ سست طناب رخت
بر گیسوان کاجهای پیر
و فکر می‌کردم به فردا، آه
فردا ـ
حجم سفید لیز

با خش و خش چادر مادربزرگ آغاز می‌شد
و با ظهور سایهٔ مغشوش او، در چارچوب در
ـ که ناگهان خود را رها می‌کرد در احساس سرد نور ـ
و طرح سرگردان پرواز کبوترها
در جامهای رنگی شیشه
فردا...

گرمای کرسی خواب‌آور بود
من تند و بی‌پروا
دور از نگاه مادرم خطهای باطل را
از مشقهای کهنهٔ خود پاک می‌کردم
چون برف می‌خوابید
در باغچه می‌گشتم افسرده
در پای گلدانهای خشک یاس
گنجشکهای مرده‌ام را خاک می‌کردم
□
آن روزها رفتند
آن روزهای جذبه و حیرت
آن روزهای خواب و بیداری
آن روزها هر سایه رازی داشت

هر جعبهٔ سربسته گنجی را نهان می‌کرد
هر گوشهٔ صندوقخانه، در سکوت ظهر
گویی جهانی بود
هر کس ز تاریکی نمی‌ترسید
در چشمهایم قهرمانی بود

آن روزها رفتند
آن روزهای عید
آن انتظار آفتاب و گل
آن رعشه‌های عطر
در اجتماع ساکت و محجوب نرگسهای صحرایی
که شهر را در آخرین صبح زمستانی
دیدار می‌کردند
آوازهای دوره‌گردان در خیابان دراز لکه‌های سبز

بازار در بوهای سرگردان شناور بود
در بوی تند قهوه و ماهی
بازار، در زیر قدمها پهن می‌شد، کش می‌آمد، با تمام لحظه‌های
راه می‌آمیخت
و چرخ می‌زد، در ته چشم عروسکها
بازار، مادر بود که می‌رفت، با سرعت به‌سوی حجمهای رنگی سیال
و باز می‌آمد
با بسته‌های هدیه، با زنبیلهای پر
بازار، باران بود، که می‌ریخت، که می‌ریخت، که می‌ریخت
□
آن روزها رفتند
آن روزهای خیرگی در رازهای جسم
آن روزهای آشنایی‌های محتاطانه، با زیبایی رگهای آبی‌رنگ
دستی که با یک گل

از پشت دیواری صدا می‌زد
یک دست دیگر را
و لکه‌های کوچک جوهر، بر این دست مشوش، مضطرب، ترسان
و عشق
که در سلامی شرم‌آگین خویشتن را بازگو می‌کرد

در ظهرهای گرم دودآلود
ما عشقمان را در غبار کوچه می‌خواندیم
ما با زبان سادهٔ گلهای قاصد آشنا بودیم
ما قلبهامان را به باغ مهربانی‌های معصومانه می‌بردیم
و به درختان قرض می‌دادیم
و توپ، با پیغامهای بوسه در دستان ما می‌گشت
و عشق بود آن حس مغشوشی که در تاریکی هشتی
ناگاه
محصورمان می‌کرد
و جذبمان می‌کرد، در انبوه سوزان نفسها و تپشها و تبسمهای دزدانه

آن روزها رفتند
آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید می‌پوسند
از تابش خورشید پوسیدند
و گم شدند آن کوچه‌های گیج از عطر اقاقی‌ها
در ازدحام پرهیاهوی خیابانهای بی‌برگشت
و دختری که گونه‌هایش را
با برگهای شمعدانی رنگ می‌زد، آه
اکنون زنی تنهاست
اکنون زنی تنهاست

گذران

تا به کی باید رفت
از دیاری به دیاری دیگر
نتوانم، نتوانم جستن
هر زمان عشقی و یاری دیگر
کاش ما آن دو پرستو بودیم
که همه عمر سفر می‌کردیم
از بهاری به بهار دیگر

آه، اکنون دیری‌ست
که فرو ریخته در من گویی
تیره‌آواری از ابر گران
چو می‌آمیزم با بوسهٔ تو
روی لبهایم می‌پندارم
می‌سپارد جان عطری گذران

آنچنان آلوده‌ست
عشق غمناکم با بیم زوال
که همه زندگی‌ام می‌لرزد
چون تو را می‌نگرم
مثل این است که از پنجره‌ای
تکدرختم را، سرشار از برگ،
در تب زرد خزان می‌نگرم
مثل این است که تصویری را
روی جریانهای مغشوش آب روان می‌نگرم

شب و روز
شب و روز
شب و روز

بگذار
که فراموش کنم

تو چه هستی، جز یک لحظه، یک لحظه که چشمان مرا
می‌گشاید در
برهوت آگاهی؟

بگذار
که فراموش کنم

آفتاب می‌شود

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
چگونه قطره‌قطره آب می‌شود
چگونه سایهٔ سیاه سرکشم
اسیر دست آفتاب می‌شود
نگاه کن
تمام هستی‌ام خراب می‌شود
شراره‌ای مرا به‌کام می‌کشد
مرا به اوج می‌برد
مرا به دام می‌کشد
نگاه کن
تمام آسمان من
پر از شهاب می‌شود
□
تو آمدی ز دورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها
نشانده‌ای مرا کنون به‌زورقی
ز عاجها، ز ابرها، بلورها
مرا ببر امید دلنواز من
ببر به شهر شعرها و شورها

به‌راه پرستاره می‌کشانی‌ام
فراتر از ستاره می‌نشانی‌ام
نگاه کن
من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم
چو ماهیان سرخ‌رنگ ساده‌دل
ستاره‌چین برکه‌های شب شدم

چه دور بود پیش از این زمین ما
به این کبود غرفه‌های آسمان
کنون به‌گوش من دوباره می‌رسد
صدای تو
صدای بال برفی فرشتگان
نگاه کن که من کجا رسیده‌ام
به کهکشان، به بیکران، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوجها
مرا بشوی با شراب موجها
مرا بپیچ در حریر بوسه‌ات
مرا بخواه در شبان دیرپا
مرا دگر رها مکن
مرا از این ستاره‌ها جدا مکن
□
نگاه کن که موم شب به‌راه ما
چگونه قطره‌قطره آب می‌شود
صراحی سیاه دیدگان من
به لای‌لای گرم تو
لبالب از شراب خواب می‌شود
به‌روی گاهواره‌های شعر من
نگاه کن
تو می‌دمی و آفتاب می‌شود

روی خاک

هرگز آرزو نکرده‌ام
یک ستاره در سراب آسمان شوم
یا چو روح برگزیدگان
همنشین خامش فرشتگان شوم
هرگز از زمین جدا نبوده‌ام
با ستاره آشنا نبوده‌ام
روی خاک ایستاده‌ام
با تنم که مثل ساقهٔ گیاه
باد و آفتاب و آب را
می‌مکد که زندگی کند

بارور ز میل
بارور ز درد
روی خاک ایستاده‌ام
تا ستاره‌ها ستایشم کنند
تا نسیمها نوازشم کنند
□
از دریچه‌ام نگاه می‌کنم
جز طنین یک ترانه نیستم
جاودانه نیستم
جز طنین یک ترانه جستجو نمی‌کنم
در فغان لذتی که پاکتر
از سکوت سادهٔ غمی‌ست
آشیانه جستجو نمی‌کنم

در تنی که شبنمی‌ست
روی زنبق تنم
□
بر جدار کلبه‌ام که زندگی‌ست
با خط سیاه عشق
یادگارها کشیده‌اند
مردمان رهگذر:
قلب تیرخورده
شمع واژگون
نقطه‌های ساکت پریده‌رنگ
بر حروف درهم جنون

هر لبی که بر لبم رسید
یک ستاره نطفه بست
در شبم که می‌نشست
روی رود یادگارها
پس چرا ستاره آرزو کنم؟
□
این ترانهٔ من است
ـ دلپذیر دلنشین
پیش از این نبوده بیش از این

شعر سفر

همه‌شب با دلم کسی می‌گفت
"سخت آشفته‌ای ز دیدارش
صبحدم با ستارگان سپید
می‌رود، می‌رود، نگهدارش"

من به‌بوی تو رفته از دنیا
بی‌خبر از فریب فرداها
روی مژگان نازکم می‌ریخت
چشمهای تو چون غبار طلا
تنم از حس دستهای تو داغ
گیسویم در تنفس تو رها
می‌شکفتم ز عشق و می‌گفتم
"هر که دلداده شد به دلدارش
ننشیند به قصد آزارش
برود، چشم من به‌دنبالش
برود، عشق من نگهدارش"
□
آه، اکنون تو رفته‌ای و غروب
سایه می‌گسترد به سینهٔ راه
نرم‌نرمک خدای تیرهٔ غم
می‌نهد پا به معبد نگهم
می‌نویسد به‌روی هر دیوار
آیه‌هایی همه سیاه سیاه

باد ما را خواهد برد

در شب کوچک من، افسوس
باد با برگ درختان میعادی دارد
در شب کوچک من دلهرهٔ ویرانی‌ست

گوش کن
وزش ظلمت را می‌شنوی؟
من غریبانه به این خوشبختی می‌نگرم
من به نومیدی خود معتادم
گوش کن
وزش ظلمت را می‌شنوی؟

در شب اکنون چیزی می‌گذرد
ماه سرخ است و مشوش
و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است
ابرها، همچون انبوه عزاداران
لحظهٔ باریدن را گویی منتظرند

لحظه‌ای
و پس از آن، هیچ
پشت این پنجره شب دارد می‌لرزد
و زمین دارد
بازمی‌ماند از چرخش
پشت این پنجره یک نامعلوم
نگران من و توست

ای سراپایت سبز
دستهایت را چون خاطره‌ای سوزان، در دستان عاشق من بگذار
و لبانت را چون حسی گرم از هستی
به نوازشهای لبهای عاشق من بسپار
باد ما را خواهد برد
باد ما را خواهد برد

"هر شب به قصهٔ دل من گوش می‌کنی"
"فردا مرا چو قصه فراموش می‌کنی"
هـ. ا. سایه

غزل

چون سنگها صدای مرا گوش می‌کنی
سنگی و ناشنیده فراموش می‌کنی
رگبار نوبهاری و خواب دریچه را
از ضربه‌های وسوسه مغشوش می‌کنی
دست مرا که ساقهٔ سبز نوازش است
با برگهای مرده هماغوش می‌کنی
گمراه‌تر ز روح شرابی و دیده را
در شعله می‌نشانی و مدهوش می‌کنی
ای ماهی طلایی مرداب خون من
خوش باد مستی‌ات، که مرا نوش می‌کنی
تو درهٔ بنفش غروبی که روز را
بر سینه می‌فشاری و خاموش می‌کنی
در سایه‌ها، فروغ تو بنشست و رنگ باخت
او را به سایه از چه سیه‌پوش می‌کنی؟

در آبهای سبز تابستان

تنهاتر از یک برگ
با بار شادیهای مهجورم
در آبهای سبز تابستان
آرام می‌رانم
تا سرزمین مرگ
تا ساحل غمهای پاییزی

در سایه‌ای خود را رها کردم
در سایهٔ بی‌اعتبار عشق
در سایهٔ فرّار خوشبختی
در سایهٔ ناپایداری‌ها

شبها که می‌چرخد نسیمی گیج
در آسمان کوته دلتنگ
شبها که می‌پیچد مهی خونین
در کوچه‌های آبی رگها

شبها که تنهاییم
با رعشه‌های روحمان، تنها
در ضربه‌های نبض می‌جوشد
احساس هستی، هستی بیمار

"در انتظار دره‌ها رازی‌ست"
این را به‌روی قله‌های کوه
بر سنگهای سهمگین کندند
آنها که در خط سقوط خویش
یک‌شب سکوت کوهساران را
از التماسی تلخ آکندند

"در اضطراب دستهای پر،
آرامش دستان خالی نیست
خاموشی ویرانه‌ها زیباست"
این را زنی در آبها می‌خواند
در آبهای سبز تابستان
گویی که در ویرانه‌ها می‌زیست

ما یکدگر را با نفسهامان
آلوده می‌سازیم
آلودهٔ تقوای خوشبختی
ما از صدای باد می‌ترسیم
ما از نفوذ سایه‌های شک
در باغهای بوسه‌هامان رنگ می‌بازیم
ما در تمام میهمانی‌های قصر نور
از وحشت آوار می‌لرزیم
□
اکنون تو اینجایی

گسترده چون عطر اقاقی‌ها
در کوچه‌های صبح
بر سینه‌ام: سنگین
در دستهایم: داغ
در گیسوانم: رفته از خود، سوخته، مدهوش
اکنون تو اینجایی

چیزی وسیع و تیره و انبوه
چیزی مشوش چون صدای دوردست روز
بر مردمکهای پریشانم
می‌چرخد و می‌گسترد خود را
شاید مرا از چشمه می‌گیرند
شاید مرا از شاخه می‌چینند
شاید مرا مثل دری بر لحظه‌های بعد می‌بندند
شاید...
دیگر نمی‌بینم

□

ما بر زمینی هرزه روییدیم
ما بر زمینی هرزه می‌باریم
ما "هیچ" را در راهها دیدیم:
بر اسب زرد بالدار خویش
چون پادشاهی راه می‌پیمود

افسوس، ما خوشبخت و آرامیم
افسوس، ما دلتنگ و خاموشیم
خوشبخت، زیرا دوست می‌داریم
دلتنگ، زیرا عشق نفرینی‌ست

میان تاریکی

میان تاریکی
تو را صدا کردم
سکوت بود و نسیم
که پرده را می‌برد
در آسمان ملول
ستاره‌ای می‌سوخت
ستاره‌ای می‌رفت
ستاره‌ای می‌مرد

تو را صدا کردم
تو را صدا کردم
تمام هستی من
چو یک پیالهٔ شیر
میان دستم بود
نگاه آبی ماه
به شیشه‌ها می‌خورد

ترانه‌ای غمناک
چو دود برمی‌خاست
ز شهر زنجره‌ها
چو دود می‌لغزید
به‌روی پنجره‌ها

تمام شب آنجا
میان سینهٔ من
کسی ز نومیدی
نفس‌نفس می‌زد
کسی به‌پا می‌خاست
کسی تو را می‌خواست
دو دست سرد او را
دوباره پس می‌زد

تمام شب آنجا
ز شاخه‌های سیاه
غمی فرو می‌ریخت
کسی ز خود می‌ماند
کسی تو را می‌خواند
هوا چو آواری
به‌روی او می‌ریخت

درخت کوچک من
به‌باد عاشق بود
به‌باد بی‌سامان
کجاست خانهٔ باد؟
کجاست خانهٔ باد؟

بر او ببخشایید

بر او ببخشایید
بر او که گاه‌گاه
پیوند دردناک وجودش را
با آبهای راکد
و حفره‌های خالی از یاد می‌برد
و ابلهانه می‌پندارد
که حق زیستن دارد

بر او ببخشایید
بر خشم بی‌تفاوت یک تصویر
که آرزوی دوردست تحرک
در دیدگان کاغذی‌اش آب می‌شود

بر او ببخشایید
بر او که در سراسر تابوتش
جریان سرخ ماه گذر دارد
و عطرهای منقلب شب
خواب هزارسالهٔ اندامش را
آشفته می‌کند

بر او ببخشایید
بر او که از درون متلاشی‌ست
اما هنوز پوست چشمانش از تصور ذرات نور می‌سوزد
و گیسوان بیهده‌اش
نومیدوار از نفوذ نفسهای عشق می‌لرزند

ای ساکنان سرزمین سادهٔ خوشبختی
ای همدمان پنجره‌های گشوده در باران
بر او ببخشایید
بر او ببخشایید
زیرا که مسحور است
زیرا که ریشه‌های هستی بارآور شما
در خاکهای غربت او نقب می‌زنند
و قلب زودباور او را
با ضربه‌های موذی حسرت
در کنج سینه‌اش متورم می‌سازند

دریافت

در حباب کوچک
روشنایی خود را می‌فرسود
ناگهان پنجره پر شد از شب
شب سرشار از انبوه صداهای تهی
شب مسموم از هرم زهرآلود تنفسها
شب...

گوش دادم
در خیابان وحشت‌زدهٔ تاریک
یک‌نفر گویی قلبش را
مثل حجمی فاسد
زیر پا له کرد
در خیابان وحشت‌زدهٔ تاریک
یک ستاره ترکید
گوش دادم...

نبضم از طغیان خون متورم بود
و تنم...
تنم از وسوسهٔ
متلاشی گشتن

روی خطهای کج و معوج سقف
چشم خود را دیدم
چون رطیلی سنگین

خشک می‌شد در کف، در زردی، در خفقان
داشتم با همه جنبشهایم
مثل آبی راکد
ته‌نشین می‌شدم آرام آرام
داشتم
لرد می‌بستم در گودالم

گوش دادم
گوش دادم به همه زندگی‌ام
موش منفوری در حفرهٔ خود
یک سرود زشت مهمل را
با وقاحت می‌خواند
جیرجیری سمج و نامفهوم
لحظه‌ای فانی را چرخ‌زنان می‌پیمود
و روان می‌شد بر سطح فراموشی

آه، من پر بودم از شهوت، شهوت مرگ
هر دو پستانم از احساسی سرسام‌آور تیر کشید
آه
من به‌یاد آوردم
اولین روز بلوغم را
که همه اندامم
باز می‌شد در بهتی معصوم
تا بیامیزد با آن مبهم، آن گنگ، آن نامعلوم
□
در حباب کوچک
روشنایی خود را
در خطی لرزان خمیازه کشید

وصل

آن تیره‌مردمکها، آه
آن صوفیان سادهٔ خلوت‌نشین من
در جذبهٔ سماع دو چشمانش
از هوش رفته بودند

دیدم که بر سراسر من موج می‌زند
چون هرم سرخگونهٔ آتش
چون انعکاس آب
چون ابری از تشنج بارانها
چون آسمانی از نفس فصلهای گرم

تا بی‌نهایت
تا آن سوی حیات
گسترده بود او

دیدم که در وزیدن دستانش
جسمیت وجودم
تحلیل می‌رود
دیدم که قلب او
با آن طنین ساحر سرگردان
پیچیده در تمامی قلب من

ساعت پرید
پرده به‌همراه باد رفت

او را فشرده بودم
در هالهٔ حریق
می‌خواستم بگویم
اما شگفت را

انبوه سایه‌گستر مژگانش
چون ریشه‌های پردهٔ ابریشم
جاری شدند از بن تاریکی
در امتداد آن کشالهٔ طولانی طلب
و آن تشنج، آن تشنج مرگ‌آلود
تا انتهای گمشدهٔ من

دیدم که می‌رهم
دیدم که می‌رهم

دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترک می‌خورد
دیدم که حجم آتشینم
آهسته آب شد
و ریخت، ریخت، ریخت
در ماه، ماه به‌گودی‌نشسته، ماه منقلب تار
□
در یکدیگر گریسته بودیم
در یکدیگر تمام لحظهٔ بی‌اعتبار وحدت را
دیوانه‌وار زیسته بودیم

عاشقانه

ای شب از رؤیای تو رنگین شده
سینه از عطر توام سنگین شده
ای به‌روی چشم من گسترده خویش
شادی‌ام بخشیده از اندوه بیش
همچو بارانی که شوید جسم خاک
هستی‌ام زآلودگی‌ها کرده پاک
ای تپشهای تن سوزان من
آتشی در مزرع مژگان من
ای ز گندمزارها سرشارتر
ای ز زرین شاخه‌ها پربارتر
ای در بگشوده بر خورشیدها
در هجوم ظلمت تردیدها
با توام دیگر ز دردی بیم نیست
هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست

این دل تنگ من و این بار نور؟
های‌هوی زندگی در قعر گور؟

ای دو چشمانت چمنزاران من
داغ چشمت خورده بر چشمان من
پیش از اینت گر که در خود داشتم
هر کسی را تو نمی‌انگاشتم
درد تاریکی‌ست، درد خواستن
رفتن و بیهوده خود را کاستن

سر نهادن بر سیه‌دل سینه‌ها
سینه‌آلودن به چرک کینه‌ها
در نوازش، نیش ماران یافتن
زهر در لبخند یاران یافتن
زر نهادن در کف طرّارها
گم شدن در پهنهٔ بازارها

آه، ای با جان من آمیخته
ای مرا از گور من انگیخته
چون ستاره، با دو بال زرنشان
آمده از دوردست آسمان
از تو تنهاییم خاموشی گرفت
پیکرم بوی هماغوشی گرفت
جوی خشک سینه‌ام را آب تو
بستر رگهام را سیلاب تو
در جهانی اینچنین سرد و سیاه
با قدمهایت قدمهایم به‌راه

ای به‌زیر پوستم پنهان‌شده
همچو خون در پوستم جوشان‌شده
گیسویم را از نوازش سوخته
گونه‌هام از هرم خواهش سوخته
آه، ای بیگانه با پیراهنم
آشنای سبزه‌زاران تنم
آه، ای روشن‌طلوع بی‌غروب
آفتاب سرزمینهای جنوب
عشق دیگر نیست این، این خیرگی‌ست
چلچراغی در سکوت و تیرگی‌ست
عشق چون در سینه‌ام بیدار شد

از طلب، پا تا سرم ایثار شد
این دگر من نیستم، من نیستم
حیف از آن عمری که با من زیستم

ای لبانم بوسه‌گاه بوسه‌ات
خیره چشمانم به‌راه بوسه‌ات
ای تشنجهای لذت در تنم
ای خطوط پیکرت پیراهنم
آه، می‌خواهم که بشکافم ز هم
شادی‌ام یکدم بیالاید به‌غم
آه، می‌خواهم که برخیزم ز جای
همچو ابری اشک ریزم های‌های

این دل تنگ من و این دود عود؟
در شبستان، زخمه‌های چنگ و رود؟
این فضای خالی و پروازها؟
این شب خاموش و این آوازها؟

ای نگاهت لای‌لایی سحربار
گاهوار کودکان بی‌قرار
ای نفسهایت نسیم نیمخواب
شسته در خود، لرزه‌های اضطراب
خفته در لبخند فرداهای من
رفته تا اعماق دنیاهای من

ای مرا با شور شعر آمیخته
این‌همه آتش به شعرم ریخته
چون تب عشقم چنین افروختی
لاجرم، شعرم به آتش سوختی

پرسش

سلام ماهی‌ها... سلام، ماهی‌ها
سلام، قرمزها، سبزها، طلایی‌ها
به من بگویید، آیا در آن اتاق بلور
که مثل مردمک چشم مرده‌ها سرد است
و مثل آخر شبهای شهر، بسته و خلوت
صدای نی‌لبکی را شنیده‌اید
که از دیار پری‌های ترس و تنهایی
به سوی اعتماد آجری خوابگاه‌ها
و لای‌لای کوکی ساعتها
و هسته‌های شیشه‌ای نور ـ پیش می‌آید؟

و همچنان که پیش می‌آید
ستاره‌های اکلیلی، از آسمان به‌خاک می‌افتند
و قلبهای کوچک بازیگوش
از حس گریه می‌ترکند

دیوارهای مرز

اکنون دوباره در شب خاموش
قد می‌کشند همچو گیاهان
دیوارهای حایل، دیوارهای مرز
تا پاسدار مزرعهٔ عشق من شوند

اکنون دوباره همهمه‌های پلید شهر
چون گلهٔ مشوش ماهی‌ها
از ظلمت کرانهٔ من کوچ می‌کنند

اکنون دوباره پنجره‌ها، خود را
در لذت تماس عطرهای پراکنده باز می‌یابند
اکنون درختها همه در باغ خفته، پوست می‌اندازند
و خاک با هزاران منفذ
ذرات گیج ماه را به‌درون می‌کشد

اکنون
نزدیکتر بیا
و گوش کن
به ضربه‌های مضطرب عشق
که پخش می‌شود
چون تام‌تام طبل سیاهان
در هوهوی قبیلهٔ اندامهای من

من، حس می‌کنم
من، می‌دانم

که لحظهٔ نماز کدامین لحظه است
اکنون ستاره‌ها همه با هم
همخوابه می‌شوند

من در پناه شب
از انتهای هر چه نسیم است، می‌وزم
من در پناه شب
دیوانه‌وار فرو می‌ریزم
با گیسوان سنگینم، در دستهای تو
و هدیه می‌کنم به تو گلهای استوایی این گرمسیر سبز جوان را

با من بیا
با من به‌آن ستاره بیا
به آن ستاره‌ای که هزاران هزار سال
از انجماد خاک، و مقیاسهای پوچ زمین دور است
و هیچکس در آنجا
از روشنی نمی‌ترسد

من در جزیره‌های شناور به‌روی آب نفس می‌کشم
من
در جستجوی قطعه‌ای از آسمان پهناور هستم
که از تراکم اندیشه‌های پست تهی باشد

با من رجوع کن
با من رجوع کن
به ابتدای جسم
به مرکز معطر یک نطفه
به لحظه‌ای که از تو آفریده شدم
با من رجوع کن

من ناتمام مانده‌ام از تو

اکنون کبوتران
در قله‌های پستانهایم
پرواز می‌کنند
اکنون میان پیلهٔ لبهایم
پروانه‌های بوسه در اندیشهٔ گریز فرو رفته‌اند
اکنون محراب جسم من
آمادهٔ عبادت عشق است

با من رجوع کن
من ناتوانم از گفتن
زیرا که دوستت می‌دارم
زیرا که "دوستت می‌دارم" حرفی‌ست
که از جهان بیهدگی‌ها
و کهنه‌ها و مکررها می‌آید
با من رجوع کن
من ناتوانم از گفتن

بگذار در پناه شب، از ماه بار بردارم
بگذار پر شوم
از قطره‌های کوچک باران
از قلبهای رشد نکرده
از حجم کودکان به‌دنیا نیامده
بگذار پر شوم
شاید که عشق من
گهوارهٔ تولد عیسای دیگری باشد

جمعه

جمعهٔ ساکت
جمعهٔ متروک
جمعهٔ چون کوچه‌های کهنه، غم‌انگیز
جمعهٔ اندیشه‌های تنبل بیمار
جمعهٔ خمیازه‌های موذی کشدار
جمعهٔ بی‌انتظار
جمعهٔ تسلیم

خانهٔ خالی
خانهٔ دلگیر
خانهٔ دربسته بر هجوم جوانی
خانهٔ تاریکی و تصور خورشید
خانهٔ تنهایی و تفأل و تردید
خانهٔ پرده، کتاب، گنجه، تصاویر
□
آه، چه آرام و پرغرور گذر داشت
زندگی من چو جویبار غریبی
در دل این جمعه‌های ساکت متروک
در دل این خانه‌های خالی دلگیر
آه، چه آرام و پرغرور گذر داشت...

عروسک کوکی

بیش از اینها، آه، آری
بیش از اینها می‌توان خاموش ماند
□
می‌توان ساعات طولانی
با نگاهی چون نگاه مردگان، ثابت
خیره شد در دود یک سیگار
خیره شد در شکل یک فنجان
در گلی بی‌رنگ، بر قالی
در خطی موهوم، بر دیوار

می‌توان با پنجه‌های خشک
پرده را یک‌سو کشید و دید
در میان کوچه باران تند می‌بارد
کودکی با بادبادکهای رنگینش
ایستاده زیر یک طاقی
گاری فرسوده‌ای میدان خالی را
با شتابی پرهیاهو ترک می‌گوید

می‌توان بر جای باقی ماند
در کنار پرده، اما کور، اما کر

می‌توان فریاد زد
با صدایی سخت کاذب، سخت بیگانه
"دوست می‌دارم"
می‌توان در بازوان چیرهٔ یک مرد

ماده‌ای زیبا و سالم بود
با تنی چون سفرهٔ چرمین
با دو پستان درشت سخت
می‌توان در بستر یک مست، یک دیوانه، یک ولگرد
عصمت یک عشق را آلود

می‌توان با زیرکی تحقیر کرد
هر معمای شگفتی را
می‌توان تنها به حل جدولی پرداخت
می‌توان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت
پاسخی بیهوده، آری پنج یا شش حرف

می‌توان یک عمر زانو زد
با سری افکنده، در پای ضریحی سرد
می‌توان در گور مجهولی خدا را دید
می‌توان با سکه‌ای ناچیز ایمان یافت
می‌توان در حجره‌های مسجدی پوسید
چون زیارتنامه‌خوانی پیر

می‌توان چون صفر در تفریق و جمع و ضرب
حاصلی پیوسته یکسان داشت
می‌توان چشم تو را در پیلهٔ قهرش
دکمهٔ بی‌رنگ کفش کهنه‌ای پنداشت
می‌توان چون آب در گودال خود خشکید

می‌توان زیبایی یک لحظه را با شرم
مثل یک عکس سیاه مضحک فوری
در ته صندوق مخفی کرد
می‌توان در قاب خالی‌ماندهٔ یک روز

نقش یک محکوم، یا مغلوب، یا مصلوب را آویخت
می‌توان با صورتکها رخنهٔ دیوار را پوشاند
می‌توان با نقشهایی پوچتر آمیخت

می‌توان همچون عروسکهای کوکی بود
با دو چشم شیشه‌ای دنیای خود را دید
می‌توان در جعبه‌ای ماهوت
با تنی انباشته از کاه
سالها در لابه‌لای تور و پولک خفت
می‌توان با هر فشار هرزهٔ دستی
بی‌سبب فریاد کرد و گفت
"آه، من بسیار خوشبختم"

تنهایی ماه

در تمام طول تاریکی
سیرسیرکها فریاد زدند:
"ماه، ای ماه بزرگ..."

در تمام طول تاریکی
شاخه‌ها با آن دستان دراز
که از آنها آهی شهوتناک
سوی بالا می‌رفت
و نسیم تسلیم
به‌فرامین خدایانی نشناخته و مرموز
و هزاران نفس پنهان، در زندگی مخفی خاک
و در آن دایرهٔ سیار نورانی، شبتاب
دقدقه در سقف چوبین
لیلی در پرده
غوکها در مرداب
همه‌باهم، همه‌باهم یکریز
تا سپیده‌دم فریاد زدند:
"ماه، ای ماه بزرگ..."
□
در تمام طول تاریکی
ماه در مهتابی شعله کشید
ماه
دل تنهای شب خود بود
داشت در بغض طلایی‌رنگش می‌ترکید

معشوق من

معشوق من
با آن تن برهنهٔ بی‌شرم
بر ساقهای نیرومندش
چون مرگ ایستاد

خطهای بی‌قرار مورب
اندامهای عاصی او را
در طرح استوارش
دنبال می‌کنند

معشوق من
گویی ز نسلهای فراموش گشته است

گویی که تاتاری
در انتهای چشمانش
پیوسته در کمین سواری‌ست
گویی که بربری
در برق پرطراوت دندانهایش
مجذوب خون گرم شکاری‌ست

معشوق من
همچون طبیعت

مفهوم ناگزیر صریحی دارد
او با شکست من
قانون صادقانهٔ قدرت را
تأیید می‌کند

او وحشیانه آزاد است
مانند یک غریزهٔ سالم
در عمق یک جزیرهٔ نامسکون
او پاک می‌کند
با پاره‌های خیمهٔ مجنون
از کفش خود، غبار خیابان را

معشوق من
همچون خداوندی، در معبد نپال
گویی از ابتدای وجودش
بیگانه بوده است
او
مردی‌ست از قرون گذشته
یادآور اصالت زیبایی

او در فضای خود
چون بوی کودکی
پیوسته خاطرات معصومی را
بیدار می‌کند
او مثل یک سرود خوش عامیانه است
سرشار از خشونت و عریانی

او با خلوص دوست می‌دارد
ذرات زندگی را

ذرات خاک را
غمهای آدمی را
غمهای پاک را

او با خلوص دوست می‌دارد
یک کوچه‌باغ دهکده را
یک درخت را
یک ظرف بستنی را
یک بند رخت را

معشوق من
انسان ساده‌ای‌ست
انسان ساده‌ای که من او را
در سرزمین شوم عجایب
چون آخرین نشانهٔ یک مذهب شگفت
در لابه‌لای بوتهٔ پستانهایم
پنهان نموده‌ام

در خیابانهای سرد شب

من پشیمان نیستم
من به این تسلیم می‌اندیشم، این تسلیم دردآلود
من صلیب سرنوشتم را
بر فراز تپه‌های قتلگاه خویش بوسیدم

در خیابانهای سرد شب
جفتها پیوسته با تردید
یکدگر را ترک می‌گویند
در خیابانهای سرد شب
جز خداحافظ، خداحافظ، صدایی نیست

من پشیمان نیستم
قلب من گویی در آن سوی زمان جاری‌ست
زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد
و گل قاصد که بر دریاچه‌های باد می‌راند
او مرا تکرار خواهد کرد

آه، می‌بینی
که چگونه پوست من می‌درد از هم؟
که چگونه شیر در رگهای آبی‌رنگ پستانهای سرد من
مایه می‌بندد؟
که چگونه خون
رویش غضروفی‌اش را در کمرگاه صبور من
می‌کند آغاز؟

من تو هستم تو
و کسی که دوست می‌دارد
و کسی که در درون خود
ناگهان پیوند گنگی بازمی‌یابد
با هزاران چیز غربت‌بار نامعلوم
و تمام شهوت تند زمین هستم
که تمام آبها را می‌کشد در خویش
تا تمام دشتها را بارور سازد

گوش کن
به صدای دوردست من
در مه سنگین اوراد سحرگاهی
و مرا در ساکت آیینه‌ها بنگر
که چگونه باز، با ته‌مانده‌های دستهایم
عمق تاریک تمام خوابها را لمس می‌سازم
و دلم را خالکوبی می‌کنم چون لکه‌ای خونین
بر سعادتهای معصومانهٔ هستی

من پشیمان نیستم
با من ای محبوب من، از یک من دیگر
که تو او را در خیابانهای سرد شب
با همین چشمان عاشق باز خواهی یافت
گفتگو کن
و به یاد آور مرا در بوسهٔ اندوهگین او
بر خطوط مهربان زیر چشمانت

در غروبی ابدی

ـ روز یا شب؟
ـ نه، ای دوست، غروبی ابدی‌ست
با عبور دو کبوتر در باد
چون دو تابوت سپید
و صداهایی، از دور، از آن دشت غریب
بی‌ثبات و سرگردان همچون حرکت باد

ـ سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
دل من می‌خواهد با ظلمت جفت شود
سخنی باید گفت

چه فراموشی سنگینی
سیبی از شاخه فرو می‌افتد
دانه‌های زرد تخم کتان
زیر منقار قناری‌های عاشق من می‌شکنند
گل باقالا، اعصاب کبودش را در سکر نسیم
می‌سپارد به‌رها گشتن از دلهرهٔ گنگ دگرگونی
و در اینجا، در من، در سر من؟

آه...
در سر من چیزی نیست بجز چرخش ذرات غلیظ سرخ
و نگاهم
مثل یک حرف دروغ
شرمگین است و فرو افتاده

ـ من به یک ماه می‌اندیشم
ـ من به حرفی در شعر
ـ من به یک چشمه می‌اندیشم
ـ من به وهمی در خاک
ـ من به بوی غنی گندمزار
ـ من به افسانهٔ نان
ـ من به معصومیت بازی‌ها
و به آن کوچهٔ باریک دراز
که پر از عطر درختان اقاقی بود
ـ من به بیداری تلخی که پس از بازی
و به بهتی که پس از کوچه
و به خالی طویلی که پس از عطر اقاقی‌ها
ـ قهرمانی‌ها؟
ـ آه
اسبها پیرند
ـ عشق؟
ـ تنهاست و از پنجره‌ای کوتاه
به بیابانهای بی‌مجنون می‌نگرد
به گذرگاهی با خاطره‌ای مغشوش
از خرامیدن ساقی نازک در خلخال

ـ آرزوها؟
ـ خود را می‌بازند

در هماهنگی بی‌رحم هزاران در
ـ بسته؟
ـ آری، پیوسته بسته، بسته
خسته خواهی شد

ـ من به یک خانه می‌اندیشم
با نفسهای پیچکهایش، رخوتناک
با چراغانش، روشن همچو نی‌نی چشم
با شبانش، متفکر، تنبل، بی‌تشویش
و به نوزادی با لبخندی نامحدود
مثل یک دایرهٔ پی‌درپی بر آب
و تنی پرخون، چون خوشه‌ای از انگور

ـ من به آوار می‌اندیشم
و به تاراج وزشهای سیاه
و به نوری مشکوک
که شبانگاهان در پنجره می‌کاود
و به گوری کوچک، کوچک چون پیکر یک نوزاد

ـ کار... کار؟
ـ آری، اما در آن میز بزرگ
دشمنی مخفی مسکن دارد
که تو را می‌جود آرام آرام
همچنان که چوب و دفتر را
و هزاران چیز بیهدهٔ دیگر را
و سرانجام، تو در فنجانی چای فرو خواهی رفت
همچنان که قایق در گرداب
و در اعماق افق، چیزی جز دود غلیظ سیگار
و خطوط نامفهوم نخواهی دید

ـ یک ستاره؟
ـ آری، صدها، صدها، اما
همه در آن‌سوی شبهای محصور
ـ یک پرنده؟
ـ آری، صدها، صدها، اما
همه در خاطره‌های دور
با غرور عبث بال‌زدن‌هاشان
ـ من به فریادی در کوچه می‌اندیشم
ـ من به موشی بی‌آزار که در دیوار
گاه‌گاهی گذری دارد!

سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
در سحرگاهان، در لحظهٔ لرزانی
که فضا همچون احساس بلوغ
ناگهان با چیزی مبهم می‌آمیزد
من دلم می‌خواهد
که به‌طغیانی تسلیم شوم
من دلم می‌خواهد
که ببارم از آن ابر بزرگ
من دلم می‌خواهد
که بگویم نه نه نه نه

- برویم
ـ سخنی باید گفت
ـ جام، یا بستر، یا تنهایی، یا خواب؟
- برویم...

مرداب

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
دیده را طغیان بیداری گرفت
دیده از دیدن نمی‌ماند، دریغ
دیده پوشیدن نمی‌داند، دریغ
رفت و در من مرگزاری کهنه یافت
هستی‌ام را انتظاری کهنه یافت
آن بیابان دید و تنهاییم را
ماه و خورشید مقواییم را
چون جنینی پیر، با زهدان به‌جنگ
می‌درد دیوار زهدان را به‌چنگ
زنده، اما حسرت زادن در او
مرده، اما میل جان دادن در او
خودپسند از درد خود ناخواستن
خفته از سودای برپا خاستن
خنده‌ام غمناکی بیهوده‌ای
ننگم از دلپاکی بیهوده‌ای
غربت سنگینم از دلدادگیم
شور تند مرگ در همخوابگیم
نامده هرگز فرود از بام خویش
در فرازی شاهد اعدام خویش
کرم خاک و خاکش اما بویناک
بادبادکهاش در افلاک پاک
ناشناس نیمهٔ پنهانی‌اش
شرمگین چهرهٔ انسانی‌اش
کوبه‌کو در جستجوی جفت خویش

می‌دود، معتاد بوی جفت خویش
جویدش گه‌گاه و ناباور از او
جفتش اما سخت تنهاتر از او
هر دو در بیم و هراس از یکدگر
تلخکام و ناسپاس از یکدگر
عشقشان، سودای محکومانه‌ای
وصلشان، رؤیای مشکوکانه‌ای
□
آه، اگر راهی به دریاییم بود
از فرو رفتن چه پروایيم بود؟
گر به‌مردابی ز جریان مانَد آب
از سکون خویش، نقصان یابد آب
جانش اقلیم تباهی‌ها شود
ژرفنایش گور ماهی‌ها شود

آهوان، ای آهوان دشتها
گاه اگر در معبر گلگشت‌ها
جویباری یافتید آوازخوان
رو به آبی‌رنگ دریاها روان
خفته بر گردونهٔ طغیان خویش
جاری از ابریشم جریان خویش
یال اسب باد در چنگال او
روح سرخ ماه در دنبال او
ران سبز ساقه‌ها را می‌گشود
عطر بکر بوته‌ها را می‌ربود
بر فرازش، در نگاه هر حباب
انعکاس بی‌دریغ آفتاب
خواب آن بی‌خواب را یاد آورید
مرگ در مرداب را یاد آورید

آیه‌های زمینی

آنگاه
خورشید سرد شد
و برکت از زمینها رفت

و سبزه‌ها به‌صحراها خشکیدند
و ماهیان به‌دریاها خشکیدند
و خاک مردگانش را
زان پس به‌خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره‌های پریده‌رنگ
مانند یک تصور مشکوک
پیوسته در تراکم و طغیان بود
و راهها ادامهٔ خود را
در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید
دیگر کسی به فتح نیندیشید

و هیچکس
دیگر به هیچ چیز نیندیشید
در غارهای تنهایی
بیهودگی به‌دنیا آمد
خون بوی بنگ و افیون می‌داد
زنهای باردار
نوازدهای بی‌سر زاییدند
و گاهواره‌ها از شرم
به‌گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی
نان، نیروی شگفت رسالت را
مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده‌گاه‌های الهی گریختند
و بره‌های گمشدهٔ عیسی
دیگر صدای هی‌هی چوپانی را
در بهت دشتها نشنیدند

در دیدگان آینه‌ها گویی
حرکات و رنگها و تصاویر
وارونه منعکس می‌گشت
و بر فراز سر دلقکان پست
و چهرهٔ وقیح فواحش
یک هالهٔ مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی می‌سوخت

مردابهای الکل
با آن بخارهای گس مسموم

انبوه بی‌تحرک روشنفکران را
به ژرفنای خویش کشیدند
و موشهای موذی
اوراق زرنگار کتب را
در گنجه‌های کهنه جویدند

خورشید مرده بود
خورشید مرده بود، و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت
آنها غرابت این لفظ کهنه را
در مشقهای خود
با لکهٔ درشت سیاهی
تصویر می‌نمودند

مردم،
گروه ساقط مردم
دلمرده و تکیده و مبهوت
در زیر بار شوم جسدهاشان
از غربتی به غربت دیگر می‌رفتند
و میل دردناک جنایت
در دستهایشان متورم می‌شد

گاهی جرقه‌ای، جرقهٔ ناچیزی
این اجتماع ساکت بی‌جان را
یکباره از درون متلاشی می‌کرد
آنها به‌هم هجوم می‌آوردند
مردان گلوی یکدیگر را
با کارد می‌دریدند

و در میان بستری از خون
با دختران نابالغ
همخوابه می‌شدند

آنها غریق وحشت خود بودند
و حس ترسناک گنهکاری
ارواح کور و کودنشان را
مفلوج کرده بود

پیوسته در مراسم اعدام
وقتی طناب دار
چشمان پرتشنج محکومی را
از کاسه با فشار به بیرون می‌ریخت
آنها به‌خود فرو می‌رفتند
و از تصور شهوتناکی
اعصاب پیر و خسته‌شان تیر می‌کشید

اما همیشه در حواشی میدانها
این جانیان کوچک را می‌دیدی
که ایستاده‌اند
و خیره گشته‌اند
به ریزش مداوم فواره‌های آب
□
شاید هنوز هم
در پشت چشمهای له شده، در عمق انجماد
یک چیز نیم‌زندهٔ مغشوش
برجای مانده بود
که در تلاش بی‌رمقش می‌خواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها

شاید، ولی چه خالی بی‌پایانی
خورشید مرده بود
و هیچکس نمی‌دانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلبها گریخته، ایمان است
□
آه، ای صدای زندانی
آیا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفور
نقبی به‌سوی نور نخواهد زد؟
آه، ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صداها...

باشگاه ادبیات

هدیه

من از نهایت شب حرف می‌زنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف می‌زنم

اگر به خانهٔ من آمدی، برای من ای مهربان چراغ بیار
و یک دریچه که از آن
به ازدحام کوچهٔ خوشبخت بنگرم

دیدار در شب

و چهرهٔ شگفت
از آن‌سوی دریچه به‌من گفت:
"حق با کسی‌ست که می‌بیند
من مثل حس گمشدگی وحشت‌آورم
اما خدای من
آیا چگونه می‌شود از من ترسید؟
من، من که هیچگاه
جز بادبادکی سبک و ولگرد
بر پشت‌بام‌های مه‌آلود آسمان
چیزی نبوده‌ام
و عشق و میل و نفرت و دردم را
در غربت شبانهٔ قبرستان
موشی به‌نام مرگ جویده‌ست"

و چهرهٔ شگفت
با آن خطوط نازک دنباله‌دار سست
که باد، طرح جاری‌شان را
لحظه به لحظه محو و دگرگون می‌کرد
و گیسوان نرم و درازش
که جنبش نهانی شب می‌ربودشان
و بر تمام پهنهٔ شب می‌گشودشان
همچون گیاههای ته دریا
در آن سوی دریچه روان بود

و داد زد:
"باور کنید
من زنده نیستم"

من از ورای او تراکم تاریکی را
و میوه‌های نقره‌ای کاج را هنوز
می‌دیدم، آه، ولی او...
او بر تمام این‌همه می‌لغزید
و قلب بی‌نهایت او اوج می‌گرفت
گویی که حس سبز درختان بود
و چشمهاش تا ابدیت ادامه داشت.

"حق با شماست
من هیچگاه پس از مرگم
جرئت نکرده‌ام که در آیینه بنگرم
و آنقدر مرده‌ام
که هیچ چیز مرگ مرا دیگر
ثابت نمی‌کند
آه
آیا صدای زنجره‌ای را
که در پناه شب، به‌سوی ماه می‌گریخت
از انتهای باغ شنیدید؟

من فکر می‌کنم که تمام ستاره‌ها
به‌آسمان گمشده‌ای کوچ کرده‌اند
و شهر، شهر چه ساکت بود
من در سراسر طول مسیر خود
جز با گروهی از مجسمه‌های پریده‌رنگ
و چند رفتگر

که بوی خاکروبه و توتون می‌دادند
و گشتیان خستهٔ خواب‌آلود
با هیچ چیز روبه‌رو نشدم

افسوس
من مرده‌ام
و شب هنوز هم
گویی ادامهٔ همان شب بیهوده است"

خاموش شد
و پهنهٔ وسیع دو چشمش را
احساس گریه تلخ و کدر کرد

"آیا شما که صورتتان را
در سایهٔ نقاب غم‌انگیز زندگی
مخفی نموده‌اید
گاهی به این حقیقت یأس‌آور
اندیشه می‌کنید
که زنده‌های امروزی
چیزی بجز تفالهٔ یک زنده نیستند؟

گویی که کودکی
در اولین تبسم خود پیر گشته است
و قلب ـ این کتیبهٔ مخدوش
که در خطوط اصلی آن دست برده‌اند ـ
به اعتبار سنگی خود دیگر
احساس اعتماد نخواهد کرد

شاید که اعتیاد به بودن

و مصرف مدام مسکنها
امیال پاک و ساده و انسانی را
به ورطهٔ زوال کشانده است
شاید کهً روح را
به انزوای یک جزیرهٔ نامسکون
تبعید کرده‌اند
شاید که من صدای زنجره را خواب دیده‌ام

پس این پیادگان که صبورانه
بر نیزه‌های چوبی خود تکیه داده‌اند
آن بادپاسوارانند؟
و این خمیدگان لاغر افیونی
آن عارفان پاک بلنداندیش؟
پس راست است، راست، که انسان
دیگر در انتظار ظهوری نیست
و دختران عاشق
با سوزن دراز برودری‌دوزی
چشمان دیرباور خود را دریده‌اند؟

اکنون طنین جیغ کلاغان
در عمق خوابهای سحرگاهی
احساس می‌شود
آیینه‌ها به‌هوش می‌آیند
و شکلهای منفرد و تنها
خود را به اولین کشالهٔ بیداری
و به هجوم مخفی کابوسهای شوم
تسلیم می‌کنند

افسوس

من با تمام خاطره‌هایم
از خون، که جز حماسهٔ خونین نمی‌سرود
و از غرور، غروری که هیچگاه
خود را چنین حقیر نمی‌زیست
در انتهای فرصت خود ایستاده‌ام
و گوش می‌کنم: نه‌صدایی
و خیره می‌شوم: نه ز یک برگ جنبشی
و نام من که نفس آن‌همه پاکی بود
دیگر غبار مقبره‌ها را هم
بر هم نمی‌زند"

لرزید
و بر دو سوی خویش فرو ریخت
و دستهای ملتمسش از شکافها
مانند آه‌های طویلی، به‌سوی من
پیش آمدند

"سرد است
و بادها خطوط مرا قطع می‌کنند
آیا در این دیار کسی هست که هنوز
از آشنا شدن
با چهرهٔ فناشدهٔ خویش
وحشت نداشته باشد؟

آیا زمان آن نرسیده‌ست
که این دریچه باز شود باز باز باز
که آسمان ببارد
و مرد، بر جنازهٔ مرد خویش
زاری‌کنان نماز گزارد؟"

شاید پرنده بود که نالید
یا باد، در میان درختان
یا من، که در برابر بن‌بست قلب خود
چون موجی از تأسف و شرم و درد
بالا می‌آمدم
و از میان پنجره می‌دیدم
که آن دو دست، آن دو سرزنش تلخ
باز، همچنان دراز به‌سوی دو دست من
در روشنایی سپیده‌دمی کاذب
تحلیل می‌روند
و یک صدا که در افق سرد
فریاد زد:
"خداحافظ"

وهم سبز

تمام روز در آیینه گریه می‌کردم
بهار پنجره‌ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پیلهٔ تنهایی‌ام نمی‌گنجید
و بوی تاج کاغذی‌ام
فضای آن قلمرو بی‌آفتاب را
آلوده کرده بود

نمی‌توانستم، دیگر نمی‌توانستم
صدای کوچه، صدای پرنده‌ها
صدای گم‌شدن توپهای ماهوتی
و های‌هوی گریزان کودکان
و رقص بادکنکها
که چون حبابهای کف صابون

در انتهای ساقه‌ای از نخ صعود می‌کردند
و باد، باد که گویی
در عمق گودترین لحظه‌های تیرهٔ همخوابگی نفس می‌زد
حصار قلعهٔ خاموش اعتماد مرا
فشار می‌دادند
و از شکافهای کهنه، دلم را به‌نام می‌خواندند

تمام روز نگاه من
به‌چشمهای زندگی‌ام خیره گشته بود
به آن دو چشم مضطرب ترسان
که از نگاه ثابت من می‌گریختند
و چون دروغگویان
به انزوای بی‌خطر پلکها پناه می‌آوردند

کدام قله، کدام اوج؟
مگر تمامی این راههای پیچاپیچ
در آن دهان سرد مکنده
به نقطهٔ تلاقی و پایان نمی‌رسند؟
به من چه دادید، ای واژه‌های ساده‌فریب
و ای ریاضت اندامها و خواهشها؟
اگر گلی به گیسوی خود می‌زدم
از این تقلب، از این تاج کاغذین
که بر فراز سرم بو گرفته است، فریبنده‌تر نبود؟

چگونه روح بیابان مرا گرفت
و سحر ماه ز ایمان گله دورم کرد
چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه‌ای این نیمه را تمام نکرد
چگونه ایستادم و دیدم

زمین به‌زیر دوپایم ز تکیه‌گاه تهی می‌شود
و گرمی تن جفتم
به‌انتظار پوچ تنم ره نمی‌برد

کدام قله، کدام اوج؟
مرا پناه دهید ای چراغهای مشوش
ای خانه‌های روشن شکاک
که جامه‌های شسته در آغوش دودهای معطر
بر بامهای آفتابی‌تان تاب می‌خورند

مرا پناه دهید ای زنان سادهٔ کامل
که از ورای پوست، سرانگشت‌های نازکتان
مسیر جنبش کیف‌آور جنینی را
دنبال می‌کند
و در شکاف گریبانتان همیشه هوا
به‌بوی شیر تازه می‌آمیزد

کدام قله، کدام اوج؟
مرا پناه دهید ای اجاقهای پرآتش ـ ای نعلهای خوشبختی ـ
و ای سرود ظرفهای مسین در سیاهکاری مطبخ
و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی
و ای جدال روز و شب فرشها و جاروها
مرا پناه دهید ای تمام عشقهای حریصی
که میل دردناک بقا، بستر تصرفتان را
به آب جادو
و قطره‌های خون تازه می‌آراید

تمام روز، تمام روز
رها شده، رها شده، چون لاشه‌ای بر آب

به‌سوی سهمناکترین صخره پیش می‌رفتم
به‌سوی ژرفترین غارهای دریایی
و گوشتخوارترین ماهیان
و مهره‌های نازک پشتم
از حس مرگ تیر کشیدند

نمی‌توانستم، دیگر نمی‌توانستم
صدای پایم از انکار راه برمی‌خاست
و یأسم از صبوری روحم وسیعتر شده بود
و آن بهار، و آن وهم سبزرنگ
که بر دریچه گذر داشت، با دلم می‌گفت
"نگاه کن
تو هیچگاه پیش نرفتی
تو فرو رفتی"

جفت

شب می‌آید
و پس از شب، تاریکی
و پس از تاریکی
چشمها
دستها
و نفسها نفسها و نفسها...
و صدای آب
که فرو می‌ریزد قطره قطره از شیر

بعد دو نقطهٔ سرخ
از دو سیگار روشن
تیک‌تاک ساعت
و دو قلب
و دو تنهایی

فتح باغ

آن کلاغی که پرید
از فراز سر ما
و فرو رفت در اندیشهٔ آشفتهٔ ابری ولگرد
و صدایش همچون نیزهٔ کوتاهی، پهنای افق را پیمود
خبر ما را با خود خواهد برد به شهر

همه می‌دانند
همه می‌دانند
که من و تو از آن روزنهٔ سرد عبوس
باغ را دیدیم
و از آن شاخهٔ بازیگر دور از دست
سیب را چیدیم

همه می‌ترسند
همه می‌ترسند، اما من و تو
به چراغ و آب و آینه پیوستیم
و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام
و هماغوشی در اوراق کهنهٔ یک دفتر نیست
سخن از گیسوی خوشبخت من است

با شقایقهای سوختهٔ بوسهٔ تو
و صمیمیت تن‌هامان، در طراری
و درخشیدن عریانی‌مان
مثل فلس ماهی‌ها در آب
سخن از زندگی نقره‌ای آوازی‌ست
که، سحرگاهان فوارهٔ کوچک می‌خواند

ما در آن جنگل سبز سیال
شبی از خرگوشان وحشی
و در آن دریای مضطرب خونسرد
از صدفهای پر از مروارید
و در آن کوه غریب فاتح
از عقابان جوان پرسیدیم
که چه باید کرد

همه می‌دانند
همه می‌دانند
ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان ره یافته‌ایم
ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم
در نگاه شرم‌آگین گلی گمنام
و بقا را در یک لحظهٔ نامحدود
که دو خورشید به‌هم خیره شدند

سخن از پچ‌پچ ترسانی در ظلمت نیست
سخن از روز است و پنجره‌های باز
و هوای تازه
و اجاقی که در آن اشیاء بیهده می‌سوزند
و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است
و تولد و تکامل و غرور

سخن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم
بر فراز شبها ساخته‌اند

به چمنزار بیا
به چمنزار بزرگ
و صدایم کن، از پشت نفسهای گل ابریشم
همچنان آهو که جفتش را

پرده‌ها از بغضی پنهانی سرشارند
و کبوترهای معصوم
از بلندیهای برج سپید خود
به زمین می‌نگرند

گل سرخ

گل سرخ
گل سرخ
گل سرخ

او مرا برد به باغ گل سرخ
و به گیسوهای مضطربم در تاریکی گل سرخی زد
و سرانجام
روی برگ گل سرخی با من خوابید

ای کبوترهای مفلوج
ای درختان بی‌تجربهٔ یائسه، ای پنجره‌های کور،
زیر قلبم و در اعماق کمرگاهم، اکنون
گل سرخی دارد می‌روید
گل سرخ
سرخ
مثل یک پرچم در
رستاخیز

آه، من آبستن هستم، آبستن، آبستن

به علی گفت مادرش روزی...

علی کوچیکه
علی بونه‌گیر
نصف‌شب از خواب پرید
چشماشو هی مالید با دس
سه‌چار تا خمیازه کشید
پا شد نشس
چی دیده بود؟
چی دیده بود؟
خواب یه ماهی دیده بود
یه ماهی، انگار که یه کُپه دوزاری
انگار که یه طاقه حریر
با حاشیهٔ منجوق‌کاری
انگار که رو برگ گل لاله عباسی
خامه‌دوزیش کرده بودن
قایم‌موشک‌بازی می‌کردن تو چشاش
دو تا نگین گرد صاف الماسی
همچی یواش
همچی یواش
خودشو رو آب دراز می‌کرد

که بادبزن فرنگیاش
صورت آبو ناز می‌کرد

بوی تنش، بوی کتابچه‌های نو
بوی یه صفر گنده و پهلوش یه دو
بوی شبای عید و آشپزخونه و نذری‌پزون
شمردن ستاره‌ها، تو رختخواب، رو پشت‌بون
ریختن بارون رو آجرفرش حیاط
بوی قوطیای آبنبات

انگار تو آب، گوهر شبچراغ می‌رفت
انگار که دختر کوچیکهٔ شاپریون
تو یه کجاوهٔ بلور
به سیر باغ و راغ می‌رفت
دور و ورش گلریزون
بالای سرش نوربارون
شاید که از طایفهٔ جن و پری بود ماهیه
شاید که از اون ماهیای ددری بود ماهیه
شاید که یه خیال تند سرسری بود ماهیه
هر چی که بود
هر کی که بود
علی کوچیکه
محو تماشاش شده بود
واله و شیداش شده بود
همچی که دس برد که به اون
رنگ روون
نور جوون
نقره‌نشون
دس بزنه

برق زد و بارون زد و آب سیا شد
شیکم زمین زیر تن ماهی وا شد
دسه گلا دور شدن و دود شدن
شمشای نور سوختن و نابود شدن
باز مث هر شب رو سر علی کوچیکه
دسمال آسمون پر از گلابی
نه چشمه‌ای نه ماهیی نه خوابی
□
باد توی بادگیرا نفس‌نفس می‌زد
زلفای بیدو می‌کشید
از روی لنگای دراز گل‌آغا
چادر نماز کودریشو پس می‌زد

رو بند رخت
پیرهن زیرا و عرق‌گیرا
دس می‌کشیدن به تن همدیگه و حالی به حالی می‌شدن
انگار که از فکرای بد
هی پر و خالی می‌شدن

سیرسیرکا
سازا رو کوک کرده بودن و ساز می‌زدن
همچی که باد آروم می‌شد
قورباغه‌ها از ته باغچه زیر آواز می‌زدن
شب مث هر شب بود و چن‌شب پیش و شبهای دیگه
امو علی
تو نخ یه دنیای دیگه

علی کوچیکه
سحر شده بود

نقرهٔ نابش رو می‌خواس
ماهی خوابش رو می‌خواس
راه‌آب بود و قرقر آب
علی کوچیکه و حوض پر آب
□
"علی کوچیکه
علی کوچیکه
نکنه تو جات وول بخوری
حرفای ننه‌قمرخانم
یادت بره، گول بخوری
تو خواب اگه ماهی دیدی خیر باشه
خواب کجا حوض پر از آب کجا
کاری نکنی که اسمتو
توی کتابا بنویسن
سیا کنن طلسمتو
آب مث خواب نیس که آدم
از این سرش فرو بره
از اون سرش بیرون بیاد
تو چار راهاش وقت خطر
صدای سوت‌سوتک پاسبون بیاد
شکر خدا، پات رو زمین محکمه
کور و کچل نیسی علی، سلامتی، چی‌چیت کمه؟
می‌تونی بری شابدوالعظیم
ماشین‌دودی سوار بشی
قد بکشی، خال بکوبی، جاهل پامنار بشی
حیفه آدم این‌همه چیزای قشنگو نبینه
الاکلنگ سوار نشه
شهر فرنگو نبینه
فصل، حالا فصل گوجه و سیب و خیار و بستنیس

چن‌روز دیگه، تو تکیه، سینه‌زنیس
ای علی، ای علی دیوونه
تخت فنری بهتره، یا تختهٔ مرده‌شورخونه؟
گیرم تو هم خودتو به‌آب شور زدی
رفتی و اون کولی خانومو به تور زدی
ماهی چیه؟ ماهی که ایمون نمیشه، نون نمیشه
اون یه‌وجب پوست تنش واسه فاطی تنبون نمیشه
دست که به ماهی بزنی
از سر تا پات بو می‌گیره
بوت تو دماغا می‌پیچه
دنیا ازت رو می‌گیره
بگیر بخواب، بگیر بخواب
که کار باطل نکنی
با فکرای صد تا یه غاز
حل مسائل نکنی
سرتو بذار رو نازبالش، بذار به‌هم بیاد چشت
قاچ زینو محکم چنگ بزن که اسب‌سواری پیشکشت"
□
حوصلهٔ آب دیگه داشت سر می‌رفت
خودشو می‌ریخت تو پاشوره، در می‌رفت
انگار می‌خواس تو تاریکی
داد بکشه: "آهای زکی
این حرفا حرف اون کساییس که اگه
یه‌بار تو عمرشون زد و یه‌خواب دیدن
خواب پیاز و ترشی و دوغ و چلوکباب دیدن
ماهی چیکار به‌کار یه‌خیک شیکم تغار داره
ماهی که سهله، سگشم
از این تغارا عار داره
ماهی تو آب می‌چرخه و ستاره دس‌چین می‌کنه

اونوخ به‌خواب هر کی رفت
خوابشو از ستاره سنگین می‌کنه
می‌برتش، می‌برتش
از توی این دنیای دلمردهٔ چاردیواریا
نق‌نق نحس ساعتا، خستگیا، بیکاریا
دنیای آش‌رشته و وراجی و شلختگی
درد قولنج و درد پرخوردن و درد اختگی
دنیای بشکن زدن و لوس‌بازی
عروس‌دومادبازی و ناموس‌بازی
دنیای هی خیابونارو الکی گز کردن
از عربی خوندن یه لچک‌به‌سر حظ کردن
دنیای صبح سحرا
تو توپخونه
تماشای دار زدن
نصف شبا
رو قصهٔ آقابالاخان زار زدن
دنیایی که هر وخت خداش
تو کوچه‌هاش پا می‌ذاره
یه دسه خاله‌خانباجی از عقب سرش
یه دسه قداره‌کش از جلوش میاد
دنیایی که هر جا می‌ری
صدای رادیوش می‌آد
می‌برتش، می‌برتش، از توی این همبونهٔ کرم و کثافت و مرض
به آبیای پاک و صاف آسمون می‌برتش
به سادگی کهکشون می‌برتش"

□

آب از سر یه‌شاپرک گذشته بود و داشت حالا فروش می‌داد
علی کوچیکه
نشسته بود کنار حوض

حرفای آبو گوش می‌داد
انگار که از اون ته‌ته‌ها
از پشت گلکاری نورا، یه‌کسی صداش می‌زد
آه می‌کشید
دس عرق کرده و سردش رو یواش به‌پاش می‌زد
انگار می‌گفت: "یک دو سه
نپریدی، هه هه هه
من توی اون تاریکیای ته آبم به‌خدا
حرفمو باور کن علی
ماهی خوابم به‌خدا
دادم تمام سرسرا رو آب و جارو بکنن
پرده‌های مرواری رو
این‌رو و اون‌رو بکنن
به نوکرای باوفام سپردم
کجاوهٔ بلورمم آوردم
سه‌چارتا منزل که از اینجا دور بشیم
به سبزه‌زارای همیشه سبز دریا می‌رسیم
به گله‌های کف که چوپون ندارن
به دالونای نور که پایون ندارن
به قصرای صدف که دربون ندارن
یادت باشه از سر راه
هف‌هش‌تا دونه‌مرواری
جمع کنی که بعد باهاشون تو بیکاری
یه قل دو قل بازی کنی
ای علی، من بچهٔ دریام، نفسم پاکه، علی
دریا همونجاس که همونجا آخر خاکه، علی
هر کی که دریا رو به عمرش ندیده
از زندگیش چی فهمیده؟
خسته شدم، حالم به‌هم‌خورده از این بوی لجن

انقده پابه‌پا نکن که دوتایی
تا خرخره فرو بریم توی لجن
بپر بیا، و گرنه ای علی کوچیکه
مجبور می‌شم بهت بگم نه تو، نه من"
□
آب یهو بالا اومد و هلفی کرد و تو کشید
انگار که آب جفتشو جست و تو خودش فرو کشید
دایره‌های نقره‌ای
توی خودشون
چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن
موجا کشاله کردن و از سر نو
به زنجیرای ته حوض بسته شدن
قُل قُل قُل تالاپ تالاپ
قُل قُل قُل تالاپ تالاپ
چرخ می‌زدن رو سطح آب
تو تاریکی، چن‌تا حباب
□
ـ علی کجاس؟
ـ تو باغچه
ـ چی می‌چینه؟
ـ آلوچه
آلوچهٔ باغ بالا
جرئت داری؟ بسم‌الله

پرنده فقط یک پرنده بود

پرنده گفت: "چه بویی، چه آفتابی، آه
بهار آمده است
و من به‌جستجوی جفت خویش خواهم رفت."

پرنده از لب ایوان
پرید، مثل پیامی پرید و رفت

پرنده کوچک بود
پرنده فکر نمی‌کرد
پرنده روزنامه نمی‌خواند
پرنده قرض نداشت
پرنده آدمها را نمی‌شناخت

پرنده روی هوا
و بر فراز چراغهای خطر
در ارتفاع بی‌خبری می‌پرید
و لحظه‌های آبی را
دیوانه‌وار تجربه می‌کرد

پرنده، آه، فقط یک پرنده بود

ای مرز پرگهر...

فاتح شدم
خود را به‌ثبت رساندم
خود را به‌نامی، در یک شناسنامه، مزین کردم
و هستی‌ام به‌یک شماره مشخص شد
پس زنده‌باد ۶۷۸ ، صادره از بخش ۵، ساکن تهران

دیگر خیالم از همه‌سو راحت است
آغوش مهربان مام وطن
پستانک سوابق پرافتخار تاریخی
لالایی تمدن و فرهنگ
و جق و جق جقجقهٔ قانون...
آه
دیگر خیالم از همه‌سو راحت است

از فرط شادمانی
رفتم کنار پنجره، با اشتیاق، ششصدوهفتادوهشت بار هوا را که از غبار پهن
و بوی خاکروبه و ادرار منقبض شده بود
درون سینه فرو دادم
و زیر ششصدوهفتادوهشت قبض بدهکاری
و روی ششصدوهفتادوهشت تقاضای کار نوشتم: فروغ فرخزاد

در سرزمین شعر و گل و بلبل

موهبتی‌ست زیستن، آنهم
وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سالهای سال پذیرفته می‌شود
جایی که من
با اولین نگاه رسمی‌ام از لای پرده، ششصدوهفتادوهشت شاعر را
می‌بینم
که، حقه‌بازها، همه در هیئت غریب گدایان
در لای خاکروبه، به دنبال وزن و قافیه می‌گردند
و از صدای اولین قدم رسمی‌ام
یکباره، از میان لجنزارهای تیره، ششصدوهفتادوهشت بلبل مرموز
که از سر تفنن
خود را به‌شکل ششصدوهفتادوهشت کلاغ سیاه پیر در آورده‌اند
با تنبلی به‌سوی حاشیهٔ روز می‌پرند
و اولین نفس‌زدن رسمی‌ام
آغشته می‌شود به بوی ششصدوهفتادوهشت شاخه گل سرخ
محصول کارخانجات عظیم پلاسکو
موهبتی‌ست زیستن، آری
در زادگاه شیخ ابودلقک کمانچه‌کش فوری
و شیخ ای‌دل ای‌دل تنبک‌تبار تنبوری
شهر ستارگان گران‌وزن ساق و باسن و پستان و پشت جلد و هنر
گهوارهٔ مؤلفان فلسفهٔ "ای بابا به‌من چه ولش کن"
مهد مسابقات المپیک هوش، آه
جایی که دست به هر دستگاه نقلی تصویر و صوت می‌زنی، از آن
بوق نبوغ نابغه‌ای تازه‌سال می‌آید
و برگزیدگان فکری ملت
وقتی که در کلاس اکابر حضور می‌یابند
هر یک به‌روی سینه، ششصدوهفتادوهشت کباب‌پز برقی
و بر دو دست، ششصدوهفتادوهشت ساعت ناوزر ردیف کرده و
می‌دانند
که ناتوانی از خواص تهی‌کیسه‌بودن است، نه نادانی

فاتح شدم بله فاتح شدم
اکنون به‌شادمانی این فتح
در پای آینه، با افتخار، ششصدوهفتادوهشت شمع نسیه می‌افروزم
و می‌پرم به‌روی طاقچه تا با اجازه، چند کلامی
دربارهٔ فوائد قانونی حیات به‌عرض حضورتان برسانم
و اولین کلنگ ساختمان رفیع زندگی‌ام را
همراه با طنین کف‌زدنی پرشور
بر فرق‌فرق خویش بکوبم

من زنده‌ام، بله، مانند زنده‌رود، که یک روز زنده بود
و از تمام آنچه که در انحصار مردم زنده‌ست بهره خواهم برد

من می‌توانم از فردا
در کوچه‌های شهر، که سرشار از مواهب ملی‌ست
و در میان سایه‌های سبکبار تیرهای تلگراف
گردش‌کنان قدم بردارم
و با غرور، ششصدوهفتادوهشت بار، به دیوار مستراحهای عمومی
بنویسم
خط نوشتم که خر کند خنده

من می‌توانم از فردا
همچون وطن‌پرست غیوری
سهمی از ایده‌آل عظیمی که اجتماع
هر چارشنبه بعدازظهر، آن را
با اشتیاق و دلهره دنبال می‌کند
در قلب و مغز خویش داشته باشم
سهمی از آن هزار هوس‌پرور هزار ریالی
که می‌توان به‌مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش
یا آنکه در ازای ششصدوهفتادوهشت رأی طبیعی

آن را شبی به ششصدوهفتادوهشت مرد وطن بخشید

من می‌توانم از فردا
در پستوی مغازهٔ خاچیک
بعد از فروکشیدن چندین نفس، ز چند گرم جنس دست اول خالص
و صرف چند بادیه پپسی‌کولای ناخالص
و پخش چند یاحق و یاهو و وغ‌وغ و هوهو
رسماً به مجمع فضلای فکور و فضله‌های فاضل روشنفکر
و پیروان مکتب داخ‌داخ تاراخ‌تاراخ بپیوندم
و طرح اولین رمان بزرگم را
که در حوالی سنهٔ یک‌هزاروششصدوهفتادوهشت شمسی تبریزی
رسماً به‌زیر دستگاه تهی‌دست چاپ خواهد رفت
بر هر دو پشت ششصدوهفتادوهشت پاکتِ
اشنوی اصل ویژه بریزم

من می‌توانم از فردا
با اعتماد کامل
خود را برای ششصدوهفتادوهشت دوره به‌یک دستگاه مسند
مخمل‌پوش
در مجلس تجمع و تأمین آتیه
یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم
زیرا که من تمام مندرجات مجلهٔ هنر و دانش ـ و تملق و کرنش را
می‌خوانم
و شیوهٔ "درست‌نوشتن" را می‌دانم

من در میان تودهٔ سازنده‌ای قدم به عرصهٔ هستی نهاده‌ام
که نیروی عظیم علمی‌اش او را
تا آستان ساختن ابرهای مصنوعی
و کشف نورهای نئون پیش برده است

البته در مراکز تحقیقی و تجاربی پیشخوان جوجه‌کبابی‌ها

من در میان تودهٔ سازنده‌ای قدم به عرصهٔ هستی نهاده‌ام
که گرچه نان ندارد، اما به‌جای آن
میدان دید باز و وسیعی دارد
که مرزهای فعلی جغرافیایی‌اش
از جانب شمال، به‌میدان پرطراوت و سبز تیر
و از جنوب، به‌میدان باستانی اعدام
و در مناطق پر ازدحام، به‌میدان توپخانه رسیده‌ست
و در پناه آسمان درخشان و امن امنیتش
از صبح تا غروب، ششصدوهفتادوهشت قُوی قوی‌هیکل گچی
به‌اتفاق ششصدوهفتادوهشت فرشته
ـ آنهم فرشتهٔ از خاک و گل سرشته ـ
به تبلیغ طرحهای سکون و سکوت مشغولند
□
فاتح شدم بله فاتح شدم
پس زنده‌باد ۶۷۸ ، صادره از بخش ۵، ساکن تهران
که در پناه پشتکار و اراده
به آنچنان مقام رفیعی رسیده است، که در چارچوب پنجره‌ای
در ارتفاع ششصدوهفتادوهشت متری سطح زمین قرار گرفته‌ست
و افتخار این را دارد
که می‌تواند از همان دریچه ـ نه از راه پلکان ـ خود را
دیوانه‌وار به‌دامان مهربان مام وطن سرنگون کند
و آخرین وصیتش این است
که در ازای ششصدوهفتادوهشت سکه، حضرت استاد آبراهام صهبا
مرثیه‌ای به‌قافیهٔ کشک در رثای حیاتش رقم زند

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
به ابرها که فکرهای طویلم بودند
به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من
از فصلهای خشک گذر می‌کردند
به دسته‌های کلاغان
که عطر مزرعه‌های شبانه را
برای من به‌هدیه می‌آوردند
به مادرم که در آیینه زندگی می‌کرد
و شکل پیری من بود
و به زمین، که شهوت تکرار من، درون ملتهبش را
از تخمه‌های سبز می‌انباشت، سلامی دوباره خواهم داد

می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم
با گیسویم: ادامهٔ بوهای زیر خاک
با چشمهایم: تجربه‌های غلیظ تاریکی
با بوته‌ها که چیده‌ام از بیشه‌های آن‌سوی دیوار
می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم
و آستانه پر از عشق می‌شود
و من در آستانه به آنها که دوست می‌دارند
و دختری که هنوز آنجا،
در آستانهٔ پرعشق ایستاده، سلامی دوباره خواهم داد

من از تو می‌مردم

من از تو می‌مردم
اما تو زندگانی من بودی

تو با من می‌رفتی
تو در من می‌خواندی
وقتی که من خیابانها را
بی‌هیچ مقصدی می‌پیمودم
تو با من می‌رفتی
تو در من می‌خواندی

تو از میان نارونها، گنجشکهای عاشق را
به صبح پنجره دعوت می‌کردی
وقتی که شب مکرر می‌شد
وقتی که شب تمام نمی‌شد
تو از میان نارونها، گنجشکهای عاشق را
به صبح پنجره دعوت می‌کردی

تو با چراغهایت می‌آمدی به‌کوچهٔ ما
تو با چراغهایت می‌آمدی

وقتی که بچه‌ها می‌رفتند
و خوشه‌های اقاقی می‌خوابیدند
و من در آینه تنها می‌ماندم
تو با چراغهایت می‌آمدی...

تو دستهایت را می‌بخشیدی
تو چشمهایت را می‌بخشیدی
تو مهربانی‌ات را می‌بخشیدی
وقتی که من گرسنه بودم
تو زندگانی‌ات را می‌بخشیدی
تو مثل نور سخی بودی

تو لاله‌ها را می‌چیدی
و گیسوانم را می‌پوشاندی
وقتی که گیسوان من از عریانی می‌لرزیدند
تو لاله‌ها را می‌چیدی

تو گونه‌هایت را می‌چسباندی
به اضطراب پستانهایم
وقتی که من دیگر
چیزی نداشتم که بگویم
تو گونه‌هایت را می‌چسباندی
به اضطراب پستانهایم
و گوش می‌دادی
به خون من که ناله‌کنان می‌رفت
و عشق من که گریه‌کنان می‌مرد

تو گوش می‌دادی
اما مرا نمی‌دیدی

تو لدی دید

همه هستی من آیهٔ تاریکیست
که ترا در خود تکرار کنان
به سحرگاه شکفتن که رسیدن ای ابدی خواهد برد
من در این آیه ترا آه کشیدم، آه.
من در این آیه ترا
به رخت و آب و آتش پیوند زدم

زندگی شاید
یک خیابان دراز است که هر روز زنی با زنبیلی از آن میگذرد.
زندگی شاید
ریسمانی است که مردی با آن خود را از شاخه می آویزد
و زندگی شاید طفلی است که از مدرسه برمیگردد

بانگ صبح رهگذری باشد ~~[illegible]~~
که کلاه از سر برمیدارد
و بیک رهگذر دیگر با لحنی بی معنی میگوید "صبح بخیر"

زندگی شاید آن لحظه‌ی سردی است
که نگاه من در چشمان تو خود را ویران می‌سازد
و در این حسی است
که من آن را با ادراک تباه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

در آن حقی که به اندازه‌ی یک تنهایی است
دل من +
که به اندازه‌ی یک عشق است
به بهانه‌ی ساده‌ی خوشبختی خود می‌گردد
به زوال زیبای گلها در گلدان
به درختی که تو در باغچه‌ی خانه‌ات کاشته‌ای
و به آواز قناری
که به اندازه‌ی یک پاییز می‌خواند

آه!
سهم من است
سهم من است
سهم من
آسمانی است که آویختن پرده‌ای آن را از من می‌گیرد

سهم من با این رفتن از کف پدر متروک است
و به چیزی در پوستگی و عزت داشتن گشتن
سهم من گردش خون آلودی در باغ خاطره هاست
و در اندوه صدایی همان دارن که همین میگوید
دستهایت را
دوست میدارم

دستهایم را در باغچه میکارم
سرخوشم شد میدانم، میدانم، میدانم
و پرستوها در گردن انگشت‌های جوری ام
تخم خواهند گذاشت.

گوشواره بدوگوشم می‌آویزم
از گل گلدیس سرخ همزاد
و به بخش هایم برگ گل کوکب می‌چسبانم
کوچه ای هست که در آنجا
پیرانی که این عاشق بودند هنوز
با همان موهای درهم و گردن های باریک و پاهای لاغر

به تبسم‌های معصوم دخترکی می‌اندیشند که یکشب او را
با دل با خود برد.
کوچه‌ای هست که قلب من آن را
از مجموعه‌های کودکی‌ام دزدیده است

هیچ صیادی در جوی حقیری که بگودالی میریزد مروارید صید نخواهد کرد

من
پری کوچک نمکینی را
می‌شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دلش را در یک نی‌لبک چوبین
می‌نوازد آرام آرام
پری کوچک نمکینی
که شب از یک بوسه میمیرد
و سحرگاه از یک بوسه بدنیا می‌آید

تولدی دیگر

همهٔ هستی من آیهٔ تاریکی‌ست
که تو را در خود تکرارکنان
به سحرگاه شکفتن‌ها و رستن‌های ابدی خواهد برد
من در این آیه تو را آه کشیدم، آه
من در این آیه تو را
به درخت و آب و آتش پیوند زدم

زندگی شاید
یک خیابان دراز است که هر روز زنی با زنبیلی از آن می‌گذرد
زندگی شاید
ریسمانی‌ست که مردی با آن خود را از شاخه می‌آویزد
زندگی شاید طفلی‌ست که از مدرسه برمی‌گردد

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد، درفاصلهٔ رخوتناک دو هم‌آغوشی
یا نگاه گیج رهگذری باشد
که کلاه از سر برمی‌دارد
و به یک رهگذر دیگر با لبخندی بی‌معنی می‌گوید "صبح به‌خیر"

زندگی شاید آن لحظهٔ مسدودی‌ست
که نگاه من، در نی‌نی چشمان تو خود را ویران می‌سازد
و در این حسی‌ست
که من آن را با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آویخت

در اتاقی که به‌اندازهٔ یک تنهایی‌ست
دل من
که به‌اندازهٔ یک عشق است
به بهانه‌های سادهٔ خوشبختی خود می‌نگرد
به زوال زیبای گلها در گلدان
به نهالی که تو در باغچهٔ خانه‌مان کاشته‌ای
و به آواز قناری‌ها
که به‌اندازهٔ یک پنجره می‌خوانند

آه...
سهم من این است
سهم من این است
سهم من
آسمانی‌ست که آویختن پرده‌ای آن را از من می‌گیرد
سهم من پایین رفتن از یک پلهٔ متروک است
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن
سهم من گردش حزن‌آلودی در باغ خاطره‌هاست
و در اندوه صدایی جان‌دادن که به‌من می‌گوید:
"دستهایت را
دوست می‌دارم"

دستهایم را در باغچه می‌کارم
سبز خواهم شد، می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم
و پرستوها در گودی انگشتان جوهری‌ام
تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم می‌آویزم
از دو گیلاس سرخ همزاد
و به ناخنهایم برگ گل کوکب می‌چسبانم

کوچه‌ای هست که در آنجا
پسرانی که به‌من عاشق بودند، هنوز
با همان موهای درهم و گردنهای باریک و پاهای لاغر
به تبسمهای معصوم دخترکی می‌اندیشند که یک‌شب او را
باد با خود برد

کوچه‌ای هست که قلب من آن را
از محله‌های کودکی‌ام دزدیده‌ست

سفر حجمی در خط زمان
و به‌حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن
حجمی از تصویری آگاه
که ز مهمانی یک آینه برمی‌گردد

و بدین‌سان است
که کسی می‌میرد
و کسی می‌ماند

هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد، مرواریدی
صید نخواهد کرد

من
پری کوچک غمگینی را
می‌شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دلش را در یک نی‌لبک چوبین
می‌نوازد، آرام، آرام
پری کوچک غمگینی
که شب از یک بوسه می‌میرد
و سحرگاه از یک بوسه به‌دنیا خواهد آمد

فروغ فرخزاد:
ایمان بیاوریم
به آغاز
فصل سرد...

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

و این منم
زنی تنها
در آستانهٔ فصلی سرد
در ابتدای درک هستی آلودهٔ زمین
و یأس ساده و غمناک آسمان
و ناتوانی این دستهای سیمانی

زمان گذشت
زمان گذشت و ساعت چهاربار نواخت

چهاربار نواخت
امروز روز اول دی‌ماه است
من راز فصلها را می‌دانم
و حرف لحظه‌ها را می‌فهمم
نجات‌دهنده در گور خفته است
و خاک، خاک پذیرنده
اشارتی‌ست به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهاربار نواخت

در کوچه باد می‌آید
در کوچه باد می‌آید
و من به جفت‌گیری گلها می‌اندیشم
به غنچه‌هایی با ساقهای لاغر کم‌خون
و این زمان خستهٔ مسلول
و مردی از کنار درختان خیس می‌گذرد
مردی که رشته‌های آبی رگهایش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
بالا خزیده‌اند
و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می‌کنند
ـ سلام
ـ سلام
و من به جفت‌گیری گلها می‌اندیشم

در آستانهٔ فصلی سرد
در محفل عزای آینه‌ها
و اجتماع سوگوار تجربه‌های پریده‌رنگ
و این غروب بارورشده از دانش سکوت

چگونه می‌شود به آنکسی که می‌رود اینسان
صبور،
سنگین،
سرگردان،
فرمان ایست داد
چگونه می‌شود به مرد گفت که او زنده نیست، او هیچوقت
زنده نبوده‌ست

در کوچه باد می‌آید
کلاغهای منفرد انزوا
در باغهای پیر کسالت می‌چرخند
و نردبام
چه ارتفاع حقیری دارد

آنها تمام ساده‌لوحی یک قلب را
با خود به قصر قصه‌ها بردند
و اکنون دیگر
دیگر چگونه یک‌نفر به رقص برخواهد خاست
و گیسوان کودکی‌اش
در آبهای جاری خواهد ریخت
و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است
در زیر پا لگد خواهد کرد؟

ای یار، ای یگانه‌ترین یار
چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود، که یکروز آن پرنده نمایان شد
انگار از خطوط سبز تخیل بودند
آن برگهای تازه، که در شهوت نسیم نفس می‌زدند

انگار
آن شعلهٔ بنفش که در ذهن پاک پنجره‌ها می‌سوخت
چیزی بجز تصور معصومی از چراغ نبود

در کوچه باد می‌آید
این ابتدای ویرانی‌ست
آن روز هم که دستهای تو ویران شدند باد می‌آمد
ستاره‌های عزیز
ستاره‌های مقوایی عزیز
وقتی در آسمان، دروغ وزیدن می‌گیرد
دیگر چگونه می‌شود به سوره‌های رسولان سرشکسته پناه آورد؟
ما مثل مرده‌های هزاران‌هزارساله به‌هم می‌رسیم و آنگاه
خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد

من سردم است
من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد
ای یار، ای یگانه‌ترین یار "آن شراب مگر چند ساله بود؟"
نگاه کن که در اینجا
زمان چه وزنی دارد
و ماهیان چگونه گوشتهای مرا می‌جوند
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می‌داری؟

من سردم است و از گوشواره‌های صدف بیزارم
من سردم است و می‌دانم
که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی
جز چند قطره‌خون
چیزی به‌جا نخواهد ماند

خطوط را رها خواهم کرد

و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد
و از میان شکلهای هندسی محدود
به پهنه‌های حسی وسعت پناه خواهم برد
من عریانم، عریانم، عریان
مثل سکوتهای میان کلامهای محبت، عریانم
و زخمهای من همه از عشق است
از عشق، عشق، عشق
من این جزیرهٔ سرگردان را
از انقلاب اقیانوس
و انفجار کوه گذر داده‌ام
و تکه‌تکه شدن، راز آن وجود متحدی بود
که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به‌دنیا آمد

سلام ای شب معصوم!

سلام ای شبی که چشمهای گرگهای بیابان را
به حفره‌های استخوانی ایمان و اعتماد بدل می‌کنی
و در کنار جویبارهای تو، ارواح بیدها
ارواح مهربان تبرها را می‌بویند
من از جهان بی‌تفاوتی فکرها و حرفها و صداها می‌آیم
و این جهان به لانهٔ ماران مانند است
و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمی‌ست
که همچنان که تو را می‌بوسند
در ذهن خود طناب دار تو را می‌بافند

سلام ای شبِ معصوم!

میان پنجره و دیدن
همیشه فاصله‌ای‌ست

چرا نگاه نکردم؟
مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر می‌کرد...

چرا نگاه نکردم؟
انگار مادرم گریسته بود آن شب
آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت
آن شب که من عروس خوشه‌های اقاقی شدم
آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود،
و آن کسی که نیمهٔ من بود، به درون نطفهٔ من بازگشته بود
و من در آینه می‌دیدمش،
که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود
و ناگهان صدایم کرد
و من عروس خوشه‌های اقاقی شدم...

انگار مادرم گریسته بود آن شب

چه روشنایی بیهوده‌ای در این دریچهٔ مسدود سر کشید
چرا نگاه نکردم؟
تمام لحظه‌های سعادت می‌دانستند
که دستهای تو ویران خواهد شد
و من نگاه نکردم
تا آن‌زمان که پنجرهٔ ساعت
گشوده شد و آن قناری غمگین چهاربار نواخت
چهاربار نواخت
و من به آن زن کوچک برخوردم
که چشمهایش، مانند لانه‌های خالی سیمرغان بودند
و آنچنان که در تحرک رانهایش می‌رفت
گویی بکارت رؤیای پرشکوه مرا
با خود به‌سوی بستر شب می‌برد

آیا دوباره گیسوانم را
در باد شانه خواهم زد؟
آیا دوباره باغچه‌ها را بنفشه خواهم کاشت؟
و شمعدانی‌ها را
در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟
آیا دوباره روی لیوانها خواهم رقصید؟
آیا دوباره زنگ در مرا به‌سوی انتظار صدا خواهد برد؟
به مادرم گفتم: "دیگر تمام شد"
گفتم: "همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می‌افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم"

انسان پوک
انسان پوک پر از اعتماد
نگاه کن که دندانهایش
چگونه وقت جویدن سرود می‌خوانند
و چشمهایش
چگونه وقت خیره‌شدن می‌درند
و او چگونه از کنار درختان خیس می‌گذرد:
صبور،
سنگین،
سرگردان

در ساعت چهار
در لحظه‌ای که رشته‌های آبی رگهایش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
بالا خزیده‌اند
و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می‌کنند
ـ سلام

ـ سلام
آیا تو
هرگز آن چهار لالهٔ آبی را
بوییده‌ای؟...

زمان گذشت
زمان گذشت و شب روی شاخه‌های لخت اقاقی افتاد
شب پشت شیشه‌های پنجره سر می‌خورد
و با زبان سردش
ته‌مانده‌های روز رفته را به‌درون می‌کشید

من از کجا می‌آیم؟
من از کجا می‌آیم؟
که اینچنین به‌بوی شب آغشته‌ام؟
هنوز خاک مزارش تازه‌ست
مزار آن دو دست سبز جوان را می‌گویم...

چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه‌ترین یار
چه مهربان بودی وقتی دروغ می‌گفتی
چه مهربان بودی وقتی که پلکهای آینه‌ها را می‌بستی
و چلچراغها را
از ساقه‌های سیمی می‌چیدی
و در سیاهی ظالم مرا به‌سوی چراگاه عشق می‌بردی
تا آن بخار گیج که دنبالهٔ حریق عطش بود بر چمن خواب می‌نشست

و آن ستاره‌های مقوایی
به‌گرد لایتناهی می‌چرخیدند
چرا کلام را به‌صدا گفتند؟
چرا نگاه را به خانهٔ دیدار میهمان کردند!

چرا نوازش را
به حجب گیسوان باکرگی بردند؟
نگاه کن که در اینجا
چگونه جان آنکسی که با کلام سخن گفت
و با نگاه نواخت
و با نوازش از رمیدن آرامید
به تیرهای توهم
مصلوب گشته است
و جای پنج شاخهٔ انگشتهای تو
که مثل پنج حرف حقیقت بودند
چگونه روی گونهٔ او مانده است

سکوت چیست، چیست، چیست ای یگانه‌ترین یار؟
سکوت چیست بجز حرفهای ناگفته
من از گفتن می‌مانم، اما زبان گنجشکان
زبان زندگی جمله‌های جاری جشن طبیعت است
زبان گنجشکان یعنی: بهار، برگ، بهار
زبان گنجشکان یعنی: نسیم، عطر، نسیم
زبان گنجشکان در کارخانه می‌میرد

این کیست این‌کسی که روی جادهٔ ابدیت
به سوی لحظهٔ توحید می‌رود
و ساعت همیشگی‌اش را
با منطق ریاضی تفریق‌ها و تفرقه‌ها کوک می‌کند
این کیست این‌کسی که بانگ خروسان را
آغاز قلب روز نمی‌داند
آغاز بوی ناشتایی می‌داند
این کیست این‌کسی که تاج عشق به‌سر دارد
و در میان جامه‌های عروسی پوسیده‌ست

پس آفتاب سرانجام
در یک زمان واحد
بر هر دو قطب ناامید نتابید
تو از طنین کاشی آبی تهی شدی
و من چنان پرم که روی صدایم نماز می‌خوانند...

جنازه‌های خوشبخت
جنازه‌های ملول
جنازه‌های ساکت متفکر
جنازه‌های خوش‌برخورد، خوش‌پوش، خوش‌خوراک
در ایستگاههای وقتهای معین
و در زمینهٔ مشکوک نورهای موقت
و شهوت خرید میوه‌های فاسد بیهودگی...
آه،
چه مردمانی در چارراه‌ها نگران حوادثند
و این صدای سوتهای توقف
در لحظه‌ای که باید، باید، باید
مردی به‌زیر چرخهای زمان له شود
مردی که از کنار درختان خیس می‌گذرد...

من از کجا می‌آیم؟

به مادرم گفتم: "دیگر تمام شد"
گفتم: "همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می‌افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم."

سلام ای غرابت تنهایی
اتاق را به‌تو تسلیم می‌کنم
چرا که ابرهای تیره همیشه

پیغمبران آیه‌های تازهٔ تطهیرند
و در شهادت یک شمع
راز منوری‌ست که آن را
آن آخرین و آن کشیده‌ترین شعله خوب می‌داند

ایمان بیاوریم
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
ایمان بیاوریم به ویرانه‌های باغهای تخیل
به داسهای واژگون‌شدهٔ بیکار
و دانه‌های زندانی
نگاه کن که چه برفی می‌بارد...

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد
و سال دیگر، وقتی بهار
با آسمان پشت پنجره همخوابه می‌شود
و در تنش فوران می‌کنند
فواره‌های سبز ساقه‌های سبکبار
شکوفه خواهد داد ای یار، ای یگانه‌ترین یار

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

بعد از تو

ای هفت‌سالگی
ای لحظهٔ شگفت عزیمت
بعد از تو هر چه رفت، در انبوهی از جنون و جهالت رفت

بعد از تو پنجره که رابطه‌ای بود سخت زنده و روشن
میان ما و پرنده
میان ما و نسیم
شکست
شکست
شکست
بعد از تو آن عروسک خاکی
که هیچ چیز نمی‌گفت، هیچ چیز بجز آب، آب، آب
در آب غرق شد

بعد از تو ما صدای زنجره‌ها را کشتیم
و به صدای زنگ، که از روی حرفهای الفبا برمی‌خاست
و به صدای سوت کارخانه‌های اسلحه‌سازی، دل بستیم

بعد از تو که جای بازی‌مان زیر میز بود
از زیر میزها
به پشت میزها

و از پشت میزها
به روی میزها رسیدیم
و روی میزها بازی کردیم
و باختیم، رنگ تو را باختیم، ای هفت‌سالگی

بعد از تو ما به‌هم خیانت کردیم
بعد از تو ما تمام یادگاری‌ها را
با تکه‌های سرب، و با قطره‌های منفجرشدهٔ خون
از گیجگاه‌های گچ‌گرفتهٔ دیوارهای کوچه زدودیم

بعد از تو ما به میدانها رفتیم
و داد کشیدیم:
"زنده باد
مرده باد"

و در هیاهوی میدان، برای سکه‌های کوچک آوازه‌خوان
که زیرکانه به‌دیدار شهر آمده بودند، دست زدیم
بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم
برای عشق قضاوت کردیم
و همچنان که قلبهامان
در جیبهایمان نگران بودند
برای سهم عشق قضاوت کردیم

بعد از تو ما به قبرستان‌ها رو آوردیم
و مرگ، زیر چادر مادربزرگ نفس می‌کشید
و مرگ، آن درِخت تناور بود
که زنده‌های این‌سوی آغاز
به شاخه‌های ملولش دخیل می‌بستند
و مرده‌های آن‌سوی پایان

به ریشه‌های فسفری‌اش چنگ می‌زدند
و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته بود
که در چهار زاویه‌اش، ناگهان چهار لالهٔ آبی
روشن شدند

صدای باد می‌آید
صدای باد می‌آید، ای هفت‌سالگی

برخاستم و آب نوشیدم
و ناگهان به‌خاطر آوردم
که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخ‌ها چگونه ترسیدند
چقدر باید پرداخت
چقدر باید
برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت؟

ما هر چه را که باید
از دست داده باشیم، از دست داده‌ایم
ما بی‌چراغ به‌راه افتادیم
و ماه، ماه، مادهٔ مهربان، همیشه در آنجا بود
در خاطرات کودکانهٔ یک پشت‌بام کاهگلی
و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ‌ها می‌ترسیدند

چقدر باید پرداخت؟...

یک پنجره

یک پنجره برای دیدن
یک پنجره برای شنیدن
یک پنجره که نسل هفتم چاهی
در آسمان خود به تعلیم نرسی می‌نویسد
و باز می‌نویسد در وسعت این صدا، پنجره آبی رنگ
یک پنجره که دست‌های کوچک تنهایی را
از مخملش نشانه قطع ستاره‌های کریم
سرشار می‌کند
و شعر و نور آگاهی
فرزندیم را به غربت لحن‌های شعرهای بهار می‌کرد
یک پنجره برای من کافیست.

* * *

من از دریا، درختک هایم
از سرمایه‌های درختان کاغذی
و دریای کتاب متعدد.
فرهنگی ای شب تجربه‌های قلم دوستی و فلق
در کوچه‌های خاکی معصومیت
از سال‌های دوشنبه خوب برده‌ام تا الله
در پشت نیمکت‌های مدرسه مدل
از لحظه‌ای که بچه‌ها ترانه آشنا
بر تخته، حرف شب را می‌نویسید

فرخ زاد

کرمانشاه - بهمن ۳۰

بدیدارهای مرا مسیح از درخت گنهان پرورده
من از میان دیشه‌های پنهان گوشتم از آسمان
دفن شده‌اند
مرغ از صدای وحشت پروانه‌ها لبریز بود
در دفترها به سختی تمام
مصلوب کرده بودند

× × ×

وقتی که اعتیاد من در زمستان سخت عدالت گریزان بود
و ازدحام شهر
شب چراغ‌های مرا شعله‌ور می‌کرد
وقتی که چشم‌های کودکانه شعر مرا
به دوستان تیره خاطر می‌بستند
و از سلسله‌های مغلوب آرزوی من
فواره‌های خون به بیرون می‌پاشید
وقتی که تنهایان من گریه
خبری نبود، هیچ خبر نیز تکیه‌گاه عادت و دیواری
و دیگر تمام که می‌شد
می‌شد
می‌شد
... و دیگر دیوار و دوست نداشتم

فرخزاد

کتیبه

کتیبه بیهوده زندانی کاهنیت

کتیبه بیهوده - لطف آگاهی و نگاه و رنگ است

گفتن سؤال کرده

گفته - تو کشیدی دیدی - رازهای تلخ هستی و دانش

سعی کن

در آینه بنگر

در حماسات رهنده ات را

که در پس که در پای تو پوسیده است

ساقهای تو هست!

* * *

بیهوده ای رسالت ویرانی را

با خود به تن آورده

ای اسب رهای پیاپی

در دامن سردم

آیا تمنی آیه های مقدس هستند؟

ای دوست ده برادر ای خون

تقدیس ده رسیدن

تاریخ قتل ده کلیسا را بنویس

* * *

فرخزاد

کسی نمی‌داند من کیم

همیشه جواب ما
از ازدواج ساده‌ی خود پرت شنیده و میبینید
من شعله‌ی جاودانی را میبینم
که روزی گرد ما هم کهنه روشنیه است
آیا زنی که در کنفس انتظار و عصمت خود خاک شده جرأتی نمی‌کرد!
آیا دوباره می‌آید به دیدن گناهان خود با لاغر اندام زشت
تا به خدای خوب که به نسبت هم خاک تمام نیرو سلام کنم؟

* * *

من کسی‌ام که زحمت لذت است
من کسی‌ام که لحظه سهم من از ترس من تقدیم است
من کسی‌ام که منزل ما مثل کاغذ است در میان گلدان من و دست‌های این فرشته‌ی
حزن من مرا
حزن من زن
آیا کسی که جوانی کب هم زنده را تجربه می‌کند
غیر تنگ من مثل درون آدم چه خواهد؟

حزن من زن
من در میان نبودم
با آفتاب رابطه داشتم

* * *

پنجره

یک پنجره برای دیدن
یک پنجره برای شنیدن
یک پنجره که مثل حلقهٔ چاهی
در انتهای خود به قلب زمین می‌رسد
و باز می‌شود به‌سوی وسعت این مهربانی مکرر آبی‌رنگ
یک پنجره که دستهای کوچک تنهایی را
از بخشش شبانهٔ عطر ستاره‌های کریم
سرشار می‌کند
و می‌شود از آنجا
خورشید را به‌غربت گلهای شمعدانی مهمان کرد
یک پنجره برای من کافی‌ست

من از دیار عروسکها می‌آیم
از زیر سایه‌های درختان کاغذی
در باغ یک کتاب مصور
از فصلهای خشک تجربه‌های عقیم دوستی و عشق
در کوچه‌های خاکی معصومیت
از سالهای رشد حروف پریده‌رنگ الفبا
در پشت میزهای مدرسهٔ مسلول
از لحظه‌ای که بچه‌ها توانستند

بر روی تخته حرف "سنگ" را بنویسند
و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال پر زدند

من از میان ریشه‌های گیاهان گوشتخوار می‌آیم
و مغز من هنوز
لبریز از صدای وحشت پروانه‌ای‌ست که او را
در دفتری به سنجاقی
مصلوب کرده بودند

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود
و در تمام شهر
قلب چراغهای مرا تکه‌تکه می‌کردند
وقتی که چشمهای کودکانهٔ عشق مرا
با دستمال تیرهٔ قانون می‌بستند
و از شقیقه‌های مضطرب آرزوی من
فواره‌های خون به‌بیرون می‌پاشید
وقتی که زندگی من دیگر
چیزی نبود، هیچ چیز بجز تیک‌تاک ساعت دیواری
دریافتم، باید، باید، باید
دیوانه‌وار دوست بدارم

یک پنجره برای من کافی‌ست
یک پنجره به لحظهٔ آگاهی و نگاه و سکوت
اکنون نهال گردو
آنقدر قد کشیده که دیوار را برای برگهای جوانش
معنی کند
از آینه بپرس
نام نجات‌دهنده‌ات را
آیا زمین که زیر پای تو می‌لرزد

تنهاتر از تو نیست؟
پیغمبران، رسالت ویرانی را
با خود به‌قرن ما آوردند
این انفجارهای پیاپی
و ابرهای مسموم،
آیا طنین آیه‌های مقدس هستند؟
ای دوست، ای برادر، ای همخون
وقتی به ماه رسیدی
تاریخ قتل‌عام گلها را بنویس

همیشه خوابها
از ارتفاع ساده‌لوحی خود پرت می‌شوند و می‌میرند
من شبدر چهارپری را می‌بویم
که روی گور مفاهیم کهنه روییده‌ست
آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی من بود؟
آیا دوباره من از پله‌های کنجکاوی خود بالا خواهم رفت
تا به خدای خوب، که در پشت‌بام خانه قدم می‌زند، سلام بگویم؟

حس می‌کنم که وقت گذشته‌ست
حس می‌کنم که "لحظه" سهم من از برگهای تقویم است
حس می‌کنم که میز فاصلهٔ کاذبی‌ست در میان گیسوان من و
دستهای این غریبهٔ غمگین

حرفی به‌من بزن
آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به‌تو می‌بخشد
جز درک حس زنده‌بودن از تو چه می‌خواهد؟

حرفی به‌من بزن
من در پناه پنجره‌ام
با آفتاب رابطه دارم

دلم برای باغچه می‌سوزد

کسی به فکر گلها نیست
کسی به فکر ماهی‌ها نیست
کسی نمی‌خواهد
باور کند که باغچه دارد می‌میرد
که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
که ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می‌شود
و حس باغچه انگار
چیزی مجرد است که در انزوای باغچه پوسیده‌ست

حیاط خانهٔ ما تنهاست
حیاط خانهٔ ما
در انتظار بارش یک ابر ناشناس
خمیازه می‌کشد
و حوض خانهٔ ما خالی‌ست
ستاره‌های کوچک بی‌تجربه
از ارتفاع درختان به‌خاک می‌افتند
و از میان پنجره‌های پریده‌رنگ خانهٔ ماهی‌ها
شبها صدای سرفه می‌آید

حیاط خانهٔ ما تنهاست

پدر می‌گوید:
" از من گذشته است
از من گذشته است
من بار خود را بردم
و کار خود را کردم"
و در اتاقش، از صبح تا غروب
یا شاهنامه می‌خواند
یا ناسخ‌التواریخ
پدر به مادر می‌گوید:
"لعنت به هر چه ماهی و هر چه مرغ
وقتی که من بمیرم دیگر
چه فرق می‌کند که باغچه باشد
یا باغچه نباشد
برای من حقوق تقاعد کافی‌ست"

مادر تمام زندگی‌اش
سجاده‌ای‌ست گسترده
در آستان وحشت دوزخ
مادر همیشه در ته هر چیزی
دنبال جای پای معصیتی می‌گردد
و فکر می‌کند که باغچه را کفر یک گیاه
آلوده کرده است
مادر تمام روز دعا می‌خواند
مادر گناهکار طبیعی‌ست
و فوت می‌کند به تمام گلها
و فوت می‌کند به تمام ماهی‌ها
و فوت می‌کند به‌خودش

مادر در انتظار ظهور است
و بخششی که نازل خواهد شد

برادرم به باغچه می‌گوید قبرستان
برادرم به اغتشاش علفها می‌خندد
و از جنازهٔ ماهی‌ها
که زیر پوست بیمار آب
به ذره‌های فاسد تبدیل می‌شوند
شماره برمی‌دارد
برادرم به فلسفه معتاد است
برادرم شفای باغچه را
در انهدام باغچه می‌داند
او مست می‌کند
و مشت می‌زند به در و دیوار
و سعی می‌کند که بگوید
بسیار دردمند و خسته و مأیوس است
او ناامیدی‌اش را هم
مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش
همراه خود به کوچه و بازار می‌برد
و ناامیدی‌اش
آنقدر کوچک است که هر شب
در ازدحام میکده گم می‌شود

و خواهرم که دوست گلها بود
و حرفهای سادهٔ قلبش را
وقتی که مادر او را می‌زد
به جمع مهربان و ساکت آنها می‌برد
و گاه‌گاه خانوادهٔ ماهی‌ها را
به آفتاب و شیرینی مهمان می‌کرد...

او خانه‌اش در آن‌سوی شهر است
او در میان خانهٔ مصنوعی‌اش
با ماهیان قرمز مصنوعی‌اش
و در پناه عشق همسر مصنوعی‌اش
و زیر شاخه‌های درختان سیب مصنوعی‌اش
آوازهای مصنوعی می‌خواند
و بچه‌های طبیعی می‌سازد
او
هر وقت که به‌دیدن ما می‌آید
و گوشه‌های دامنش از فقر باغچه آلوده می‌شود
حمام ادکلن می‌گیرد
او
هر وقت که به‌دیدن ما می‌آید
آبستن است

حیاط خانهٔ ما تنهاست
حیاط خانهٔ ما تنهاست
تمام روز
از پشت در صدای تکه‌تکه شدن می‌آید
و منفجر شدن
همسایه‌های ما همه در خاک باغچه‌هاشان به‌جای گل
خمپاره و مسلسل می‌کارند
همسایه‌های ما همه بر روی حوضهای کاشی‌شان
سرپوش می‌گذارند
و حوضهای کاشی
بی‌آنکه خود بخواهند
انبارهای مخفیِ باروتند
و بچه‌های کوچهٔ ما کیفهای مدرسه‌شان را
از بمب‌های کوچک

پر کرده‌اند
حیاط خانهٔ ما گیج است

من از زمانی
که قلب خود را گم کرده است می‌ترسم
من از تصور بیهودگی این‌همه دست
و از تجسم بیگانگی این‌همه صورت می‌ترسم
من مثل دانش‌آموزی
که درس هندسه‌اش را
دیوانه‌وار دوست می‌دارد تنها هستم
و فکر می‌کنم که باغچه را می‌شود به بیمارستان برد
من فکر می‌کنم...
من فکر می‌کنم...
من فکر می‌کنم...
و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
و ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می‌شود

باشگاه ادبیات

کسی که مثل هیچکس نیست

من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید
من خواب یک ستارهٔ قرمز دیده‌ام
و پلک چشمم هی می‌پرد
و کفشهایم هی جفت می‌شوند
و کور شوم
اگر دروغ بگویم
من خواب آن ستارهٔ قرمز را
وقتی که خواب نبودم دیده‌ام
کسی می‌آید
کسی می‌آید
کسی دیگر
کسی بهتر
کسی که مثل هیچکس نیست، مثل پدر نیست، مثل انسی نیست،
مثل یحیی نیست، مثل مادر نیست
و مثل آن کسی‌ست که باید باشد
و قدش از درختهای خانهٔ معمار هم بلندتر است
و صورتش
از صورت امام زمان هم روشنتر
و از برادر سیدجواد هم
که رفته است

و رخت پاسبانی پوشیده است نمی‌ترسد
و از خودِ خود سیدجواد هم که تمام اتاقهای منزل ما مال اوست
نمی‌ترسد
و اسمش آنچنان که مادر
در اول نماز و در آخر نماز صدایش می‌کند
یا قاضی‌القضات است
یا حاجت‌الحاجات است
و می‌تواند
تمام حرفهای سخت کتاب کلاس سوم را
با چشمهای بسته بخواند
و می‌تواند حتی هزار را
بی‌آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد
و می‌تواند از مغازهٔ سیدجواد، هر چقدر که لازم دارد، جنس نسیه
بگیرد
و می‌تواند کاری کند که لامپ "الله"
که سبز بود: مثل صبح سحر سبز بود
دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان
روشن شود

آخ...
چقدر روشنی خوب است
چقدر روشنی خوب است
و من چقدر دلم می‌خواهد
که یحیی
یک چارچرخه داشته باشد
و یک چراغ زنبوری
و من چقدر دلم می‌خواهد
که روی چارچرخهٔ یحیی میان هندوانه‌ها و خربزه‌ها بنشینم
و دور میدان محمدیه بچرخم

آخ...
چقدر دور میدان چرخیدن خوب است
چقدر روی پشت‌بام خوابیدن خوب است
چقدر باغ ملی رفتن خوب است
چقدر مزهٔ پپسی خوب است
چقدر سینمای فردین خوب است
و من چقدر از همهٔ چیزهای خوب خوشم می‌آید
و من چقدر دلم می‌خواهد
که گیس دختر سیدجواد را بکشم

چرا من این‌همه کوچک هستم
که در خیابانها گم می‌شوم
چرا پدر که این‌همه کوچک نیست
و در خیابانها هم گم نمی‌شود
کاری نمی‌کند که آنکسی که به‌خواب من آمده است، روز آمدنش را جلو بیندازد
و مردم محلهٔ کشتارگاه
که خاک باغچه‌هاشان هم خونی‌ست
و آب حوضهاشان هم خونی‌ست
و تخت کفشهاشان هم خونی‌ست
چرا کاری نمی‌کنند
چرا کاری نمی‌کنند

چقدر آفتاب زمستان تنبل است

من پله‌های پشت‌بام را جارو کرده‌ام
و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام
چرا پدر فقط باید
در خواب، خواب ببیند

من پله‌های پشت‌بام را جارو کرده‌ام
و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام

کسی می‌آید
کسی می‌آید
کسی که در دلش با ماست، در نفسش با ماست، در صدایش با ماست
کسی که آمدنش را
نمی‌شود گرفت
و دست‌بند زد و به‌زندان انداخت
کسی که زیر درختهای کهنهٔ یحیی بچه کرده است
و روز به روز
بزرگ می‌شود، بزرگتر می‌شود
کسی از باران، از صدای شرشر باران، از میان پچ‌وپچ گلهای اطلسی

کسی از آسمان توپخانه در شب آتش‌بازی می‌آید
و سفره را می‌اندازد
و نان را قسمت می‌کند
و پپسی را قسمت می‌کند
و باغ ملی را قسمت می‌کند
و شربت سیاه‌سرفه را قسمت می‌کند
و روز اسم‌نویسی را قسمت می‌کند
و نمرهٔ مریضخانه را قسمت می‌کند
و چکمه‌های لاستیکی را قسمت می‌کند
و سینمای فردین را قسمت می‌کند
درختهای دختر سیدجواد را قسمت می‌کند
و هر چه را که باد کرده باشد قسمت می‌کند
و سهم ما را هم می‌دهد
من خواب دیده‌ام...

تنها صداست که می‌ماند

چرا توقف کنم، چرا؟
پرنده‌ها به‌جستجوی جانب آبی رفته‌اند
افق عمودی است
افق عمودی است و حرکت: فواره‌وار
و در حدود بینش
سیاره‌های نورانی می‌چرخند
زمین در ارتفاع به‌تکرار می‌رسد
و چاههای هوایی
به نقب‌های رابطه تبدیل می‌شوند
و روز وسعتی‌ست
که در مخیلهٔ تنگ کرم روزنامه نمی‌گنجد

چرا توقف کنم؟
راه از میان مویرگ‌های حیات می‌گذرد
کیفیت محیط کشتی زهدان ماه
سلولهای فاسد را خواهد کشت

و در فضای شیمیایی بعد از طلوع
تنها صداست
صدا که جذبه ذره‌های زمان خواهد شد
چرا توقف کنم؟

چه می‌تواند باشد مرداب
چه می‌تواند باشد جز جای تخم‌ریزی حشرات فساد
افکار سردخانه را جنازه‌های بادکرده رقم می‌زنند
نامرد، در سیاهی
فقدان مردی‌اش را پنهان کرده است
و سوسک، آه
وقتی که سوسک سخن می‌گوید
چرا توقف کنم؟
همکاری حروف سربی بیهوده است
همکاری حروف سربی
اندیشهٔ حقیر را نجات نخواهد داد
من از سلالهٔ درختانم
تنفس هوای مانده ملولم می‌کند
پرنده‌ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را به‌خاطر بسپارم

نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن
به اصل روشن خورشید
و ریختن به شعور نور
طبیعی است
که آسیابهای بادی می‌پوسند
چرا توقف کنم؟
من خوشه‌های نارس گندم را
به زیر پستان می‌گیرم
و شیر می‌دهم

صدا، صدا، تنها صدا
صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن
صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک
صدای انعقاد نطفهٔ معنی
و بسط ذهن مشترک عشق
صدا، صدا، صدا، تنها صداست که می‌ماند

در سرزمین قدکوتاهان
معیارهای سنجش
همیشه بر مدار صفر سفر کرده‌اند
چرا توقف کنم؟
من از عناصر چهارگانه اطاعت می‌کنم
و کار تدوین نظامنامهٔ قلبم
کار حکومت محلی کوران نیست

مرا به زوزهٔ دراز توحش
در عضو جنسی حیوان چکار
مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشتی چکار
مرا تبار خونی گلها به زیستن متعهد کرده‌ست
تبار خونی گلها می‌دانید؟

دلم گرفته است
دلم گرفته است
به ایوان مردی دلشکسته ام را
پرورش کشیده شب میکشم
چراغ های رابطه تار میکند
چراغ های رابطه تار میکند

[redacted]

کسی هرایه آب
معنی نخواهد کرد
کسی مرا به میان تعب نخواهد برد

پرنده مردنی است

دلم گرفته است
دلم گرفته است

به ایوان می‌روم و انگشتانم را
بر پوست کشیدهٔ شب می‌کشم
چراغهای رابطه تاریکند
چراغهای رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به میهمانی گنجشکها نخواهد برد
پرواز را به‌خاطر بسپار
پرنده مردنی است

شعرهای مشترک فروغ فرخزاد

و

یداله رؤیایی

[...] شعرهای مشترکی که در دلتنگی‌ها و "از دوستت دارم" هست، بنظر من شعرهای کامل و پُری است، بهمان دلیل، چون وقتی من شعر را شروع می‌کردم او [فروغ فرخزاد] به آهنگ قطعه آشنا بود، ریتم را حس می‌کرد و مصرعهائی که می‌گفت کاملاً بهم می‌خورد، با هم می‌خواند و من بعداً حس می‌کردم و دوباره دنبال آن را می‌گرفتم.
در این کارها برای هر دو ما جستجوی زبانی مطرح بود. بنظر من این در طبیعت این قطعه‌ها، بروزش طبیعی است. لیکن من، در آن روزگار، عاشق نبودم و او بود. تمام چاشنی شعرهای او را اصالتهای عاشقانه می‌ساخت. او عاشق بود.

یداله رؤیایی، بهمن ماه ۱۳۴۷ (برگرفته از: مسائل شعر، تهران ۱۳۵۷)

.... فرم در شعر فروغ
و نمونه‌ای از شعر مشترک من با او

مسألهٔ فرم در شعر بسیار مهم است، زیرا نه تنها یک تازگی در زمینهٔ زیباشناسی عرضه می‌کند، بلکه گاهی قبح تکرار خود مضمون را می‌گیرد و گاهی آن را بیش‌تر برجسته‌تر می‌کند. گاهی لباس خوب‌تری برایش فراهم می‌کند، تا ما با اشتیاق بیش‌تری به مضمون نزدیک بشویم. این توضیح را من از این جهت می‌دهم که فکر نشود که توجه به فرم یعنی فراموش کردن و یا بی‌اعتبار دانستن فکر است، بلکه اتفاقاً گاهی به‌خاطر دلسوزی و توجه به فکر هست که آدم به فرم توجه بیش‌تری پیدا می‌کند.
فروغ در شعرهای قبل از تولدی دیگر، که معاذالله فرم برایش مطرح نبود، یعنی مقدار زیادی لیریسم خاصی داشت که معمول اشعاری‌ست که در آن زمان به‌عنوان چهارپاره و دوبیتی گفته می‌شد. و فرم را بعنوان کمپوزیسیون و تصوری که ما از فرم داریم ارائه نمی‌کرد.
در کتاب تولدی دیگر که حرکت و تحول عظیمی را در شعر او ارائه می‌کرد، که طبعاً خیلی هم مؤثر افتاد، در شعر معاصر و در شاعرانی که خواستند شروع کنند، برای فروغ فرم مورد توجه قرار گرفت. تنها توجهی که فروغ به فرم کرد،

در اشعار تولدی دیگر و اشعار بعد از این کتاب، توجهی نبود که تمام دید استتیک او را مشغول کند، بلکه فروغ اول ذهنش را روی کاغذ می‌ریخت، اول با عاطفهٔ خودش بازی می‌کرد و بعد به فرم می‌پرداخت، به‌همین جهت است که می‌بینیم شعرهای تولدی دیگر اصلاً شعرهایی عاطفی هستند، شعرهایی درونی هستند، در حالی که شاعر فرم‌ساز غالباً توی دنیای خارج هست.
و من یادم هست که در حشر و نشرهایی که در اواخر با فروغ داشتیم، او توجه پیدا کرده بود که چقدر در خارج فرم‌هایی هست که می‌شود گرفت. او گاهی به من هم انتقاد می‌کرد که تو چرا از دل و از درون نمی‌گویی و همه‌اش به جهان خارج می‌پردازی. البته او راست می‌گفت، این کشفی است که او کرده بود. او حتی می‌گفت که تو آنقدر به جهان خارج و فرم‌هایی که در آن کشف می‌کنی اندیشه می‌کنی و حسابگرانه شعر می‌سازی که شعر تو، شعر ریاضی شده، این اصطلاحی است که او می‌گفت، و من به او می‌گفتم که خوب تو هم بیا یک کمی توی این قلمرو امتحان کن، ببین چطور می‌شود. لمس کردنش که اشکالی ندارد. این پیشنهاد باعث شد که ما حتی چهار تا شعر با هم ساختیم. وقتی این شعرها ساخته شد، یک مرتبه فروغ به من گفت: اِ... چه خوب می‌شد به جهان خارج توجه کرد. همین‌طور که آدم از ارزش و از عاطفه‌اش حرف می‌زند و می‌خواهد عاطفه‌اش و دلش را بیرون بریزد، یک مقدار عاطفه و دل جهان را بریزد تو. یعنی این دوتا را قاطی کند.
این توجهی که فروغ در این اواخر به فرم پیدا کرده بود برای من خیلی غنیمت بود، به‌خصوص در همکاری‌هایی که از لحاظ شعری با هم داشتیم. منتهی من فکر می‌کنم فروغ اگر می‌خواست شعرهای آخری را که در دست داشت تمام بکنیم، این شعرها فرم محض می‌شدند. اما چون فروغ همیشه رقت در شعرش هست، این فرم‌ها هم از آن سایه‌ای می‌گرفتند.

یداله رؤیایی (برگرفته از: فردوسی، اول اسفند ۱۳۴۶، شمارهٔ ۸۴۸)

در شعرهای مشترکی که از این پس می‌آیند، کلمه یا سطرهایی که با حروف سیاه چاپ شده‌اند از فروغ فرخزاد هستند.

دلتنگی

زیرا در آسمان،
شیرازهٔ سفرنامه‌ام را
از آفتاب دوختم،

در کوچه‌های بی‌بازو،
در گاههای بی‌زن،
با آفتاب سوختم.

تصویر این شکستگی اما سنگین است
تصویر این شکستگی، ای مهربان
ای مهربان‌ترین
تعادل روانی آیینه را به‌هم خواهد ریخت.
مرا به‌باغ کودکی‌ام مهمان کن!

زیرا من از بلندی‌های مناجات
افتاده‌ام
ـ وقتی که صبح، فاصلهٔ دست و پلک بود ـ
صحرا پر از سپیده‌دم می‌شد
با حرف‌های مشروط
با مکث‌های لحظه‌به‌لحظه
با دست‌های من،
که شکل‌های مشکوک را
پرچین و توطئه را
از روی صبح برمی‌چید.

اینک تمامی آبی‌های آسمان
در دستمال مرطوبم جاری‌ست!
وز جاده‌های بدبخت،
گنجشک‌ها غروب را به‌خانه‌ام آورده‌اند
گنجشک‌های بیکار،
گنجشک‌های روز تعطیلی...

آذرماه ۱۳۴۵

دلتنگی *

زیرا در آسمان،
شیرازه‌ی سفرنامه‌ام را
ازآفتاب دوختم.
درکوچه‌های بی‌بازو
درگاههای بی‌زن،
باآفتاب سوختم.

تصویر این‌شکستگی اما سنگین است
تصویراین شکستگی ای مهربان
ای مهربان ترین
تعادل روانی آئینه را بهم‌خواهدریخت.
مرا به‌باغ‌کودکی‌ام مهمان‌کن!

زیرامن‌از بلندی های مناجات
افتاده‌ام
وقتی‌که‌صبح،فاصله‌ی دست وپلک‌بود
صحرا پراز سپیده‌دم می‌شد
باحرف‌های مشروط

بامکث‌های لحظه به‌لحظه
بادست‌های من،
که‌شکل‌های مشکوك را
برچین و توطئه را
از روی صبح برمی‌چید .

اینك تمام آبیهای آسمان
دردستمال مرطوبم جاری‌است!
وزجاده های بدبخت ،

[illegible]

فروغ فرخزاد. یداله رؤیایی
آذرماه ۴۵

*خط های سیاه دراین‌شعر، از فروغ‌است وقسمت‌آخر به‌خط خود او .

دلتنگی

شب، درگریز اسب سیاه
یک صف درخت باقی می‌ماند
در چهار کهکشان نعل،
یک صف درخت
بی‌شیهه می‌گذشت

رگ بریده، دهان باز کرد و ریخت
افق دراز،

دراز
درازِ لخته‌لخته، درازِ مذاب.

زنی در اصطکاک رانهایش
گُر می‌گرفت
ستاره‌ای رسیده، در ته خود چکه کرد
صدائی، از سرعت پرسید:
کجا؟
کجا؟
اما جواب،
گذشتن بود

و در گریز اسب سیاه،
سرعت پیاده می‌رفت
سرعت، صف درخت بود
که می‌ماند.

باشگاه ادبیات

[...] این زبان [زبان شعر "صعود مرگ‌خواهانه] غیر از زبان "دلتنگی‌ها" و "دریایی‌ها" است. اصولاً بدن چون وسعت و ظرفیت دارد زبان مشخص می‌پذیرد. این استعداد را دارد چون دارای حرکتی خاص خودش است. انعطاف دارد، تاریخ دارد، درون و بیرون مخصوص بخودش دارد. این شعرها با مقداری جرأت از نظر بیان همراه است.

[...]

بله وقتی که من اروتیسم را پذیرفتم با فروغ تصمیم گرفتیم که من از یکطرف شروع کنم و او از طرفی، چرا که او حساسیت عجیبی داشت، از طرف زنانهٔ "اروتیسم" خیلی خوب می‌توانست حرف ارائه بدهد، ولی بدبختانه در همان‌سال رفت...

یداله رؤیایی، بهمن‌ماه ۱۳۴۷(برگرفته از: مسائل شعر، تهران ۱۳۵۷)

[...] شعر امروز و شعر دیروز همانقدر که از قلمرو عشق گذشته است، همانقدر کمتر از بیان جسم و جنس گذشته است. شعر "اروتیک" در حقیقت از محمدعلی اسلامی شروع شد، با شعری بنام "گناه" و در شعرهای نصرت رحمانی و فروغ فرخزاد وسعت گرفت اما اروتیسم در شعر، زبانی را که مستحق آن است پیدا نکرد و ناچار به‌تکرار و ابتذال کشیده شد، باید زبان دیگری جست که این قلمرو تابناک حیات انسان را بیان کند. من این سعی را تا حدودی خواستم بکنم و کرده‌ام. در کتاب "از دوستت دارم" نشانی از این کوشش است. البته در چند شعر.

بدن انسان آنقدر غنی است که از لحاظ فرم و رنگ‌پذیری، آناتومی، تاریخ، و زیباشناسی و ... مثل دریاست... مثل کویر است. هنری که حق اینهمه غنا را ادا می‌کند باله هست که لحظه‌های هزارگانهٔ آن شعرهای هزارگانه است و بی‌التفاتی شاعران به اینهمه "آن"، بی‌التفاتی به کمال خلقت است... بنابراین شعر عاشقانه را در برابر یک چنین خلاء باید پر کرد تا عاشقانه‌تر شود... تا کامل‌تر شود.

یداله رؤیایی، شهریور ۱۳۵۰(برگرفته از: مسائل شعر، تهران ۱۳۵۷)

صعود مرگ‌خواهانه

صعود مرگ‌خواهانه
رگ عبور، رگ بن‌بست
فشار **تودهٔ تخدیری**
تجسّد نفس، **تشنج ابریشم**
گسیختن از چارچوب، ریختن از آه
رهاییِ فرو رونده

ـ سلام
از ارتفاع، سلام!
مرا به سطح رطوبت
مرا به تاب و تب گوشت
مرا به ظلمت پروانهٔ سیاه
مرا به حرصِ گل گوشتخوار
به ضلع و قاعده، به انتهای قنات
مرا به **گودِ** مادگی‌ات
دعوت کن

درون قلب مثلث،
مرا به باز و بسته‌شدن

در این محیط **چنگکی** بیرحم
تهی ز همهمه
پر از سقوط
مرا به ریختن
دیوانه ریختن
دعوت کن

فرودِ نیروی ماهیچه‌ای
عبورِ در گوگرد
نفس‌کشیدنِ در دهلیز
خفه شدن
احاطه شدن

پریدنِ در رخوت
پریدنِ در خواب
فراموشَی مژه‌ها
مشخصات مرداب...

ـ آآه...
ـ صدای دود می‌آید؟
ـ چه ماه تنهایی!

زمستان ۱۳۴۵

جسمانی

آه ای فرونشاندنِ جسم
حکومت بی‌تسکین
ای پاسخ تمام اشکال اضطراب!

وقتی که حرکت غریزه مرا زایید
و جبرِ باد نام مرا بر سطوح سبز درختان نوشت
سفینه‌ها می‌چرخیدند
و ماه، ماه تصرف شده
از انتهای تهیگاه تو تولد دنیا را
بشارت می‌داد.

سلام!
حرارت چسبنده!

زمستان ۱۳۴۵

[...] فروغ درونی داشت که دچار حرکتهای عاطفی بود و خودش هم وقتی شعر می‌گفت اسیر عاطفه‌ها بود و عاطفه‌ها در او خلجانی داشت. به این ترتیب، او به دنیای خارج به فرمهائی از طبیعت که درخارج او بود توجه چندانی نشان نمی‌داد، جذبشان نمی‌کرد.

در چند کاری که با هم کردیم، راحت به این دو "تاندانس" پی‌بردیم چیزی که مرا در جهان خارج جذب می‌کند، حرکتها و ریتم‌های شعر مرا می‌سازد، جهان خارج است. برعکس او مایهٔ تمام حرفهایش را از "دل" می‌گرفت. او از "دل" حرف می‌زند همانطور که من به این غبن برخوردم که حرف دل در شعر من کم است او هم به این غبن رسید که چقدر فرم در جهان خارج هست که او به آنها نزدیک نشده است. در همین شعرهای مشترک به روشنی معلوم می‌شود که حرفهای او ضربه‌های عاطفی دارد و حرفهای من ترکیبی از تصویر جهان خارج است. تصویرهائی که فی‌المثل در "در چترهای بسته بارانست" هست. این شعر را با هم گفتیم، ولی تفاوت این دو جهان آنقدر زیاد شد که پیشنهاد کرد که قاطی نشود و جداگانه چاپ شود و قرار بر این شد. بدبختانه اصلاً فرصت اینکه چاپ شود پیدا نکرد و الآن نمی‌دانم آن شعر کجاست.

من شعر "در چترهای بسته" را در دلتنگی‌ها چاپ کردم، ولی او مصرعهای خود را جدا نگه‌داشت. مصرعهای او همه حس، رقت و عاطفه بود و همه مربوط به جسم و جان خودش یا معشوقش، مثل:

در چترهای بسته

کفشهای تو سنگین‌ترند

در "چترهای بسته" صحبت از معشوق اوست و تصویری که از آن معشوق در فروغ بود که بقیه‌اش یادم نیست.

در مقایسهٔ همین دو مصرع با آنچه در دلتنگی‌ها چاپ شد به همان نتیجه‌ای که گفتم می‌رسیم.

یداله رؤیایی، بهمن‌ماه ۱۳۴۷(برگرفته از: مسائل شعر، تهران ۱۳۵۷)

شعرهایی منتشر نشده در

کتابهای

فروغ فرخزاد

توضیح: چهار شعری که در این بخش می‌آیند، فقط برای اطلاع خوانندگان است از تحول شعری فروغ فرخ‌زاد، و نه به هیچ‌وجه تأکیدی بر ارزش هنری آنها؛ بویژه که مستند بودنِ دو شعرِ "عطر و توفان" و "با کدام دست؟" بر ویراستار این کتاب روشن نیست.

به خواهرانم

خیز از جا، پی آزادی خویش
خواهر من، ز چه رو خاموشی
خیز از جای که باید زین پس
خون مردان ستمگر نوشی
□
کن طلب حق خود ای خواهر من
از کسانی که ضعیفت خوانند
از کسانی که به‌صد حیله و فن
گوشهٔ خانه تو را بنشانند
□
تا به کی در حرم شهوت مرد
مایهٔ عشرت و لذت بودن
تا به کی همچو کنیزی بدبخت
سر مغرور به‌پایش سودن
□
باید این نالهٔ خشم‌آلودت
بی‌گمان نعره و فریاد شود
باید این بند گران پاره کنی
تا تو را زندگی آزاد شود
□
خیز از جای و بکن ریشهٔ ظلم
راحتی بخش دل پرخون را
جهد کن جهد که تأمین کنی
بهر آزادی خود قانون را

سرود پیکار

تنها تو ماندی ای زن ایرانی
در بند ظلم و نکبت و بدبختی
خواهی اگر که پاره شود این بند
دستی بزن به‌دامن سرسختی

تسلیم حرف زور مشو هرگز
با وعده‌های خوش منشین از پا
سیلی بشو ز نفرت و خشم و درد
سنگ گران ظلم بکن از جا

آغوش گرم توست که پرورده
این مرد پر ز نخوت و شوکت را
لبخند شاد توست که می‌بخشد
بر قلب او حرارت و قوت را

آنکس که آفریدهٔ دست توست
رجحان و برتریش تو را ننگ است
ای زن به‌خود بجنب که دنیایی
در انتظار و با تو هماهنگ است

زین بندگی و خواری و بدبختی
خفتن به‌گور تیره تو را خوشتر
کو مرد پرغرور...؟ بگو باید
زین پس به درگه تو بساید سر

کو مرد پرغرور...؟ بگو برخیز
کاین جا زنی به جنگ تو می‌خیزد
حرفش حق است و در ره حق هرگز
از روی ضعف اشک نمی‌ریزد

۱۳۳۴

عطر و توفان

بادها چون به‌خروش آیند
عطرها دیر نمی‌پایند
اشکها لذت امروزند
یادها شادی فردایند
□
اگر آن خندهٔ مهرآلود
بر لبم شعلهٔ آهی شد
سفر عمر چو پیش آمد
بهر من توشهٔ راهی شد
□
عشق اگر غم به‌دلم می‌داد
یا خود از بند غمم می‌رست
گرهی بوُد که در قلبم
آسمان را به‌زمین می‌بست
□
عشق اگر زهر دورویی را
با می هستی من آمیخت

برگ لرزان امیدم را
بر سر شاخهٔ شعر آویخت
□
عشق اگر شعلهٔ دردی بود
که تنم در تب آن می‌سوخت
سوزنی بود که بر لبهام
لب سوزان تو را می‌دوخت
□
روزی از وحشت خاموشی
در دلم شعر غریوی شد
که پریزادهٔ قلب من
عاقبت عاشق دیوی شد
□
گرچه امروز تو را دیگر
با من آن عشق نهانی نیست
باز در خلوت من زان یاد
نیست شامی که نشانی نیست
□
دائم از عشق تو بگسستن
بر من خسته روا باشد
لیک در مذهب من دانی
گله از دوست خطا باشد
□
چنگ چون تار ز هم بگسست
کس بر آن پنجه نمی‌ساید
گنه از شدت توفانهاست
عطر اگر دیر نمی‌پاید!

با کدام دست؟

خواب خواب خواب
او غنوده است
روی ماسه‌های گرم
زیر نور تند آفتاب
□
از میان پلکهای نیمه‌باز
خسته‌دل نگاه می‌کند:
جویبار گیسوان خیس من
روی سینه‌اش روان شده
بوی بومی تنش
در تنم وزان شده
□
خسته‌دل نگاه می‌کنم:
آسمان به‌روی صورتش خمیده است
دست او میان ماسه‌های داغ

با شکسته‌دانه‌هایی از صدف
یک خط سپید بی‌نشان کشیده است
□
دوست دارمش...
مثل دانه‌ای که نور را
مثل مزرعی که باد را
مثل زورقی که موج را
یا پرنده‌ای که اوج را
دوست دارمش...
□
از میان پلکهای نیمه‌باز
خسته‌دل نگاه می‌کنم:
کاش با همین سکوت و با همین صفا
در میان بازوان من
خاک می‌شدی
با همین سکوت و با همین صفا...
در میان بازوان من
زیر سایبان گیسوان من
لحظه‌ای که می‌مکد تو را
سرزمین تشنهٔ تن جوان من
چون لطیف‌بارشی
یا مه نوازشی،
کاش خاک می‌شدی...
کاش خاک می‌شدی...
□
تا دگر تنی
در هجوم روزهای دور
از تن تو رنگ و بو نمی‌گرفت
با تن تو خو نمی‌گرفت

تا دگر زنی
در نشیب سینه‌ات نمی‌غنود
سوی خانه‌ات نمی‌دوید
نغمهٔ دل تو را نمی‌شنود
□
از میان پلکهای نیمه‌باز
خسته‌دل نگاه می‌کنم
مثل موجها تو از کنار من
دور می‌شوی...
باز دور می‌شوی...
روی خط سربی افق
یک شیار نور می‌شوی
□
با چه می‌توان
عشق را به‌بند جاودان کشید؟
با کدام بوسه، با کدام لب؟
در کدام لحظه، در کدام شب؟
□
مثل من که نیست می‌شوم...
مثل روزها...
مثل فصلها...
مثل آشیانه‌ها...
مثل برف روی بام خانه‌ها...
او هم عاقبت
در میان سایه‌ها غبار می‌شود
مثل عکس کهنه‌ای
تار تار تار می‌شود
□
با کدام بال می‌توان

از زوال روزها و سوزها گریخت؟
با کدام اشک می‌توان
پرده بر نگاه خیرهٔ زمان کشید؟
با کدام دست می‌توان
عشق را به‌بند جاودان کشید؟
با کدام دست؟...

□

خواب خواب خواب
او غنوده است
روی ماسه‌های گرم
زیر نور تند آفتاب

روایت نخست شعر

"در آبهای سبز تابستان"

توضیح: اولین روایت "در آبهای سبز تابستان" که برای نخستین‌بار در "اندیشه و هنر"، شمارهٔ دهم، تیرماه ۱۳۳۹ به‌چاپ رسیده و سپس در مجموعهٔ "تولدی دیگر" در سال ۱۳۴۲ آمده، نمونهٔ خوبی است برای نشان دادن سخت‌گیری در نوشتن و هنر ویرایشی که فرخ‌زاد داشت.
شاید این نمونه، روشنگر این نیز باشد که از نظر فرخ‌زاد هنر نوشتن، هنر خط زدن بود.

در آبهای سبز تابستان

تنهاتر از یک برگ
با بار شادیهای مهجورم
در آبهای سبز تابستان
آرام میرانم
تا سرزمین مرگ
تا ساحل غمهای پائیزی.
□
در سایه‌ئی خود را رها کردم:
در سایهٔ بی‌اعتبار عشق؛
در سایهٔ فرار خوشبختی؛
در سایهٔ ناپایداریها.
□
شبها که میلولد نسیمی گیج
در آسمان کوته دلتنگ
شبها که می‌پیچد بخاری سرخ
در کوچه‌های آبی رگها؛
شبها که تنهائیم
با رعشه‌های روحمان تنها
در ضربه‌های نبض می‌جوشد
احساس هستی: هستی بیمار.
□
"در انتظار دره‌ها رازیست"
این را بروی قله‌های کوه

با ناخن خونینشان کندند؛
آنها که در خط سقوط خویش
یکشب سکوت کوهساران را
از التماس تلخ آکندند.
□
"در اضطراب دستهای پر"
"آرامش دستان خالی نیست"
"خاموشی ویرانه‌ها زیباست"
این را زنی در آبها میخواند
در آبهای سبز تابستان-
گوئی که در ویرانه‌ها می‌زیست.
□
ما یکدگر را با نفسهامان
آلوده می‌سازیم
آلودهٔ تقوای خوشبختی.
ما از نگاه و بوسه میترسیم
در میهمانی‌های قصر نور،
از وحشت آوار می‌لرزیم.
□
اکنون تو اینجائی:
گسترده و سیال و سوزنده
بر سینه‌ام سرشاری جسم تو می‌لغزد.
سنگینی این کالبد، این قالب خوشبو
بیداری این خون جوشنده.
□
چیزی وسیع و تیره و انبوه،
چیزی کدر، چون لکهٔ چربی
بر آبگیر مردمکهایم
میچرخد و میگسترد خود را

دیگر نمی‌بینم
دیگر نمیخواهم ببینم... آه
کانها چه میکندند
با ناخن خونینشان بر قله‌های کوه.
□
ما در زمینی هرزه روئیدیم
ما بر زمینی هرزه میباریم
ما هیچ را در راهها دیدیم
بر اسب زرد بالدار خویش
چون پادشاهی راه میپیمود.
□
رؤیای ما رؤیای دردآلود شیرینیست
افسوس، ما خوشبخت و آرامیم.
افسوس، ما دلتنگ و خاموشیم.
خوشبخت
زیرا دوست میداریم.
دلتنگ
زیرا عشق نفرینیست.

تابستان ۱۳۳۸

پی‌نویس‌های ویراستار

منابع برای مقایسه و تصحیح متن کتابهای فروغ فرخ‌زاد:

کتابها:

- "اسیر"، امیرکبیر، تهران ۲۵۳۵ (با مقدماتی از شجاع‌الدین شفا)
  و همچنین کپی ارسالیِ آقای شجاع‌الدین شفا از مقدمه‌شان بر "اسیر"
- "دیوار"، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۲ و ۲۵۳۵
- "عصیان"، امیرکبیر، تهران ۲۵۳۵
- "تولدی دیگر"، مروارید، تهران ۱۳۵۳، ۱۳۵۴ و ۱۳۶۰
- "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد..."، مروارید، تهران ۱۳۵۳ و ۱۳۶۰
- "از نیما تا بعد" (با انتخاب فروغ فرخ‌زاد) ۲۵۳۷ و ۱۳۷۷ (چاپ اول: ۱۳۴۷)
- "برگزیدهٔ اشعار فروغ فرخ‌زاد"، شرکت سهامی کتابهای جیبی، تهران ۱۳۵۴ (چاپ اول: ۱۳۴۳)
- "مجموعه اشعار فروغ"، انتشارات نوید، آلمان غربی، ۱۳۶۸ (۱۹۸۹)
- "دیوان اشعار فروغ فرخ‌زاد"، مروارید، تهران ۱۳۷۱
- "گزینهٔ اشعار فروغ فرخ‌زاد"، مروارید، تهران ۱۳۶۹
- "جاودانه فروغ فرخ‌زاد"، امیر اسماعیلی، ابوالقاسم صدارت، تهران ۱۳۴۷
- "نمونه‌های شعرآزاد"، سازمان کتابهای جیبی، تهران ۱۳۴۰
- "نمونه‌های شعر نو"، عباس سرمدی، موسسهٔ انتشارات آسیا، تهران، تاریخ [نامعلوم] (پیش از ۱۳۵۷)
- "شعر نو از آغاز تا امروز"، محمد حقوقی، شرکت سهامی کتابهای جیبی، تهران ۱۳۵۴
- "احساس و اندیشه"، مهرداد شکوری، انتشارات صائب، تهران ۱۳۴۶
- "زندگی و هنر فروغ فرخ‌زاد"، سیروس طاهباز، انتشارات زریاب، تهران ۱۳۷۶

نشریه‌ها:

- "آرش"، شمارهٔ ۱۳، اسفند ۱۳۴۵
- "اندیشه و هنر"، شمارهٔ دهم، تیرماه ۱۳۳۹
- "کیهان هفته"، شمارهٔ ۳۶، یکشنبه ۲۴ تیرماه ۱۳۴۱

- "فردوسی"، شمارهٔ ۸۰۹ ، ۲۲ فروردین ۱۳۴۶
- "بررسی کتاب"، دورهٔ جدید، سال سوم، شمارهٔ ۱۲، لوس‌آنجلس، زمستان ۱۳۷۱
- "دفتر هنر"، ویژهٔ هنر و ادبیات، ویژهٔ فروغ فرخ‌زاد، سال اول، شمارهٔ دوم، آمریکا (ویرجینیا)، پاییز ۱۳۷۳

■ تمامی مجموعه شعرهای فروغ فرخ‌زاد ـ بجز مجموعهٔ "ایمان بیاوریم ..." که برای اولین‌بار به شکل ناقصی چاپ شده است، باهمان ساخت و شکل چاپ اول، با همان مقدمه‌ها ـ یا در یک مورد پی‌نویس ـ در این کتاب گرد آمده‌اند.

طبعاً در همین چارچوب ویرایش شعرها براساس مقایسهٔ متن‌های مختلف صورت گرفته است.

"ویراستار"

پی‌نویس "اسیر"

براساس گزارش اکثر کسانی که به واقعه‌نگاری زندگی فروغ فرخزاد پرداخته‌اند، مجموعه شعر "اسیر" باید برای اولین‌بار در بهار سال ۱۳۳۱ منتشر شده باشد. در این مورد روایتهای گوناگونی موجود است. منابع بسیار کمی وجود دارند که چاپ اول "اسیر" را به سال ۱۳۳۴ نسبت دهند.
متأسفانه به دلیل نیافتن چاپ اول "اسیر" دادن نظری قطعی در این مورد از سوی ویراستار مستند نخواهد بود، ولی همین که در بهمن‌ماه سال ۱۳۳۳ مجموعه‌ای با عنوان "زیباترین اشعار فروغ فرخزاد" در تهران توسط سید هادی حائری و در سلسله کتابهایی با عنوان "تذکرهٔ شاهکار شاعران ایران" گردآوری و منتشر شده، نشانگر شناخته‌شده بودن فرخزاد در فضای فرهنگی آن زمان ایران بوده است. از سوی دیگر دوستان و نزدیکان فروغ فرخزاد همگی بر چاپ اول "اسیر" در سال ۱۳۳۱ تأکید کرده‌اند، و اینکه اولین کتاب او در ۱۷ و یا به‌روایتی ۱۸ سالگی شاعر ـ یعنی همان حدود سال ۱۳۳۱ـ منتشر شده و در سال ۱۳۳۴ چاپ دوم آن با بازنگری کامل انتشار یافته است.
آنچه اما برای ویراستار مسلم است و مستند، چاپ مجموعهٔ "اسیر" با مقدمه‌ای از شجاع‌الدین شفا، توسط انتشارات امیرکبیر در سال ۱۳۳۴ در تهران است. مقدمه شجاع‌الدین شفا نیز تاریخ ۱۳۳۴ را دارد.
نکتهٔ قابل تأمل در اینجا نامه‌ای است که فرخزاد در ۱۲ دی‌ماه سال ۱۳۳۳ به مجلهٔ "امید ایران" می‌نویسد. در این نامه از جمله آمده است: "یک‌سال است که به‌طور مدام شعر می‌گویم". اگر از این گفته حرکت کنیم بعید به‌نظر می‌رسد که در سال ۱۳۳۱ مجموعهٔ مستقلی از فروغ فرخزاد به‌چاپ رسیده باشد. در هر صورت این روایتهای ضدونقیض نشانگر پژوهش‌های ناکامل، در مورد آثار شاعر معاصری چون فرخزاد هستند، که ویراستار امیدوار است در چاپهای بعدی روایت مستندی از آنها به‌دست دهد. آنچه که مهم است و خواننده باید در نظر بگیرد، این است که ویراستار مبنای تاریخ‌گذاری شعرها را منبع پیش‌گفتهٔ خود قرار داده است. البته روشن نشدن زمان دقیق چاپ "اسیر" در هر صورت معضلی را در راه شناخت شعر فرخزاد به‌وجود نمی‌آورد.

چند توضیح:

■ شعر "گمگشته": سطر اول از چهارپارهٔ سوم در مجموعهٔ "اسیر"، "اگر از شهد آتشین لب من" آمده است. منبع من برای تغییر این سطر "برگزیدهٔ اشعار فروغ فرخزاد"، شرکت سهامی کتابهای جیبی، منتشر شده در سال ۱۳۴۳ بوده است.

■ شعر "از دوست داشتن": در "اسیر" تاریخ ۱۳۳۵ را دارد، در صورتی که "اسیر" در سال ۱۳۳۴ منتشر شده است. بر ویراستار این کتاب روشن نیست که این امر غلط چاپی‌ست و یا شاعر پس از دادن تغییراتی احتمالی در شعر تاریخ روایت نهایی آن را در زیر شعر نوشته، و یا اینکه در چاپهای بعدی این شعر را به مجموعه افزوده است!

■ شعر "دریایی": در "اسیر"، امیرکبیر ۲۵۳۵، و "دیوان اشعار فروغ فرخزاد"، مروارید ۱۳۷۱، سطر دومِ چهارپارهٔ هشتم "پیچیده میان گیسوانم" آمده است. منبع من برای تغییر این سطر "برگزیدهٔ اشعار فروغ فرخزاد" بوده است.

پی‌نویس "دیوار"

مجموعهٔ "دیوار" که شعرهای سالهای ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۵ فروغ فرخ‌زاد را در برمی‌گیرد، در تیرماه سال ۱۳۳۵ برای نخستین‌بار توسط انتشارات امیرکبیر در تهران به چاپ می‌رسد.
شمس لنگرودی در "تاریخ تحلیلی شعر نو" تاریخ چاپ "دیوار" را مردادماه ۱۳۳۵ و توسط انتشارات جاویدان ثبت کرده است.
گردآورندگان کتاب "جاودانه فروغ فرخ‌زاد"، تاریخ شعرها را بین سالهای ۱۳۳۱ تا ۱۳۳۵ ثبت کرده‌اند. شعرها هیچیک تاریخ ندارند.

چند توضیح:

■ شعر "رؤیا" در "نمونه‌های شعر آزاد" تاریخ ۱۳۳۴/۹/۲۱ را دارد.
■ شعر "گمشده": سطر سومِ چارپارهٔ چهارم، در مجموعهٔ "دیوار" به‌صورت "گوهری دارم ولی آن را ز بیم" آمده است. منبع من برای تغییر این سطر "برگزیدهٔ اشعار فروغ فرخ‌زاد" بوده است.
■ شعر "موج": در مجموعهٔ "دیوار" پس از سطر "تو دائم ز خود می‌گریزی" سطرِ "تو آن ابر آشفتهٔ نیلگونی" آمده است. این سطر در "برگزیدهٔ اشعار فروغ فرخ‌زاد" حذف شده است و من همین روایت دوم را برگزیده‌ام.
■ شعر "قصه‌ای در شب": سطر دومِ چارپارهٔ هفتم، در مجموعهٔ "دیوار" به صورت "وز کدامین لب، لبانش بوسه می‌جوید؟" آمده است. منبع من برای تغییر این سطر "برگزیدهٔ اشعار فروغ فرخ‌زاد" بوده است.
■ شعر "دیوار": سطر ششم شعر در مجموعهٔ "دیوار" به‌صورت "تا بشویم تن به آب چشمه‌های نور" آمده است. منبع من برای تغییر این سطر و آوردن سطر

بعدی، یعنی: "تا بلغزم در نشیب جاده‌های نور"، برگزیدهٔ اشعار فروغ فرخ‌زاد" بوده است.

■ شعر "ستیزه": در مجموعهٔ "دیوار" سطرِ "ناشکیبا دشتها را نوردیده" آمده، که از لحاظ وزنی غلط است و به احتمال اشتباهی چاپی‌ست. من به جای "نوردیده"، "در نوردیده" را برگزیده‌ام.

■ شعر "دنیای سایه‌ها": سطر ۲۳ در مجموعهٔ "دیوار"، "ای بسا من گفته‌ام با خود" آمده است. منبع من برای تغییر این سطر "برگزیده اشعار فروغ فرخ‌زاد" بوده است.

در "برگزیده اشعار فروغ فرخ‌زاد" ۳۱ سطر آخر شعر حذف شده است. من "دیوار" را مبنا قرار داده‌ام، بویژه که به این صورت، شعر با مضمونی به پایان می‌رسد که در سطر اول مجموعهٔ "عصیان" آن مضمون ادامه می‌یابد.

پی‌نویس "عصیان"

بیشتر منابع موجود، تاریخ چاپ نخست "عصیان" را سال ۱۳۳۶ ثبت کرده‌اند. شمس لنگرودی در "تاریخ تحلیلی شعر نو" چاپ نخست "عصیان" را خردادماه ۱۳۳۷ توسط انتشارات علی‌اکبر علمی، و مهستی شاهرخی در "فروغ در باغ خاطره‌ها" که در کتاب "کسی که مثل هیچ‌کس نیست" به کوشش پوران فرخ‌زاد منتشر شده است، تاریخ چاپ نخست این مجموعه را سال ۱۳۳۷ توسط انتشارات امیرکبیر ذکر کرده‌اند. گردآورندگان "جاودانه فروغ فرخ‌زاد" مجموعهٔ "عصیان" را شعرهای سالهای ۱۳۳۵ تا ۱۳۳۶ ذکر می‌کنند.

در هر صورت آخرین شعر مجموعهٔ "عصیان" که اینک در دسترس ماست، تاریخ بهار ۱۳۳۷ را دارد. آنچه مسلم است اینکه فرخ‌زاد همواره شعرهایش را ویرایش و بازنویسی می‌کرده و این احتمال هست که شعری که تاریخ ۱۳۳۷ را دارد، پس از چاپ نخست، توسط شاعر بازبینی شده و تاریخ بازبینی نهایی در زیر آن ثبت شده باشد، یا اینکه خود شعر پس از چاپ نخست به مجموعه اضافه شده باشد. می‌توان سیاههٔ طولانی‌تری از منابع مختلف و روایتهای گوناگون، و همچنین احتمالات دیگری که می‌توانند عامل این آشفتگی‌ها در ثبت دقیق تاریخ شعرهای فرخ‌زاد باشند را برشمرد، اما از نظر ویراستارِ این مجموعه روشن شدن موضوعاتی از این دست هیچ خللی در شناخت روند تحول شعر فرخ‌زاد به‌وجود نمی‌آورند.

پی‌نویس "تولدی دیگر"

مجموعهٔ "تولدی دیگر" که شعرهای فرخزاد را بین سالهای ۱۳۳۸ تا ۱۳۴۲ در برمی‌گیرد، در زمستان سال ۱۳۴۲ توسط انتشارات مروارید به چاپ رسیده است. در خود مجموعه هیچیک از شعرها تاریخ ندارند. اکثر این شعرها پیشتر در مجله‌ها منتشر شده‌اند و مقایسهٔ روایت اول آنها در مجله‌ها با روایت نهایی آنها نشانگر حساسیتی‌ست که شاعر در کاربرد کلمه‌ها از خود نشان می‌دهد. از میان این دوباره‌نویسی‌ها و ویرایش‌ها ما فقط روایت اولیهٔ "در آبهای سبز تابستان" را در پایان این کتاب آورده‌ایم.

چند توضیح:

■ شعر "عاشقانه": در مجموعهٔ "تولدی دیگر" پس از سطر "آفتاب سرزمینهای جنوب" دو سطر زیر آمده‌اند: "آه، آه ای از سحر شادابتر/ از بهاران تازه‌تر، سیرابتر". این دو سطر در "برگزیده اشعار فروغ فرخزاد" حذف شده‌اند و من نیز همین منبع را مبنای کار خود قرار داده‌ام.

■ شعر "مرداب": در "تولدی دیگر" سطرِ پس از "جویباری یافتید آوازخوان" این سطر آمده است: "رو به استغنای دریاها روان". منبع من برای تغییر این سطر "برگزیده اشعار فروغ فرخزاد" و "از نیما به بعد" بوده است.

همچنین سطرهای "خفته بر گردونهٔ طغیان خویش/ جاری از ابریشم جریان خویش" که در "برگزیده اشعار فروغ فرخزاد" و "از نیما تا بعد" به همین‌گونه چاپ شده، در "تولدی دیگر" جابه‌جا شده‌اند. من همان روایت دو کتاب قبلی را برگزیده‌ام.

■ شعر "آیه‌های زمینی": سطر "و بره‌های گمشدهٔ عیسی" را من از "برگزیده اشعار فروغ فرخزاد" و مجلهٔ "آرش" چاپ ۱۳۴۵ گرفته‌ام، در صورتی که در "تولدی دیگر" این سطر بدون نام "عیسی" آمده است.

■ شعر "دیدار در شب": سطرِ "و چشمهاش تا ابدیت ادامه داشت." را من از "برگزیده اشعار فروغ فرخ‌زاد" و مجلهٔ "آرش" چاپ ۱۳۴۵ گرفته‌ام، در صورتی که در "تولدی دیگر" به جای "چشمهاش"، "چشمهایش" آمده است.
در تمامی منابعی که به آنها مراجعه کرده‌ام، سطرِ "و مرد، بر جنازهٔ مرد خویش" به همین شکل ثبت شده است. تنها در "دیوان اشعار فروغ فرخ‌زاد" انتشارات مروارید، تهران ۱۳۷۱ این سطر به این شکل چاپ شده است: "و مرد، بر جنازهٔ مردهٔ خویش". از آنجا که روایت اخیر مستند نیست، سطر پیشگفته به همان شکل اول آورده شده است.
■ شعر "فتح باغ": این شعر برای نخستین‌بار در "کیهان هفته"، شمارهٔ ۳۶، ۲۴ تیرماه ۱۳۴۱ به چاپ رسیده و تاریخ "بهار ۱۳۴۱" را دارد. متن شعر هیچ تفاوتی با متن منتشر شدهٔ آن در "تولدی دیگر" نمی‌کند.
■ شعر "به علی گفت مادرش روزی...": سطرِ "بوی قوطیای آبنبات" که آن را از "برگزیده اشعار فروغ فرخ‌زاد" گرفته‌ام، در "تولدی دیگر" به این شکل درآمده است: "بوی لواشک، بوی شوکولات".
سطرِ "این حرفا حرف اون کساییس که اگه" را از "برگزیده اشعار فروغ فرخ‌زاد" برگرفته‌ام. در "تولدی دیگر" به جای "کساییس" آمده است: "کسونیس".
به جای سطرِ "به قصرای صدف که دربون ندارن" که آن را از "برگزیده اشعار فروغ فرخ‌زاد" برگرفته‌ام، در "تولدی دیگر" چنین آمده است: "به قصرای صدف که پایون ندارن"
■ شعر "ای مرز پرگهر...": ۵ سطرِ "من در میان تودهٔ سازنده‌ای قدم به عرصهٔ هستی نهاده‌ام/ که نیروی عظیم علمی‌اش او را / تا آستان ساختن ابرهای مصنوعی/ و کشف نورهای نئون پیش برده است/ البته در مراکز تحقیقی و تجاربی پیشخوان جوجه‌کبابی‌ها" را که در "تولدی دیگر"نیست، از "برگزیده اشعار فروغ فرخ‌زاد" برگرفته‌ام.
■ شعر "به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد": به جای "چشمهایم" در سطرِ "با چشمهایم: تجربه‌های غلیظ تاریکی" که آن را از "برگزیده اشعار فروغ فرخ‌زاد" برگرفته‌ام، در "تولدی دیگر"، "چشمهام" آمده است.

پی‌نویس "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد..."

مجموعهٔ "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد..." که در برگیرندهٔ شعرهای فروغ فرخزاد بین سالهای ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۵ است، در سال ۱۳۵۳ گردآوری شده و به شکل کتاب توسط انتشارات مروارید در ده‌هزار نسخه به چاپ رسید. این مجموعه نقصهایی داشته که در چاپهای بعدی تصحیح شده‌اند، از آنجمله است بی‌عنوان بودن شعری که در چاپهای بعدی، با عنوان "بعد از تو" از شعر پیش از خود "ایمان بیاوریم..." جدا شد؛ یا نبودن ۱۰ سطرِ پس از "و باختیم، رنگ تو را باختیم، ای هفت‌سالگی" در شعرِ "بعد از تو؛ یا شعر "پرنده مردنی است" که در این چاپ عنوانِ "دلم گرفته است" را دارد. با وجود این در صفحهٔ ۶ این کتاب می‌خوانیم:

"انتشارات مروارید از آقای محمد حقوقی که محبت نموده است قسمت آخر شعر "ایمان بیاوریم..." را پیدا کرده و از آقای سیروس طاهباز به‌خاطر جدا کردن شعر آخر کتاب که در چاپ اول یکی شده بود، تشکر می‌کند."

این مسئله نشان می‌دهد که دستنوشته‌های فروغ فرخزاد پراکنده بوده‌اند و تازه در سالهای بعد امکان جمع‌آوری کامل آنها به‌وجود آمده است.

چند توضیح:

■ شعر "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...": در "جاودانه فروغ فرخزاد" این شعر تاریخ "زمستان ۱۳۴۳" را دارد.

■ شعر "پنجره": سطرِ "حس می‌کنم که "لحظه" سهم من از برگهای تقویم است" را از دستنوشتهٔ فرخزاد در "از نیما تا بعد" و "شعر نو از آغاز تا امروز" محمد حقوقی برگرفته‌ام. در مجموعهٔ "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد..." به جای "تقویم" ، "تاریخ" آمده است.

■ شعر "دلم برای باغچه می‌سوزد": در "جاودانه فروغ فرخزاد" این شعر تاریخ "تیرماه ۱۳۴۲ را دارد.

■ شعر "کسی که مثل هیچکس نیست": این شعر در "جاودانه فروغ فرخزاد" تاریخ "تابستان ۱۳۴۵" را دارد.

■ شعر "تنها صداست که می‌ماند": این شعر "در جاودانه فروغ فرخزاد" تاریخ "آذرماه ۱۳۴۵" را دارد.

■ شعر "پرنده مردنی است": فروغ فرخزاد این شعر را مدت کوتاهی پیش از مرگش در منزل یداله رؤیایی نوشته است. به گفتهٔ رؤیایی فرخزاد شعر را با سطر "کسی مرا به میهمانیِ گنجشکها نخواهد برد" به‌پایان می‌برد و می‌رود. هنوز در راه‌پله است و چند دقیقه‌ای از رفتنش نگذشته است که بازمی‌گردد و در حاشیهٔ کاغذ با دو سطر دیگر شعر را تمام می‌کند: "پرواز را به‌خاطر بسپار/ پرنده مردنی است" (از گفتگوی تلفنی ویراستار با یداله رؤیایی)

پی‌نویس "شعرهای مشترک فروغ فرخ‌زاد و یداله رؤیایی"

شعرهایی که در این بخش آمده‌اند و روشن کردن سطرهایی که از آنِ فروغ فرخ‌زاد هستند، حاصل گفت‌وگوهای طولانی تلفنی ویراستار این کتاب با یداله رؤیایی است. در این گفت‌وگوها سطر سطر شعرها خوانده و کنترل شده‌اند. سطرهایی که با حروف سیاه حروف‌نگاری شده‌اند از آنِ فرخ‌زاد هستند. تنها شعری که تا کنون با نام مشترک دو شاعر و برای نخستین‌بار در "آرش" سال ۱۳۴۵ به چاپ رسیده است "دلتنگی (زیرا در آسمان)" است. در "آرش" و بعدها به تکرار در نشریات دیگر "با مکث‌های لحظه‌به‌لحظه" که از فروغ فرخ‌زاد است، با حروف عادی حروف‌نگاری شده که در این کتاب تصحیح می‌شود.

یک توضیح:

■ شعر "دلتنگی (شب، در گریز اسب سیاه...)" که در چاپ اول کتاب "دلتنگی‌ها"ی یداله رؤیایی نیز بدون تاریخ چاپ شده، متعلق به اواخر سال ۱۳۴۵ است.

پی‌نویس "شعرهایی منتشر نشده در کتابهای فروغ فرخ‌زاد"

چند توضیح:

■ شعر "به خواهرانم": این شعر در پایان "مجموعه اشعار فروغ"، انتشارات نوید، آلمان ۱۳۶۸ آمده است، با این توضیح که:

"قطعه شعر زیر که تحت عنوان "خواهر" سروده شده به‌نام فروغ فرخ‌زاد در دایرةالمعارفی دربارهٔ بانوان بنام "قدرت و مقام زن در ادوار تاریخ" دفتر سوم تألیف غلامرضا انصافپور صفحه ۲۵۸ ثبت گردیده است.

از آنجا که خواست ما بر آن بوده و هست که مجموعه اشعار فروغ را بطور کامل منتشر کنیم و از طرفی در صحت و سقم این شعر مشکوک و دو دل هستیم، با وجود این به‌چاپ آن در این مجموعه مبادرت می‌کنیم.

این شعر همان شعر "به خواهرانم" است که فرخ‌زاد در مجلهٔ "امید ایران"، شمارهٔ ۳۱، دی‌ماه ۱۳۳۳ منتشر می‌کند. شعر تاریخ آذرماه سال ۱۳۳۳ را دارد. (بنگرید به: مهستی شاهرخی، فروغ در باغ خاطره‌ها، در " کسی که مثل هیچ‌کس نیست"، به گردآوری پوران فرخ‌زاد، تهران ۱۳۸۰، ص ۱۷)

نکتهٔ دیگری که نسبت‌دادن این شعر را به فروغ فرخ‌زاد تأیید می‌کند، آوردن یک چارپاره از آن توسط سیروس پرهام (دکتر میترا) است در نقدی که او در سال ۱۳۳۵ بر "اسیر" نوشته است. (بنگرید به: شمس لنگرودی، تاریخِ تحلیلی شعر نو، تهران ۱۳۷۷، جلد دوم، ص ۱۹۵)

سیروس پرهام (دکتر میترا) در منبع پیشگفته سطر اول شعر "به خواهرانم" را چنین آورده است: "خیز از جای و طلب کن حق خود"

■ شعر "سرود پیکار": ماهنامهٔ "نبرد زندگی"، ۱۳۳۴، به نقل از "شمس لنگرودی، تاریخ تحلیلی شعر نو، تهران ۱۳۷۷، جلد دوم، ص ۲۰۵"

■ شعر "عطر و توفان": برگرفته از: "دفتر هنر، ویژهٔ هنر و ادبیات، ویژهٔ فروغ فرخ‌زاد، سال اول، شمارهٔ دوم، آمریکا (ویرجینیا)، پاییز ۱۳۷۳، ص ۱۱۱". در "دفتر هنر" آمده است که: "شعر فراموش شده‌ای از فروغ فرخ‌زاد که در کتابهایش نیست". تاریخ شعر "تابستان ۱۳۴۳" ذکر شده است. "دفتر هنر" هیچ منبعی را برای آوردن این شعر به‌دست نداده است.

■ شعر "با کدام دست؟": برگرفته از: "دیوان اشعار فروغ فرخ‌زاد"، مروارید، تهران ۱۳۷۱. در پایان کتابِ پیشگفته، بدون هیچگونه توضیح یا ذکر منبعی در زیرِ عنوان شعر چنین آمده است: "(آخرین شعر فروغ)"

نمونه‌هایی از سهم ما در سانسور

شعرهای فروغ فرخ‌زاد

اینکه حکومتی دینی چهره‌ای مثلِ فروغ فرخزاد و شعر او را برنمی‌تابد، امری است قابل فهم و روشن، که اصلاً تعجب‌آور نیست و احتیاجی به بحث ندارد، در صورتی‌که اگر چنین نمی‌بود پرسشی می‌داشتیم بسیار بحث‌انگیز که توان پاسخگویی به آن را در هیچ متفکر و خردمندی نمی‌توان یافت. پس طبیعی‌ست که آثار فروغ فرخزاد نتوانند در کشوری که زیر سیطرهٔ دین می‌زید، بدون سانسور منتشر شوند. ارزش فروغ فرخزاد اتفاقاً در همین‌جاست. ولی ما که خود را از هواداران و گلوجردهندگانِ فرخزاد می‌دانیم و حتا ـ در مورد عده‌ای ـ به آشنایی شخصی با او می‌بالیم و مدعی آنیم که سراسر از او تأثیر پذیرفته‌ایم، با او چه می‌کنیم!

آیا چاپهای مسروقهٔ سانسور نشده، یا یافتن نسخه‌هایی قدیمی از آثار او در کُنج بعضی کتابفروشی‌ها و یا در بازار سیاه، و یا حتا بی‌اطلاعی از حضور او بهتر از مثله‌کردن آثارش نیست؟

در زیر نمونه‌هایی را از تن‌دادنِ ناشران و مؤلفانی با سوابق و ارزشهایی گوناگون و با مقاصدی مختلف به سانسور دولتی در ارتباط با آثار فروغ فرخزاد می‌آورم تا بتوانیم اندکی به این بیندیشیم که نسل جوان ما چه تصویر مضحک و دست‌وپا شکسته‌ای را از شاعری دارد که "نخبگان و روشنفکران" ما این همه در وصفش نوشته‌اند و هنوز هم به هر بهانه‌ای می‌نویسند، بی‌آنکه به این مسئله توجه دهند فروغ فرخزادی که "می‌ستایند" هیچ حضور مکتوبی در ایران امروز ندارد.

آوردن این نمونه‌ها فقط به این دلیل است که نه تنها هیچ حکومت دینی‌ای کسی را مجبور به انتشار آثار چهره‌ای چون فروغ فرخزاد نمی‌کند، بلکه از نشنیدن چنین نامهایی در ارگانهای مثلاً فرهنگی خود خیلی خوشحال هم می‌شود.

از میان آثار سانسورشدهٔ فرخزاد فقط چند نمونه را برگزیده‌ام، و به هر نمونه‌ای هم خیلی کلی پرداخته‌ام و جزئیات را ـ که بسیار هم مهم هستند ـ کنار گذاشته‌ام:

■ **نمونهٔ نخست:** دیوان اشعار فروغ فرخزاد، انتشارات مروارید، تهران ۱۳۷۱

در "یادداشت ناشر" می‌خوانیم: "[...] **فروغ بعد از انتشار "تولدی دیگر" با بسیاری از شعرهایی که پیش از انتشار این کتاب سروده بود سر موافقت نداشت. به این دلیل و هم به دلیل عدم تطابق برخی از این اشعار با معیارهای اخلاقی گفتار در جامعهٔ ما، چند شعر معدود که در کتابهای اولیهٔ فروغ به‌چاپ رسیده، در این دیوان نیامده است و همچنین برخی ابیات اشعاری که در این مجموعه آمده به همان دلیل مذکور، ذکر نشده اما جای این قبیل ابیات در کتاب به صورت سفید باقی مانده است.**"

ـ تعداد این "چند شعر معدود" در مجموع ۲۰ شعر است: ۱۱ شعر از مجموعهٔ "اسیر"، یک شعر از مجموعهٔ "دیوار"، ۴ شعر از مجموعهٔ "عصیان" و ۴ شعر از مجموعهٔ "تولدی دیگر" حذف شده‌اند. بنابراین باید از این پس آن ۴ شعر حذف شده در "تولدی دیگر" را نیز جزو شعرهای پیش از انتشار "تولدی دیگر" بدانیم.

ـ "برخی ابیات"! هم در مجموع ۳۶ سطر است.

ـ از این گذشته در مجموع ۱۲ کلمه هم حذف شده‌اند.

ـ و سرآخر اینکه در ابتدای مجموعه‌ای که ساخته‌اند ـ از سانسور که بگذریم ـ انباشته از اشتباهات فاحش و شلختگی و سرهم‌بندی کردن و به جای "لچک" فروغ فرخزاد "چادر" گذاشتن و دهها مورد دیگر از این دست، بی‌شرمانه نوشته‌اند: "[...] **انتشارات مروارید خوشوقت است که می‌تواند این مجموعه را به پیشگاه اهل ادب و دوستداران شعر معاصر تقدیم دارد.**"

■ **نمونهٔ دوم:** باز هم از ناشر پیشگفته؛ از نیما تا بعد، برگزیده‌ای از شعر امروز در ایران، به انتخاب فروغ فرخزاد، به اهتمام روشنگر، مروارید، تهران ۱۳۷۷

ـ از ده شعر فروغ فرخزاد در این مجموعه ۵ سطر حذف شده است.

■ **نمونهٔ سوم:** سیروس طاهباز، زندگی و هنر فروغ فرخزاد (زنی تنها)، انتشارات زریاب، تهران ۱۳۷۶

ـ از مجموع ۱۳ شعری که در بخش پایانی این کتاب آمده‌اند ۹ سطر حذف شده است. و یک سطر از نسخهٔ خطی "تولدی دیگر" هم که کلیشهٔ آن در کتاب آمده سانسور شده است. این دستنوشته را ما در همین کتاب آورده‌ایم.
ـ از وارد شدن به جزئیات در مورد انباشتگی این کتاب از اطلاعات غلط و پدیده‌ای به‌نام "کتابسازی" هم می‌گذریم.

■ **نمونهٔ چهارم:** محمدعلی سپانلو، هزار و یک شعر (گزارش شعر نو ایران طی ۹۰ سال)، نشر قطره، تهران ۱۳۷۸

ـ از مجموع ۶ شعری که از فرخ‌زاد در این کتاب آمده، ۷ سطر حذف شده است.

■ **نمونهٔ پنجم:** ضیاءالدین ترابی، فروغی دیگر (نگاهی تازه به شعرهای فروغ فرخ‌زاد)، نشر دنیای نو، تهران، زمستان ۱۳۷۶

ـ از مجموع ۱۶ شعری که زیر عنوان شعرهای برگزیده در این "**کتاب**" آمده، مجموعاً ۷ صفحه از یک شعر و ۳۹ سطر از دیگر شعرها حذف شده است.
ـ گذشته از این هنرنمایی، ضیاءالدین ترابی و یارانش ـ نان به‌نرخ روزخوران و عارف‌نمایانِ دیرزادهٔ کت‌وشلوارپوش ـ در گفت‌وشنودی که در پایان این کشکول با هم داشته‌اند، واقعاً عنوان کتابشان را توجیه کرده‌اند و ـ اگرچه نتوانسته‌اند ـ دست‌کم تقلایشان را کرده‌اند تا از فروغ فرخ‌زاد "فروغی دیگر" بسازند.

■ **نمونهٔ ششم:** مجموعه اشعار فروغ، انتشارات نوید، آلمان، فروردین‌ماه ۱۳۶۸ (آپریل ۱۹۸۹)

ـ حذف چهار شعر "دیوارهای مرز"، "در خیابانهای سرد شب"، "جفت" و "گل سرخ"، یعنی همان شعرهایی که در "دیوان اشعار فروغ فرخ‌زاد ـ مروارید" حذف شده‌اند. کاملاً روشن است که ناشر، مجموعه‌ای را در برابر حروف‌نگار گذاشته و نه به‌قصد سانسور ـ بلکه شاید به قصد تجارت ـ عملاً همان کرده که سانسور دولتی می‌کند.

و از این نمونه‌ها بسیار است. و گرچه نباید تمام این کتابها و سازندگانشان را یک کاسه کرد، اما نمی‌توان نیز با به‌کارگیری اندکی از وجدان و فهم شاید به‌جا ماندهٔمان فاصلهٔ بس کوتاه "روشنفکری" و "شارلاتانیسم" را در جامعهٔ پوسیده و تا خرخره در لجن فرو رفتهٔ ایران امروز ندید.

"**ویراستار**"

پیوست‌ها

فرازهایی از نقد و نظرات منتقدان و شاعران دربارهٔ شعرهای فروغ فرخ‌زاد

توضیح:

نقد و نظرهایی که در این بخش می‌آیند جوانب گوناگونی دارند. در جاهایی بسیار روشنگرند و به شناخت شعر فروغ فرخ‌زاد کمک می‌کنند، جاهایی فضای فکری و اجتماعی و هنری‌ای را نشان می‌دهند که فرخ‌زاد در آن تنفس می‌کرده و می‌زیسته، جاهایی ـ و چه بسیار ـ لودهندهٔ چیزهایی در ما هستند که همواره منکر وجودشان هستیم، بعضی جاها هم رسوایمان می‌کنند و گاه نیز بی‌شرمانه‌اند. خواننده هوشیار خود خواهد دید.

دربارهٔ "اسیر"
و شعرهای اولیهٔ فروغ فرخ‌زاد

[...] تنها مسأله‌ای که انگیزهٔ ستایش مردم از شعر فروغ شده بود، اگر عمیق‌تر و دقیق‌تر فکر می‌کرد، همان ظاهر اروتیک و امپرسیون‌های برانگیزنده بود. این ستایش‌گران، دو گروه بودند که متأسفانه یک نظرگاه حقیرانه داشتند، همان حقارتی که فروغ، خود تشخیص داده بود و دریافته بود که عامل تمام داوریهای خوب و بد مردم است. از این دو گروه "پیر اخته‌ها" به‌ویژه آن‌دسته که دست به‌قلم هم داشتند و چتر شهرت هم بالای سر فروغ نگه می‌داشتند و گَه‌گداری، به پاس اینکه شعرهای فروغ خونی و رعشه‌ای در اندامشان دوانده است، شأن نزول برای نوشته‌های نخستین فروغ می‌ساختند، و ریشه‌هایی در حکمت جامعه‌شناسی برای شور و شوق "رهاشدگی" و "سربرداشتگی" او می‌جستند و خشم و پرخاش‌های زنانهٔ او را تا حد مقام سمبولیک "اعتراض زن ایرانی" و "فریاد پرخاش این زن از قرنها اسارت" نامگذاری می‌کردند. کاش فروغ زنده بود و می‌دید که همان حکیمان نسخه‌نویس و بیماری‌شناس، در اوج سترونی و از "کارافتادگی جسمی و ذهنی!" چگونه به‌راحتی- آنچنانکه از آنها انتظار می‌رفت- علیه همه پرگویی‌های گذشتهٔ خود، و علیه آوازهٔ واقعی او که محصول رسیدنش به چشم‌اندازهای واقعی و قالب اصیل و درست بود، به‌حاشا برخاستند و با یک جمله تمامی حماقت‌های گذشتهٔ خود را، احمقانه‌تر، انکار کردند... دلیلش هم آشکارست، چون آنها هرگز به‌خاطر خود شعر، از

شعر سخن نگفته‌اند بلکه همیشه قبل از هر چیز خود و دستاویزی برای مطرح بودن را در نظر داشتند... دستهٔ دیگر، یعنی شاعران آن روزگار، خصوصاً ناپخته‌ها و "ناسره"هایی بودند که تنها به یمن چاپ شعر و امکاناتی از این دست بود که اسم و رسمی داشتند و همین امر را برخودشان هم مشتبه کرده بود که "استاد!" هستند. همه دم از شاعری و شاعره‌پروری می‌زدند و از "درس"های گرانبهایی که فروغ از آنها گرفته بود... علت همهٔ این دلقک‌بازی‌ها، سادگی زیاد و صداقت فراوان فروغ، و قحط‌الرجال شاعری؛ از یک طرف، و سنت شاعری در ایران که به‌سبب دست یافتن به وحدتی انسانی، مرد و زن در آن، به‌یک روال ذهنی و عاطفی شعر می‌سرودند، و فروغ نخستین زنی بود که احساسات زنانهٔ خود را در شعر ریخت و همین برای بسیاری، حیرت‌آفرین بود و تحمل‌ناپذیر و حرف‌انگیز. این هر دو گروه و مطبوعات نوپای ادبی که موضوعی برای پر کردن صفحات خود نداشتند محیطی ترغیب‌آمیز و سرشار از ستایش و اغراق و تأیید تمام افشاگری‌های تند و تیز فروغ گرد او به‌وجود آوردند نه تنها راه دریافت‌های تازه را- با القاء این دروغ، که در کمال است و بی‌عیب و نقص- بر او بستند، بلکه نگذاشتند بر کمبودها و نارسایی‌های کار خود دست یابد. [...]

منوچهر آتشی

(برگرفته از: فروغ و عشق، فروغ و اصالت احساس، تماشا، سال سوم شمارهٔ ۱۴۹، ۲۷ بهمن ۱۳۵۲)

[...] کافی است به عنوان کتاب "اسیر" نگاه نافذ کنیم تا بدون تورق آن، بدانیم که چه خواهیم دید. اسیر بی‌تردید و بنا به قوانین روان‌شناختی (تداعی برحسب تضاد)، ضد خود را تداعی می‌کند: "آزادی" و فروغ آزاد، در منطقهٔ انتهایی شورش خود نایستاده، بلکه در لحظه‌های آرام و عاقلانهٔ آن سرگرم شورشی واقعی بوده است.

[...] شورش فروغ در نوع اندیشیدن اوست، و او درنمی‌یافت که "محدودیت موضوع" همیشه هست، و این زبان است که شعر را و عرصهٔ شعر را تنوع و گسترش می‌دهد. برای چنان ادراک ناتمامی از فرم و زبان، چه بهانه‌ای بهتر از

زن بودن! آن‌هم زنی که قرن‌ها هرگاه خواسته سخنی بگوید، نخست از وحشت، صدایش را پایین آورده ـ تا حد پچپچه ـ و تازه در این پچپچه هم، با صدای رگه‌دار مردانه حرف زده، تا مبادا گوش بانیان اخلاق، صدای زنی را بشنود؛ اما فروغ صدایش را بالا و بالاتر برد و شماتت‌ها را با جان و تن پذیرا شد و صداهای دیگر را هم بلندتر کرد. هر چند این صداها هنوز شعر نشده بودند، و فقط پیش‌درآمد شعری دیگرگونه بودند.

منوچهر آتشی

شعر فروغ: شعر شورش، شعر مفهوم و شعر آزادی زبان

(برگرفته از: پوران فرخزاد، دربارهٔ فروغ فرخزاد، تهران ۱۳۸۰)

[...] در هر حال سنت عشق و عاشقی و زبان قدیم آن نزد غزلسرایان گذشتهٔ ما اقتضای خودداری داشته است و عفاف. با اینهمه، پرده‌دریهایی که در شعر عشقی ـ یا جنسی ـ امروز هست قسمتی از اشعار فروغ فرخزاد و پیروانش را تبدیل کرده است به‌آنچه شعر رختخواب می‌گویند ـ پر از هیجان جنسی و خالی از ملاحظات اخلاقی. البته شهرت و قبولی که این اشعار یافته است ممکن است تا حدی هم مرهون جنبهٔ خاص اخلاقی آنها باشد. در هرحال صراحت و سادگی غیرزنانه‌ای که در این اشعار هست آنها را از جهت ادبی هم قابل توجه می‌کند ـ وقاحت کلبی‌شان بجای خود. [...]

عبدالحسین زرین‌کوب

(برگرفته از: شعر بی‌دروغ شعر بی‌نقاب، تهران ۲۵۳۶)

[...] یک روز بانوی جوان و ناشناسی بطور بی‌مقدمه به‌سراغ من آمد و با پوزش‌خواهی گفت که وی مجموعهٔ اشعاری دارد که مایل به‌انتشار آنها است ولی با توجه به بی‌پردگی نوآورانهٔ بسیاری از آنها، مؤسسات انتشاراتی که وی بدانها مراجعه کرده است با وجود اظهارعلاقه به‌چاپ آنها، این‌کار را مؤکول بدان کرده‌اند که نویسندهٔ شناخته‌شده‌ای با نوشتن مقدمه‌ای بر این مجموعه از اصالت کار سرایندهٔ آنها دفاع کند، و توضیح داد که چون اشعار او درست در

خط ذوقی و فکری ترانه‌های بیلی‌تیس است، در نظر گرفته است این کار را از من بخواهد. **با خواندن اشعاری که برای من آورده بود احساس کردم که سخنور نوآوری با نبوغی واقعی و شاید بسیار بیشتر از آنکه خودش متوجه آن باشد، پا به‌میدان گذاشته است و این احساس خود را در مقدمه‌ای که بر نخستین اثر او نوشتم منعکس کردم و در آن پیش‌بینی کردم که بزودی نام سرایندهٔ اشعار این کتاب از نام نویسندهٔ مقدمهٔ آن بسیار فراتر خواهد رفت.**

شجاع‌الدین شفا، از زبان خودش

(برگرفته از: میراث ایران، شمارهٔ ۲۰، زمستان ۱۳۷۹)

[...] خانم فرخزاد تلویحاً حق "آزادی جنسی" را حیاتی‌ترین و اساسی‌ترین حقی دانسته است که زن باید از اجتماع بخواهد. بالنتیجه، کوشیده است که زن را بر ضد مرد بشوراند، گوئی که "قتل عام" مردان همهٔ محرومیت‌های اجتماعی زنان را از میان خواهد برد و زنان آزاد آزاد خواهند شد! چنانکه خطاب به خواهران خود می‌گوید:

خیز از جای و طلب کن حق خود
خواهر من ... ز چه رو خاموشی
خیز از جای که باید زین پس
خون مردان ستمگر نوشی

آیا شاعره‌ای که خود را "اسیر قفس مرد" می‌داند، واقعاً از این حقیقت آشکار بی‌خبر است که در اجتماع ما زن و مرد هر دو محروم‌اند و هیچکدام از حقوق انسانی برخوردار نیستند و جای شایستهٔ خود را ندارند؟ در اوضاع و احوالی که زن از حقوق اجتماعی و سیاسی و حق تعیین سرنوشت خود محروم است، "آزادی جنسی" را یگانه حق مسلم زنان دانستن نشانهٔ بی‌خبری از مقام زن در اجتماع ماست. برای زن توهین‌آور است که آزادی ایده‌آلی او را "آزادی جنسی" بدانند و بدینگونه وی را پست و خوار کنند.

برخلاف پروین اعتصامی که احساسات خود را با منطق اجتماعی درهم آمیخته و بدان روح فلسفی بخشیده است، و برخلاف زنان هنرمند دیگری که خود را

در این مبارزه تنها و یکه‌تاز میدان نمی‌دانند، احساساتی که خانم فرخزاد بیان داشته ناپخته و تلطیف نشده و رهبری نشده است. [...]

دکتر میترا (سیروس پرهام)

(برگرفته از: شمس لنگرودی، تاریخ تحلیلی شعر نو، جلد دوم، تهران ۱۳۷۷)

[...] "دکتر میترا همانطور که می‌خواهد کُنه شعر "فروغ" و قعر درون او را می‌شکافد، آنگاه دوباره برمی‌گردد و علت وجودی کلمه به کلمهٔ ترانه‌های گوینده را در کنار هم می‌گذارد. همچون که یکبار صدای رادیوئی را می‌شنویم ولی بعد "دکتر" که مهندس رادیوست یکایک جزئیات ساختمانی آن را از مبدأ تا انتها برایمان توضیح می‌دهد. آنگاه وقتی دوباره گوش به صدا می‌دهیم از آن درک دیگری داریم. مثل اینکه جز گوش و جز حس سامعه، چیزی دیگر- و خیلی قوی‌تر- نیز تحت تأثیر واقع می‌شود و به کار می‌افتد

دکتر میترا پس از این تحلیل نتیجه می‌گیرد که "احساساتی که خانم فرخزاد بیان داشته ناپخته و تلطیف نشده و رهبری نشده است" و در مقام مقایسهٔ او با پروین اعتصامی اظهار می‌دارد: "وی (پروین) محرومیت خود را یک محرومیت اجتماعی می‌داند و با تمام نیروی خود به بیان آن می‌پردازد. اما فرخزاد محرومیت خود را تنها به عنوان یک محرومیت جنسی می‌شناسد و تنها از این جنبه به توصیف احساسات خود دست می‌زند" و اضافه می‌کند: "احساسات پروین تصفیه شده و از حالت خام غرائز جنسی بیرون آمده است، حال آنکه احساسات فرخزاد همچنان در پیلهٔ غرائز جنسی پیچیده است، و نیز تکیه می‌کند که: "پروین اعتصامی احساسات خود را با منطق اجتماعی درهم آمیخته و بدان روح فلسفی بخشیده است."

[...]

احساس هنرمند اگر هم به قول دکتر میترا همچون احساس فروغ فرخزاد "ناپخته و رهبری نشده" باشد، از پشت عینک رآلیسم، به عنوان واقعیتی موجود، صاحب ارزش است. ارزش بزرگِ همین "گمراهی‌ها" و "خطاکاری‌های" فرخزاد این بس که گویاترین و روشن‌ترین سند اجتماعی امروز را به دست تاریخ می‌دهد. آیا احساس او از کجا آمده است؟ مگر نه

اینکه عوامل و اسباب همین اجتماع و همین محیط تزریقش نموده‌اند؟ و مگر نه اینکه این عوامل و اسباب و این اجتماع و محیط واقعیاتی موجودند؟
از سوی دیگر آنچنان بیرحمانه که دکتر میترا به تظاهرات شهوانی و جنسی فروغ می‌تازد و آنها را نفی می‌کند منطقی نیست. با در نظر گرفتن اوضاع اجتماعی امروز ما معلوم خواهد شد که رشتهٔ بسیاری از امور در مرکز مسائل جنسی گره خورده است. درهم دریدن و یکسره کردن کار این کلاف سردرگم و رها شدن از افتضاحات و دلهره‌هایش برای مردم ما امر قابل توجهی است تا به آن حد قشری که دکتر میترا حاضر نیست یک لحظه هم به آن تعمق کند. فریادی که از گلوی بیباک و متنفر فروغ بیرون می‌جهد، مجموعهٔ درد دل‌ها و پیچیدگی‌های صحیح و خطائی است که به هر صورت در زوایای وجود مردم این اجتماع لانه کرده است. اگر خروش فرخزاد همه انحرافی است این را دارد که ابتذال و افتضاحی را که مانند کثافت به احساس آدم می‌چسبد ـ و همچون عجوزهٔ مزاحم و نفرت‌انگیزی است که به جهت کبر سن کسی خود را حاضر به شکستن احترامش نمی‌بیند ـ یک تنه و با نیروی زنانه خود، چنان با شجاعت و دلیری از جهان می‌شوید که دهان همه باز می‌ماند.
این قیام متهورانهٔ فرخزاد اگر هم هنوز دکتر میترا را مجاب نکرده است که عمقی‌تر از آن صورت قشری است، این نتیجهٔ دیگر را هم داراست که می‌آموزد می‌توان قیام کرد. می‌توان و باید در مقابل بندها، محدودیت‌ها و موانع به‌پا خاست. او می‌آموزد که در قرن ما دیگر انسان به قلاده محتاج نیست.
و همهٔ اینها، همهٔ این ارزشهای فکری، اگر هم به‌زعم دکتر میترا حتی صفر باشد وقتی در احساس وسیع فرخزاد غرق می‌شود که با هر کلمه تمام جامعه عصر ما را بیان می‌کند، احساسی که زبان عمیق‌ترین نقطه‌های درون انسان‌هاست، احساسی که به هر جائی دامن افکند همهٔ آن جا را در خود برمی‌دارد، احساسی که تنها در جاذبهٔ قوی ترانه‌های او شناخته می‌شود، ... همهٔ اینها غرق در این احساس، هنر فرخزاد را تشکیل می‌دهند. [...]

بهرام صادقی (دانشجوی پزشکی)

(برگرفته از: شمس لنگرودی، تاریخ تحلیلی شعر نو، جلد دوم، تهران ۱۳۷۷)

[...] در نخستین شعرها (دفتر اسیر)، حس تند و سرشار شاعر در بیان احساسهای تازه از ظرف کلمات سرریز می‌کند و به شکل ترکیبهای تازه، بیان می‌شود. ترکیبهایی که با همهٔ خامی و نااستواریشان، جذاب و اثرگذارند. پیداست که شاعر در بیان احساسهای تند و پرشورش لحظه‌ای درنگ نمی‌کند؛ بدیهی است که درصد اندکی از این مجموعهٔ ترکیبهای وصفی، جا افتاده‌اند؛ اما همین زبانِ زندهٔ حسی که گهگاه می‌درخشد "سبک بیان" شعر فرخزاد را در "تولدی دیگر" بدست می‌دهد.

م.آزاد

(برگرفته از: زندگی و شعر فروغ فرخزاد "پریشادخت شعر"، تهران ۱۳۷۶)

دربارهٔ "دیوار"

[...] حتی در "دیوار"ـ که صورت مکرر دیگری از "اسیر" است، ـ ما عصیان هنر شده را نمی‌بینیم؛ نه در زبان و نه در مفاهیم، که هنوز مکررات گذشتهٔ فروغ‌اند. یک نکتهٔ دیگر را البته از پشت این دیوار کوتاه می‌توان دید: فروکش کردن حالات و طغیانِ طلب‌های زنانه به‌گونهٔ خامش. فروغ کم‌کم به‌طور حسیـ هنوز نه با هوشمندی و تعمق فکریـ پوچیِ چنان جوش و خروش‌هایی را دریافته است. پوچی که نه، ناکامی آن را. [...]

منوچهر آتشی

شعر فروغ: شعر شورش، شعر مفهوم و شعر آزادی زبان

(برگرفته از: پوران فرخزاد، دربارهٔ فروغ فرخزاد، تهران ۱۳۸۰)

[...] مضمون اکثر اشعار این مجموعه هم عشق است. فروغ در شعر "گناه" با دورویی و ریا می‌ستیزد، گناهی که او با لذت زیادی مرتکب شده، گناهی که نشانگر تفوق و برتری عملی غیرعقلی بر عمل عقلی است. [...]

[...]

اشعار او یا سرودهای یگانگی و وحدت است که با تخیّل مشتاقانه‌یی ترسیم گشته و یا سرودهای جدایی و حرمان است. به نظر من مهمترین شعر این اثر شعر "دنیای سایه‌ها" است که یک شعر سمبولیکی است و در آن، عنصر

جدیدی به کار رفته است. شاید این شعر تحت تأثیر نوول بوف‌کور صادق هدایت است که برای سایهٔ خود نوشته، سروده شده باشد. [...]

یعقوب آژند

(برگرفته از: شمس لنگرودی، تاریخ تحلیلی شعر نو، جلد دوم، تهران ۱۳۷۷)

[...] شعرهای دفتر "دیوار" آن شور و بی‌تابی شعرهای "اسیر" را ندارد. انگیزهٔ شعرهای حسی و پرشور "اسیر"، شور و بی‌تابی جوانی است؛ و شورش بر اسارت زن، در حد بیان غرایز و احساسهای تند و تیز جوانی. بدیهی است که این شورش بی‌دلیل، زود فروکش می‌کند، شاعر افسرده و ملول، فکر می‌کند که "سایه‌ای هم زانچه بود..." نیست. سرگشته است و احساس خستگی و بطالت می‌کند. [...]

[...]

آنچه در "دیوار" و "عصیان" جالب توجه است، تلاش شاعر در تسلط بر زبان شعر است. در این زبان‌ورزی، بدیهی است که حس از دست می‌شود؛ اما زبان خام شعرهای "اسیر" هم در بیان اندیشه‌ها و موضوعات تازه ناتوان است.

شاعر برای زبان‌ورزی دست به داستان‌پردازی و پرورش موضوع می‌زند؛ و این کار نظم است نه شعر؛ چرا که در پرداخت موضوع، شاعر طرحی درمی‌افکند و به همهٔ جزئیات موضوع کار خود، فکر می‌کند و این "پیش‌اندیشی" با ذات شعر، که ناخودآگاه است و سیلانی، نمی‌خواند.

زبان فرخزاد در شعرهای دیوار پرداخته‌تر و منسجم‌تر از شعرهای دفتر اسیر است، اما بیان شعر او، اغلب قالبی و کلیشه‌ای است. [...]

[...]

ضعف تألیف، زمختی کلمات، کاربُرد مخفّفات به ضرورت حفظ وزن، مانع فصاحت کلام و سیلان حس است.

و اینها نشانهٔ تلاش شاعر است برای دستیابی به زبانی مستقل. فرخزاد برای دستیابی به این استقلال، در جستجوی شکل‌هایی مناسب برای بیان مضامین تازه برمی‌آید.

[...]

مشکل اساسی شعر فرخزاد در این دوره، غیبت اندیشه است. [...]

[...]

در شعرهای "دیوار" بیان اروتیک، رنگ می‌بازد. بیشتر شعرهای دفتر "دیوار" زبان احساساتی دخترکانه‌ای دارد، در این شعرها نه آن شور و سرزندگی شعرهای "اسیر" هست، و نه گویای اندیشهٔ خاصی است. [...]

[...]

در مجموعهٔ "دیوار"، تلاش شاعر برای دستیابی به فضاهای تازهٔ شعری به وضوح احساس می‌شود: تنوع وزن، خیال‌پردازی و مضمون‌سازی و ورزیدن با اوزانی که امکان گسترش دارند؛ و این خود گواه تلاش و سخت‌کوشی شاعری است که به شعر حرمت می‌گذارد، و شعر یگانه حقیقت آرمانی هستی اوست.

م.آزاد

(برگرفته از: زندگی و شعر فروغ فرخزاد "پریشادخت شعر"، تهران ۱۳۷۶)

دربارهٔ "عصیان"

[...] در کتاب **عصیان** هم خلاف عنوان مخاطره‌نمایش، محتوای "رمانتیک-اروتیک" شعر فروغ، رو به نوعی تعقل وتأمل می‌رود. دو شعر نسبتاً بلند عصیان (بندگی) و عصیان (خدایی) فروغ به‌جای شورشگری‌های سطحی، گونه‌ای تعمق و تعادل روانی را دستمایهٔ کار قرار می‌دهد؛ گویی پی‌برده که جدال با "زاهد ظاهرپرست" و عصیان علیه اخلاق زمانه را خیلی پیش‌تر، و قوی‌تر از او، حافظ به انجام رسانده است و شورشگری‌های سطحی او، سایه‌ای کمرنگ از آن اعتراضات عمیق حافظانه بیش نیست؛ چون واقعیت این است که آن شورش‌های اروتیک زنانه، در فاصلهٔ کودتای بیست‌وهشت مرداد تا دههٔ چهل، ضرورت اجتماعی زمانه نبود و ربطی به جنبشِ حق طلبانهٔ زنان نداشت. مهم‌تر این که در آن زمان رژیم حکومتی خود به چنان حرکت‌هایی میدان می‌داد و آن را دامن می‌زد و بخشی از پروژهٔ خنثی‌سازی نسل زنانه یا مردانه می‌توانست باشد.[...]

منوچهر آتشی

شعر فروغ: شعر شورش، شعر مفهوم و شعر آزادی زبان

(برگرفته از: پوران فرخزاد، دربارهٔ فروغ فرخزاد، تهران ۱۳۸۰)

[...]

[فروغ فرخزاد در "عصیان"] ساده‌ترین و عمیق‌ترین مضمون کشف شدهٔ هویت انسانی را، هویت شیطانی را، و مسألهٔ بنیادیِ فلسفی اختیار و اجبار را عرضه کرده است. [...] او با اقامهٔ محدودیت‌های موجودات، یعنی شیطان و انسان، قدم به بحث دیگری می‌گذارد و "خدائی" را پیش می‌کشد و خدا را به خاطر آفریدن جهانی پر از معصیت و گناه به گله می‌نشیند. [...]

یعقوب آژند

(برگرفته از: شمس لنگرودی، تاریخ تحلیلی شعر نو، جلد دوم، تهران ۱۳۷۷)

[...]

"فروغ فرخزاد پس از عصیان گونه‌گون خود این بار بر خدا شوریده است. اما عصیان فرخزاد عصیان تازه‌ای نیست. [...] "معما"هائی که فرخزاد می‌گشاید برای انسان این عصر و دوران وجود ندارد، و اگر هم هنوز ابهام و تاریکی‌هائی هست آنقدر نیست که "معما" باشد. امروز اینگونه مسائل به طرزی که فروغ فرخزاد مطرح می‌کند مطرح نیست.

اما اساس عصیان فرخزاد بی‌ایمانی به وجود خداوندی نیست. بلکه ایمان درهم شکستهٔ اوست. [...]

[...]

سرانجام عصیان شاعر در حقیقت عصیان نیست، بلکه توجیه فروریختگیِ بنای ایمان اوست، و این بنائی نیست که دانش بشری ویران کرده باشد، بلکه تلاش فردی، تلاشی که از حیرت و تنهائی مایه می‌گیرد، موجب آن است. شاعر می‌خواهد بگوید که این منم که ایمان خود را شکسته‌ام، و حال آنکه این ایمان پیش از او، سال‌ها پیش از او، به دست بشر زیر و رو شده است. از اینجاست که فرخزاد در عوض کاوش در تاریخ بشری، به جستجو در لابلای کتاب‌های عتیق و غبار گرفتهٔ مذهبی می‌پردازد، تا در جهاد بی‌ایمانی "پیروی" نکرده باشد و به خیال خود پیشقراول و مبتکر باشد.

با اینهمه، عصیان فرخزاد عصیان بشری و آزادمنشانه‌ای‌ست، تلاشی است شاعرانه برای آزاد ساختن بردگانی که اسیر افسون "اعتقاد"اند، همهٔ رنج‌های این جهان را به امید سعادت موهوم آن جهان متحمل می‌گردند، و تازیانهٔ بیداد می‌خورند و سر بر نمی‌آورند و خیل بردگان در همین قرن ما چه انبوه است.

اما سرانجام این طغیان، و در حقیقت هدف نهائی آن، نه چندان بشردوستانه است و نه چندان آزادمنشانه. هدف نه آزادی اندیشهٔ افسون شده است و نه رهائی پاهای به زنجیر بسته، بلکه آزادی هوس‌ها و خواهش‌های نفسانی، کمال مطلوب اومست[...]

بنابراین، علیرغم زیر و بم‌ها و تنوعی که در بیان احساس شاعرانهٔ او پیدا شده، و علیرغم سیر آفاق وانفسی که کرده است، باز دستخوش دور و تسلسل اندیشهٔ اولیهٔ خود می‌گردد، به همان مبدأ پیشین باز می‌گردد و به نتیجه‌ای می‌رسد که در مجموعهٔ شعر اسیر رسیده بود، و آن آزادی غائی بشری را در

آزادی غرائز و تمایلات جنسی دانستن است. و این همان نتیجه‌ای است که شاعر در شعر دیگری به نام "عصیان خدا" نیز بدان رسیده است. [...]

[...] یکی از خصوصیات اصلی شعر فرخزاد میل به گریز و پرواز است. گوئی که شاعر، دلزده از ناروائی‌های جهان زمینی، همواره راهی به آسمان‌ها و کهکشان‌های دور می‌جوید. همین است که پنداری این ناروائی‌ها و دردها را ابتدا به اعماق آسمان، به پشت ابرها، پرتاب می‌کند و سپس با آنها روبرو می‌شود. همین دلبستگی به پرواز و میل به تصعید مشکلات بشری، و به عبارت بهتری، شاعرانه کردن و خیال‌انگیز نمودن مصائب و رنج‌ها، مایهٔ اصلی منظومهٔ "عصیان" و چند شعر دیگر این مجموعه است (مانند "صدا"). از اینجاست که علیرغم جنبه‌های نیرومند دنیوی و شهوانی شعرهایش، و علیرغم اینکه پیوند میان دو تن، دو تن خاکی، سرچشمهٔ اصلی الهام اوست، فضای شعر فرخزاد از زمین و زمینیان دور است. حتی در تاریک‌ترین زوایای خوابگاه او رنگ و آهنگ جهان رؤیا و افسانه وجود دارد و چشم‌انداز مه‌آلود دیار پریان به چشم می‌خورد. از این رو می‌توان گفت که فرخزاد از گروه شاعرانی است که هنوز در عالم رمانتیسم سیر می‌کنند و عصیان او هم چیزی جز عصیان رمانتیک‌ها نیست. [...]

دکتر میترا (سیروس پرهام)

(برگرفته از: شمس لنگرودی، تاریخ تحلیلی شعر نو، جلد دوم، تهران ۱۳۷۷)

[...] اندیشهٔ منظومهٔ "عصیان" نه چندان بدیع است و عمیق و نه پاسخی به ضرورت و نیازی اجتماعی.

با اینهمه، این مرحله در شعر فروغ، نشانه تلاش و تقلاّی اوست برای رهایی از تنگنای شعر خصوصی.

فروغ در این سالها سخت مجذوب خیام، این شاعر و حکیم آزاداندیش می‌شود. بدیهی است که درک اندیشه‌های خیام ـکه در شعر به سادگی، صراحت و ظرافت تمام بیان می‌شودـ برای این شاعر جوان از درک شعر حافظ آسانتر است که آمیزه‌ایست از حقیقت و مجاز، جدّ و طنز و عرفان و فلسفه.

شاعر می‌خواهد راز سرگردانی روح عاصی‌اش را با خطاب و عتابی که رنگ شطح دارد، با خدای خویش در میان بگذارد. [...]

[...]

عصیان فروغ فرخزاد، عصیانی است بی‌هدف. موضوعی که عنوان می‌کند، موضوعی است کهنه و مکرر. تنها امتیاز این شعرهای شطح‌گونه رهایی شاعر است از عوالم پرسوز و گداز شخصی؛ اما طرح مسائل "فلسفی" مجرد از مسائل ریشه‌ای اجتماعی، یقیناً به بن‌بست می‌کشد. در "عصیان" فروغ شاید به دشواری بتوان اندیشهٔ مشخصی یافت، همچنانکه دیدگاه سیاسی معینی نیز ندارد.

[...]

مهم‌ترین نکته‌ای که در باب شعرهای دفتر عصیان می‌توان گفت، توفیق فروغ فرخزاد در زبان‌ورزی برای دستیابی به زبانی نسبتاً مستقل است.

ناقدانی که سه دفتر نخستین فروغ را نادیده می‌انگارند، به این نکته نمی‌رسند که روند رشد شعر این شاعر، چه روند دشوار و پیچیده‌ای بوده است.

مقایسهٔ شعرهای پاک و پرداختهٔ دفتر عصیان با شعرهای دیوار، این رشد نامحسوس را شعر به شعر نشان می‌دهد.

در شعرهای تغزلی عصیان، از آن بیان مبالغه‌آمیز شعرهای اسیر و دیوار کمتر نشانه‌ای می‌توان یافت. شعر او دیگر آن صراحت و خشونت پیش را ندارد. حس "تنهائی"، "غربت" و "پوچی" درونمایهٔ اصلی این شعرهاست.

م.آزاد

(برگرفته از: زندگی و شعر فروغ فرخزاد، "پریشادخت شعر"، تهران ۱۳۷۶)

دربارهٔ "تولدی دیگر"

[...] دیگر اینکه فروغ فرخزاد یک کتاب تازه داده که شاید برایت با آرش فرستادم. بدک نیست. "تولدی دیگر". از شر پایین‌تنه دارد خلاص می‌شود و این خبر خوشی است. [...]

جلال آل‌احمد

نامه‌ای به هانیبال الخاص

(برگرفته از: علی دهباشی، نامه‌های جلال آل‌احمد، تهران ۱۳۶۴)

[...] در شعرهای قبل از تولدی دیگر... برای فروغ فرم مطرح نبود. یعنی مقدار زیادی لیریسم خاصی را داشت که معمول اشعاریست که در آن زمان به‌عنوان چهارپاره و دوبیتی گفته میشد (شعر نوی میانه‌رو). و فرم را بعنوان کمپوزیسیون و تصوری که ما از آن داریم ارائه نمی‌کردند. کتاب تولدی دیگر حرکت و تحول عظیمی را در شعر او ارائه میکند. در این کتاب برای فروغ فرم مطرح شد، اما توجهی که فروغ در اشعار تولدی دیگر و اشعار بعد از آن به فرم کرد، توجهی نبود که تمام دید استتیک او را بخود مشغول کند. فروغ اول ذهنش را روی کاغذ می‌ریخت، اول با عاطفه‌ی خودش بازی می‌کرد و بعد به فرم می‌پرداخت. بهمین‌جهت هست که می‌بینیم شعرهای تولدی دیگر اصلاً شعرهائی عاطفی هستند. یعنی شعرهای درون هستند، در حالیکه شاعر فرم‌ساز برای ساختن فرم از طبیعت و دنیای خارج کمک می‌گیرد. چرا که فرم غالباً توی دنیای خراج هست.

یداله رؤیایی

مجلهٔ فردوسی، شمارهٔ ۸۴۸، اسفند ۱۳۴۶

(برگرفته از:اسماعیل‌نوری‌علاء، صور واسباب درشعر امروز ایران، تهران ۱۳۴۸)

[...]
عنصر اصلی و نطفه‌ی حیاتی شعر فرخزاد "عشق " است، و تفکر و احساس او بر گرد این محور می‌چرخد، می‌بالد، رشد می‌کند و بارور می‌شود. بزبان دیگر می‌توانیم "عشق" را نیازی درونی فرض کنیم که فرخزاد را وادار می‌کند تا با بیرون از خودش تماس بگیرد و رابطه ایجاد کند.
می‌توانیم بگوئیم که "عشق" یک‌روی سکه‌ی "شعر" فرخزاد است که از درون او و خیلی طبیعی، با رشد بدن او ظهور می‌کند. این‌رویه در جستجوی رویه‌ی دیگر است. و آن رویه‌ی دیگر بسیار طبیعی شناخته میشود: اگر هستی فرد به‌عنصری خاص وابسته باشد، تزلزل آن عنصر و سقوط و افول آن چیزی جز تزلزل و سقوط و افول زندگی فرد نیست.
پس در فرخزاد آن روی سکه‌ی "شعر"ی "مرگ" است و سکه‌ی "شعر" او دورویه دارد: مرگ و عشق.

اسماعیل نوری‌علاء

(برگرفته از: صور و اسباب در شعر امروز ایران، تهران ۱۳۴۸)

[...] خانم فروغ فرخزاد، در سه کتاب قبلی (اسیر، دیوار و عصیان) بیشتر هوس‌های زنانه را به‌نظم می‌کشید ولی با "تولدی دیگر" به‌سوی ایجاد تصاویر زنانه از زندگی خصوصی و اوضاع محیط خود گراییده است. و این تصاویر که در بسیاری موارد بکر و عمیق و در منتهای پاکی و صافی است، او را به‌عنوان شاعره‌ای بی‌نظیر در شعر فارسی معرفی می‌کنند.
"تولدی دیگر" که در نیمه‌راه عمر شاعر منتشر شده، تولد نخستین است، نه دیگر. جوهر شعری در کتاب‌های قبلی بسیار کم بود و فرخزاد به‌عنوان شاعر با "تولدی دیگر" متولد می‌شود.
فرخزاد در کتاب جدیدش، برخلاف سه کتاب قبلی، کمتر احساساتی می‌شود و اغلب خود و اشیا و اشخاص محیطش را حس می‌کند. [...]
مخاطب شعری فروغ فرخزاد، مثل "نیما" و "شاملو"، نخست شاعر است و پس از شاعر، آنهایی که ذهنی شاعرانه دارند.

فرخ‌زاد هرگز مقدمه نمی‌چیند و به ندرت نتیجه می‌گیرد. او شعرش را از وسط شروع می‌کند و گویی در وسطهای همان حالت نیز آنرا تمام می‌کند.
تصاویر او به‌طرزی ابلهانه مبالغه‌آمیز نیستند؛ نه زیاده از حد شفاف هستند تا معمولی به‌نظر آیند و نه زیاده از اندازه مبهم، تا درک نشده بنمایند. تصاویر و یا تجربیات عاطفی هستند که می‌توانند به‌صورت تجربیات عمومی درآیند و یا تجربیاتی هستند با خصوصیات عمومی که موقتاً به او تعلق یافته‌اند.
[...]
شعر فروغ فرخ‌زاد، در "تولدی دیگر" بیش از هر شعر معاصر دیگر، تجربی است و خصوصی؛ به‌این معنا که فردی تجربیات و تأثرات خود را از زندگی و محیط طبیعت در دامن تصاویر شعری می‌ریزد. این تجربیات یا متعلق به‌گذشته‌ای نسبتاً دور (دوران کودکی) هستند و فرخ‌زاد با درهم آمیختن و تلفیق آن خاطرات شعرش را می‌سازد؛ و یا مربوط به‌دوران حرکت از کودکی به‌سوی بلوغ هستند که فرخ‌زاد، تصاویری روشن از آن دوران می‌دهد؛ و یا اینکه مربوط به زمان حال هستند، وضع کنونی خود شاعر، وضع مردم اطرافش و جهان محیطش. گاهی هر سه حالت در شعر فرخ‌زاد درهم می‌آمیزند و بینش عمومی فرخ‌زاد را به‌طرزی جامع نسبت به زندگی واجتماع و سرنوشت و عشق نشان می‌دهند. [...]
[...] (در شعر فروغ) وزن عروضی تبدیل به آهنگی شده است که اغلب از تقطیع دقیق براساس اوزان فارسی می‌گریزد و به‌سوی نوعی سیلان و روانی می‌گراید. فروغ فرخ‌زاد تکنیک جدید خود را آنقدر عمیق در ذهن خوانندگان جای داده است که اگر امروز، شعری از او حتی بدون امضای او چاپ شود، منتقد شعر معاصر می‌تواند بی‌درنگ نام او را برزبان براند. [...]

رضا براهنی

(برگرفته از: طلا در مس، جلد دوم، تهران ۱۳۸۰)

[...] چنانکه پیداست [در شعر "معشوق من" از مجموعهٔ "تولدی دیگر"] تجلیل در ذات عشق و شعر عاشقانه است. دوست داشتن، خود تجلیل "معشوق" است. اما این تجلیل از سر عظمت و جلال دست‌نیافتنی او، و خاکساری و

مذلت عاشق نیست، بلکه همه از خلوص و همدلی است. در این‌گونه عشق ذات "رابطه" جلیل است. اما معشوق و عاشق می‌توانند آدمهای ساده‌ای مانند آدمهای سادهٔ دیگر باشند. و خصایل و صفاتشان نیز مانند همهٔ آدمهای سادهٔ دیگر باشد. [...]

محمد مختاری

(برگرفته از: هفتاد سال عاشقانه، تهران ۱۳۷۸)

[...] از "شعر سفر" که بگذریم که شعری است بد و "دیوار"وار و چند شعر دیگر و "دیوارهای مرز" که از همان حرفهاست، منتها به شکلی خاص و گاهی دور از ذهن و غریب، شعرهای دیگر کتاب و به‌خصوص "دیدار در شب" "تولدی دیگر" "فتح باغ" "وهم سبز" "عروسک کوکی" "در غروبی ابدی" و "آیه‌های زمینی" از شعرهای درخشان و شکوفای روزگار کدر و راکد ماست. "تولدی دیگر" ناقوس هشدار است.

محمد حقوقی

(برگرفته از: شعر و شاعران، تهران ۱۳۶۸)

[...]

می‌خواهم فروغ فرخزاد را ستایش کنم که در مرحله‌ای که شاعران هم‌دوره‌اش به استادبازی نزول کرده‌اند، کاشفی پیشه نموده است. [...]

[...]

"تولدی دیگر" سفری است در قلمرو شعر و در جست‌وجوی شعر. در خواندن این کتاب خواننده (یعنی من) بیش از آن که حس کند که فروغ از منبری رفیع و مسندی آسمان‌خراش شعر گفته است احساس می‌کند که شاعر در جست‌وجوی شعر بوده است و در حین جویندگی در رؤیایی درخشان با شهودی ناگهانی و غیرمنتظر شعر را یافته و یا ساخته است. [...]

[...]

زبانی است بر پایهٔ محاوره بی‌آن که زننده باشد و دقیق بی‌آن که انسان یاد پیچ و مهره کند، و این نیز گفتنی است که فروغ در به کار بستن کلمات وسواس دارد، اگر چه اهمیت دادن به ظواهر و سطوح از خواص ازلی زنان است، اما گاهی این وسواس او را سخت‌بندی می‌کند شاید تنها کلمهٔ ناشاعرانه‌ای که در این دیوان آمده نی‌نی باشد و نتیجهٔ این آزمایش هم بسیار درخشان است. اصولاً کلماتی که ابزار شعری فروغ هستند معدودند و من این را عیب بزرگ زبان او می‌دانم. از توفیق‌های او تحمیل کردن وزن براین زبان و تلفیق دادن ریتم با این زبان است به طریقی که بیان حاصل طبیعی‌ترین بیان‌های شاعران امروز است و همین بیان فرخ‌زاد است که **تولدی دیگر** را در شعر معاصر "حادثه" می‌سازد.

[...]

در شعر فروغ همه چیز مغلوب احساس است: وزن اصلاً حس نمی‌شود تصاویر به نرمی می‌آیند و بی‌آن‌که ذهن را مغشوش کنند می‌روند، و صداقت و صمیمیت احساس چنان است که هر چیزی را می‌تواند بی‌دلارایی به خورد خواننده بدهد. برخی از تصاویر فروغ و بسیاری از تشبیهاتش را اگر با بیانی دیگر عرضه کنیم فقط شگفتی‌زاینده خواهد بود. [...]

[...] شعر فروغ از آن دسته اشعار است که خواننده را به تفکر دربارهٔ احساس شاعر وامی‌دارد و برعکس اشعار حسی نیما احساسی را به خواننده تحمیل نمی‌کند. [...]

[...] اغلب تصاویر فروغ اصیل و تجربه شده است و از زندگی گذشتهٔ خود او از کوچه‌ای که مست عطر اقاقی‌ها است از پنجرهٔ آپارتمان‌ها و پرده‌ها و چراغ‌ها و آینه‌ها و از دنیای خرافات کودکی او (کلاغ‌های خبرچین و غیره) و از حیات بعدازظهری کوچه‌ها سرچشمه می‌گیرد. [...]

[...]

تفاوت بزرگ فروغ با سایر شاعره‌ها شوخ‌طبعی او است. شاعره‌ها عجیب جدی شعر می‌گویند.

مهرداد صمدی

دربارهٔ شعر فروغ فرخ‌زاد

(برگرفته از: شهناز مرادی کوچی، شناخت‌نامهٔ فروغ فرخ‌زاد، تهران ۱۳۷۹)

[...] شخصیت اصیل و ممتاز او [فروغ فرخزاد] با آخرین کتابش **تولدی دیگر** آشکارا شد، و در این کتاب با شاعری بزرگ روبه‌رو می‌شویم که بی‌هیچ گمان، تاریخ ادبیات ایران او را به‌عنوان بزرگ‌ترین زن شاعر در طول تاریخ هزارسالهٔ خویش خواهد پذیرفت و در قرن ما یکی از دو چهرهٔ برجستهٔ شعر امروز خواهد بود.

محمدرضا شفیعی کدکنی

مرگ فروغ فرخزاد

(برگرفته از: شهناز مرادی کوچی، شناخت‌نامهٔ فروغ فرخزاد، تهران ۱۳۷۹)

[...] حدس من این است که صد سال دیگر شعرهای امثال "فتح باغ" جای محکمی در ذهن و دل دوست‌داران شعر فارسی خواهد داشت چرا که نوپردازی شعر فرخزاد توسط راوی و گوینده‌ای که از چهرهٔ خود ماسک و حجاب را برداشته و خود را به عنوان فرد نشان داده راهی پرثمر و حتی ضروری را هم برای شعر فارسی و هم برای خوانندگان ایرانی گشوده است.[...]

مایکل هیلمن

فراخوانی بر فردیت: فتح باغ

(برگرفته از: شهناز مرادی کوچی، شناخت‌نامهٔ فروغ فرخزاد، تهران ۱۳۷۹)

[...] من معتقدم "تولدی دیگر" نه تنها برای فروغ تولد تازه‌ای بود، بلکه مولود همایون شعر زنده و پیشرو امروز ما و تولدی تازه برای شعر پارسی است.
روشن‌ترین دلیل این ادعا، آنکه دست‌اندرکاران شعر جوان، همه آنچنان غرق در ماهیت این تولد شده‌اند که گوئی برای خود ایشان زادن نویی پیدا شده، شعر زمان ما را فروغ در عرض سال‌هائی اندک، به شکلی شگفت‌آور و با قدرت و جسارت تمام بدون هیچ تجهیز و سپاهی فتح کرد.
"پادشاه فتح" شعر ما "نیما" بود و امروز یک فاتح تازه پیدا شده است.

شیوه نگریستن این فاتح از جهت دیگر است. وی با یک تصادف شهر شعر را نگشود بلکه با آگاهی و استحقاق کامل قدم به میدان نهاده، از همین‌روست که فتح او عمر و دوام بیشتری دارد.

مهدی اخوان ثالث

فاتح شعر امروز (برگرفته از: دکتر بهروز جلالی، فروغ فرخزاد "جاودانه زیستن"، در اوج ماندن، تهران ۱۳۷۷)

[...] از منظر "زبان شعری یا هویت زبانیِ شعر" می‌توان شعرهای پایانی کتاب "عصیان" و شعرهای آغازین "تولدی دیگر" را، خیزگاه فروغ به سمتِ زبان ویژهٔ خود دانست؛ زبانی که البته، در تبعیت از همان محتوای شعری او نمود پیدا می‌کند.

[...] زبانِ باز یافتهٔ فروغ در بیش‌ترین "شعرهای تولدی" دیگر چنان سیر تکاملی درخشانی پیدا می‌کند و شعر او را سرشار از بدعت‌ها و سیّالیت حس و فکر می‌کند که به جرئت می‌توان گفت: فروغ، بعد از نیما، تأثیرگذارترین شاعر بر شاعران جوان بعد از خود بوده است. از شاملو و سپهری، به این سبب نام نبردم که تأثیرگذاری آن‌ها بر شاعران دیگر، باعث دوره‌هایی شعر تقلیدی شده که هیچ‌کدام نتوانسته‌اند، به الگوی خود نزدیک شوند؛ اما شعر فروغ تأثیرگذار از نوع دیگر بوده، چیزی مثل الهام بخشیدن و به وجود آوردن شعرهایی متفاوت که هرکدام راه مستقل خود را رفته‌اند. در یک کلمه، زبان شعر فروغ را چون برآمده از درون متلاطم اوست، می‌توان زبان آزادی سرایش محض دانست. زبانی که خالق شعرهایی است که سال‌های سال می‌توانند بازخوانی شوند و سرود شوریدگی‌های انسان آفت‌دیدهٔ امروزی باشند.

منوچهر آتشی

شعر فروغ: شعر شورش، شعر مفهوم و شعر آزادی زبان

(برگرفته از: پوران فرخزاد، کسی که مثل هیچ‌کس نیست، تهران ۱۳۸۰)

[...] در شعر فرخزاد به حسب دو "حالت" شعری ـ دو شیوهٔ تعبیر و بیان به هم آمیخته است که در بعضی شعرها گاهی یکی بر دیگری غلبه دارد. یکی همان بیان رهای خیالاتی و اعترافی که در "وهم سبز" و "در غروبی ابدی" به صراحت هست، و دیگر بیان "آن" ـ تأثر از دقت سریع و آتی در اشیاء، خیره شدن و سریعاً تصویر دادن. [...]

[...]

شعر فرخزاد چهره‌ایست در دو آینهٔ برابر هم- به این معنی که تضادی نیست- یکی حدیث نفس است، که همان بداهه‌سرائی‌های اوست و زمزمه‌گری‌های او، در اینجاست که از عبور دو کبوتر در باد سخن می‌گوید و روز ملول بیکاری.

[...]

زبان دیگر، زبان حالات به آن معنی، مراد ما نیست؛ بلکه زبان تأثرات است؛ زبان حساسیت شدید. هرچه هست حساسیت و تأثرپذیری تند و بدوی است- و گویا شهودی است- که موجب دقت سریع و غیرطبیعی در اشیاء می‌شود. به حالت خیره‌شدن‌های در اشیاء. کشف رابطهٔ چیزهای ظاهراً بی‌ربط و بریدن رابطه‌های "ظاهری" و ایجاد تداعی‌های تازه.

[...]

فرخزاد در راهی که رفته است، در کلمه‌ها و فکرها، تازگیها دیده و رابطه‌ها کشف کرده که کار اصلی و اصیل هر شاعر مستقلی است وگرنه کلمه‌ها همان است که در کتاب‌ها می‌خوانیم و از لبها می‌شنویم.

م. آزاد

(برگرفته از: زندگی و شعر فروغ فرخزاد، "پریشادخت شعر"، تهران ۱۳۷۶)

[...] در "تولدی دیگر" حتی احساسات و خواهش‌های تند و زنانهٔ فروغ که در "اسیر" با صراحت غیرشاعرانه‌ای بیان شده‌اند و همین صراحت رنگ وقاحتی- به قول مدافعان عفت- بر آنها می‌زد، و به گمان من آنها را از مرتبهٔ شعر به درجات پایین‌تری تنزل می‌داد. رنگ دیگر گرفته‌اند و بیانی نو و شاعرانه در حد پختگی...

این گونه تمناهای تن در دفتر تازه فروغ، فروغِ راستی دارند؛ و در زلال زبان کمال گرفته تطهیر شده‌اند. در این کتاب حتی "گل سرخ" را نمی‌توان Pornographic خواند ـآن هم به معنی کاملاً مصطلحش به قول حضرت م.آزادـ این صفت برای الفیه شلفیه مناسب است نه برای بیان شاعرانهٔ محض از یک غریزهٔ طبیعی.

ابراهیم مکلا

فروغی دیگر در تولدی دیگر

(برگرفته از: زندگی و شعر فروغ فرخزاد، "پریشادخت شعر"، تهران ۱۳۷۶)

دربارهٔ "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد..."

[...] بهترین و مؤثرترین و مهم‌ترین شعر فروغ از برخی جهات منظومهٔ "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد" است. شعری بسیار صمیمانه، تأثیرگذار و مسأله‌دار.[...]

فروغ در این شعر با زبان ادبی فارسی امروز، با لحنی بسیار عاطفی و مؤثر (که تعریف کلام بلیغ است. بلاغت یعنی سخن مؤثر گفتن)، ماجرای شکست خود را در زندگی و مخصوصاً در زندگی زناشویی و چگونگی جداشدنش را از مردی که دوستش داشت (ظاهراً شوهرش)، به صورت خاطره‌های پراکنده مرور می‌کند. در حول و حوش این تم، به مطالب دیگری هم جسته و گریخته اشاره می‌کند.

گویی کسی دارد با صدای بم گرفته‌ای خاطراتش را تعریف می‌کند. ما او را از پشت می‌بینیم، صورتش به‌طرف پنجره است، بعضی از جملاتش خوب به‌گوش نمی‌رسد و پشت پنجره برف می‌بارد. [...]

[...]

از آنجا که این شعر مرور خاطرات است لاجرم از نظر ساخت‌های معنایی و زبانی مبتنی بر تکرار است. جملات و واژه‌ها مدام تکرار می‌شوند، همان‌طور که خاطره‌ها در ذهن تکرار می‌شوند. [...]

سیروس شمیسا

(برگرفته از: نگاهی به فروغ فرخزاد، تهران ۱۳۷۶)

[...] در شعر امروز و در قلمرو شعر نیمایی، "ایمان بیاوریم..." تنها اثری است که شاعر موفق شده در آن با بکار گرفتن اغلب ابزارهای بیانی نثر و داستان (راوی اول شخص و تک‌گویی، زبان گفتار و نثر، دیدگاه و حتی آدم‌سازی و

گفتگو به‌گونه‌ای محدود) تشخّص شعر را نگاه دارد و فاصله‌اش را با نثر حفظ کند. این شعر، همچنین، از معدود شعرهای بلند و موفق ادبیات معاصر است.[...]

محمود نیکبخت

(برگرفته از: محمود نیکبخت، از گمشدگی تا رهایی، اصفهان: ۱۳۷۳)

[...] فروغ در شعر "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد" مرثیهٔ بشریت امروز را سروده است. آیندهٔ تاریک است، فصل سرد شروع می‌شود، رویش "آن دو دست جوان" با یک "شاید" تعلیق به‌محال شده، ولی آیا واقعاً چنین است؟ آیا می‌توان به این تعلیق به‌محال تن در داد؟ این نکته را بپذیریم که فروغ، شاعری است برخاسته از قلب طبقهٔ متوسط، و معلق بین این‌فکر که آیا با ارزشهای نخبگان، بر ارزشهای نخبگان ناله و زاری کنیم؟ و این‌فکر، که به‌جمع طبقات پایین‌تر بپیوندیم و شاید در وجود آنها بدنبال فصلی گرم باشیم؟ طبقهٔ متوسط، و روشنفکر، می‌تواند به‌سرنوشت طبقات پایین بی‌اعتنا باشد، بخورد و بیاشامد و واسطهٔ معاملهٔ استثمار بین بورژوازی و طبقات پایین باشد (بورژوازی در حال تکامل)؛ می‌تواند علاوه بر محاسن! فوق، طبقات پایین را هم به بی‌اعتنایی تشویق کند تا استثمار در وخیم‌ترین شکلش بروز کند (فاشیسم در حال تکامل)؛ و یا می‌تواند هرچه را که یاد گرفته، علیه تمام ارزشهای طبقهٔ متوسط بکار ببرد، طبقهٔ متوسط را با ارزشهای کمال مطلوب طبقات پایین آشنا کند، طبقات پایین و متوسط را علیه واسطگی طبقهٔ متوسط و استثمار بورژوازی بسیج کند و بدین وسیله با جریان تاریخ به‌همگامی برخیزد.

[...]

[...] مطالعهٔ شعر فروغ نشان می‌دهد که او هرگز نتوانست ازین تعلیق و نوسان بین دو تعلق خاطر، یکی تعلق به‌بالا و دیگری تعلق به‌پایین، بر وسواسهای طبقه‌ای که از میان آن برخاسته بود فائق آید و تکلیف خود را با خود یکسره کند. ارزشهای او، بیشتر ارزشهای طبقات بالاست. ولی هرقدر به‌پایان شعرهایش نزدیک می‌شویم او را در حال تأمل دربارهٔ سرنوشت طبقات پایین می‌بینیم. و شاید اگر می‌ماند، گرایش خود را بدل به پیوستن کامل می‌کرد و

افسوس که نماند و نپیوست، و تنها به‌خاک پیوست. و شعر فارسی هنوز داغدار اوست.

رضا براهنی

(برگرفته از: طلا در مس، جلد دوم، تهران ۱۳۸۰)

[...] روشن‌ترین توان‌مایه در شعر فروغ که فردیت او و فردیت ما را به یک تعمیم بشری هدایت می‌کند، "بداهت" زندگی است. ذات عاشقانه و زیبای حیات انسانی، گاه با شور و شوق و گاه با دریغ، اما همواره با التهاب، رخ می‌نماید، تا میزان نزدیکی و دوری خود را از آن بازشناسیم، و دریابیم که تا چه حد دستخوش تیرگیهایی شده‌ایم که جسم و ذهن ما را چنین زیر فشار خود گرفته، و از حس شدید زنده بودن دور کرده است:

حرفی به من بزن
آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می‌بخشد
جز درک حس زنده بودن از تو چه می‌خواهد؟

(ص ۴۷ ایمان بیاوریم)

فروغ از رابطهٔ جسم به زنده بودن آدمی واقف شده است. و زنده بودن مایه و اساس نگرش او نسبت به انسان است. و پیش از هر چیز، از سمت دیگر رابطه نیز، همین درک حس زنده بودن را می‌طلبد. پرداخت فروغ به جسم در راستای معرفت جسم است که ذات زایش در آن نهفته است. عشق و زایش حتی در احساساتی‌ترین نمودهای شعری او، در دورهٔ نخستین نیز، از هم جدا نیستند. این معرفت جسم از راه شور و شوق زیستن و زنده ماندن به ادراک ذهن می‌رسد، که خود باز برآمد معنوی همین جسم است.

همآغوشی، شفاف‌شدن نهایی این جسمیت و ذهنیت وحدت‌پذیر است. از درون این شفافیت نهایی است که وحدت آدمی در عشق تحقق می‌یابد.

محمد مختاری

(برگرفته از: انسان در شعر معاصر، تهران ۱۳۷۱)

[...] فرخ‌زاد عشق را با درک حس زنده‌بودن گره زده است. و درون "پنجرهٔ" عاشقانه‌اش، درست وقتی اعتمادش از ریسمان سست عدالت آویزان است، درمی‌یابد که باید دیوانه‌وار دوست بدارد.

محمد مختاری

(برگرفته از: هفتاد سال عاشقانه، تهران ۱۳۷۸)

[...] همان‌طور که مرگ در تمامی قلب‌های زندگی می‌تپد، آلودگی نیز در بطن همهٔ سرشاری‌هاست. نکتهٔ مهم در این است که **اگر سهم شاعر از تاریخ یک لحظه است، او آن را چنان ماندنی می‌کند که تاریخ در مقابلش گذرا جلوه کند.**

راه مبارزه با زوال، برای "چهرهٔ" شعر فرخ‌زاد ریشه دواندن در خاک است و باز شدن به وسعت آسمان. هنر فرخ‌زاد نه در کشف لحظه‌های ماندنی (هیچ لحظه‌ای ماندنی نیست) که در ایجاد پیوند میان لحظات گذرا و ماندنی کردن آن لحظات است. [...]

آذر نفیسی

در پناه پنجره (برگرفته از: پوران فرخزاد، کسی که مثل هیچ‌کس نیست، تهران ۱۳۸۰)

[...] ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، نخستین منظومهٔ غیرروائی و غیرداستانی در شعر نو فارسی بود؛ اگرچه ماندگاری این شعر، نه به خاطر ساخت پازلی و پیچیدهٔ غیرخطی و مدرن آن، بلکه به پاس صمیمیت فوق‌العاده آن بوده که شعر را ساده جلوه داده است.

شمس لنگرودی

(برگرفته از: تاریخ تحلیلی شعر نو، جلد سوم، تهران ۱۳۷۷)

منظومهٔ "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد" گوئی "وصیت‌نامه" فروغ است.

میان شعرهای "تنها صداست که می‌ماند"، "دلم برای باغچه می‌سوزد" و "کسی که مثل هیچکس نیست"، چند سالی فاصله است.

[...]

چشم‌انداز "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد" چنان تاریک و نومیدکننده است که شاعر، سرانجام از تصویر آن باز می‌ماند. انگیزهٔ شعر، زندگی است و شور- همان نیروی حیاتی، که به تعبیر شاعر، بر مرگ چیره می‌شود. اما در "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد" شاعر مقهور این جهان تاریک و تهی است. دلهره و تعلیق، شعر را از نفس می‌اندازد.

فروغ زیاد می‌نوشت. می‌نوشت و دور می‌ریخت. اما شعرهای موفقش را در یک نشست، یک لحظهٔ شاعرانه، می‌نوشت و بعد در آنها دستکاری‌هایی می‌کرد.

زمان سرایش منظومهٔ "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد" نسبتاً طولانی و پراکنده است. قسمت اول منظومه را- که کاملترین فراز شعر است- یک‌بار از خود فروغ شنیدم؛ گویا روزگار بدی بر او می‌گذشت، مضطرب بود و مغشوش. احساس ذله‌گی می‌کرد. دیگر نه آن روحیهٔ شورشیِ جوان را داشت و نه دیگر تاب و توان پریشان روزگاری را.

یأسی سیاه کشنده، "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد" را تاریک می‌کند. بیهودگی و پوچی، ابتذال، دروغ و نامردمی؛ این است دنیائی که شاعر می‌بیند.

م. آزاد

(برگرفته از: زندگی و شعر فروغ فرخزاد "پریشادخت شعر"، تهران ۱۳۷۶)

نظراتی عمومی دربارهٔ شعر فروغ فرخ‌زاد

[...] فرخ‌زاد تمام کشف‌های روز و شعر را به تنهایی به دوش کشید و حرکت کرد. فضا و موقعیت شعرهای سال ۳۵ تا ۴۰ فضای مصنوعی و غیرواقعی بود. هنوز شاعران گرفتار آه و سرفه‌های مسلول، و تعبیرات مهتاب در کوچه ماسیده بود، و یا آن شب باران در ناودان‌ها طبل می‌زد. شروع شعر فرخ‌زاد در این موقعیت بود، موقعیت چیره بر شاعر. او یک تن بود، ولی کم‌کم رهایی یافت. او به خاطر جبر سنی می‌بایست آن پیله‌ها را بشکافد تا به خود برسد، تا به تجربهٔ خود برسد. دلواپسی فرخ‌زاد برای بچه، برای گندم یک دلواپسی رمانتیک نبود. او در شعرهای آخر به عمق آب رسیده بود و به ارتفاع فواره.

فرخ‌زاد به مفهوم تازه‌ای دست یافته بود که باید به شعر عمل داد و شعر را عمل کرد. زندگی روزانه‌اش عمل شعرش بود. آموخته بود که بیاموزد. باید بخشایش داشت. فرخ‌زاد در آخرها به دنبال یک مفهوم وسیع برای روز بود. او از روزها و از آسمان محدود که فقط عبور دو کبوتر معنی می‌دهد گذشته بود و به عشق، خوبی، قشنگی رسیده بود و می‌دانست که زمین فقط باید به دور عشق، قشنگی و تشنگی بچرخد و فرصت فقط یک لحظه از ابدیت است، که در زمان شناخته شده می‌چرخد. فرصت را با فرصت‌طلبی اشتباه نگیریم. فرخ‌زاد دوره‌ای را به دانستن گذراند. دوره‌ای را نه عمل و در اخرها می‌خواست دانستن‌ها را فراموش کند، تا خالص و کودکانه عمل کند. او

می‌خواست موقعیت یافته شدهٔ خود را رها کند، به طرف موقعیت تازه برود و موقعیت گذشتهٔ شعر خود را به مقلدان زنانه و مردانه‌اش بسپارد که سپرد که هنوز شعرهای مردها زنانه است. کوه را دوست داشت، ولی پرده‌ها را می‌بست که کوه را نبیند. [...]

احمدرضا احمدی

فروغ فرخزاد می‌دانست

(برگرفته از: شهناز مرادی کوچی، شناخت‌نامهٔ فروغ فرخزاد، تهران ۱۳۷۹)

[...]

شعر او [فروغ فرخزاد] عین حرف‌زدن، روان و سرراست است با همین لغات مستعمل و رایج امروزی و روی‌هم رفته زبان سلیس و به‌قول قدما فصیح و بلیغ دارد. و یکی از موارد که به روانی زبان او کمک شایانی کرده است، اوزان شعری اوست که معمولاً به طبیعت کلام گفتاری نزدیکند.

سیروس شمیسا

(برگرفته از: نگاهی به فروغ فرخزاد، تهران ۱۳۷۶)

[...]

جای تصویرها در شعر فروغ همانند جای حوادث و برخوردها در زندگی‌ست. از خانه که بیرون می‌آییم ممکن است اول حسن را ببینیم و بعد حسین را، اما اشکالی هم ندارد اگر اول حسین را ببینیم و بعد حسن را. شعر فروغ شکل زندگی را به‌خود گرفته است. بیش از آن که متأثر از ارزش‌های زیباشناختی باشد، متأثر از اندیشه‌ها و احساس‌های لحظه‌ای‌ست. به‌همین دلیل بی‌تاب و طاقت است. آمادهٔ تسلیم است. شعرهایی که در آن‌ها کلمه‌ها و تصویرها با رابطه‌های ظریفی پیوند خورده‌اند و ساختاری به‌وجود آورده‌اند، هیچ‌گاه به‌تمامی تسلیم خواننده نمی‌شوند.

احساسی که من از خواندن شعر فروغ می‌کنم مانند احساسی است که در بازگشتن از سفر کوتاهی دارم. شعر فروغ چنان پر از لحظه‌ها و مناظر کوتاه و جدا جدا است که خواننده همیشه تعدادی از آن‌ها را جا می‌اندازد. این شگرد

شعری فروغ است. شگردی که عذرخواه بی‌پیوندی تصویرهای شعر اوست. در هر بار که شعر فروغ را می‌خوانیم به‌تصویر تازه‌ای توجه پیدا می‌کنیم که در قرائت قبلی از نظر پنهان مانده بوده است. در شعر فروغ هم، مانند شعرهای بزرگ متشکل، می‌توان چیزی کشف کرد، اما این چیز، کشف رابطه نیست، کشف تصویرست.

در شعرهای شکل گرفته تصویرها هم زیبا هستند و هم لازم. نمی‌توان یکی از آن‌ها را حذف کرد یا جایش را در شعر تغییر داد. نظم مجموعه به‌هم می‌خورد. اما در شعر فروغ تصویرها اغلب زیبا هستند اما لازم نیستند. در شعرهای فروغ لطمه‌ای که حذف یک تصویر به‌آن‌ها می‌زند لطمه‌ای‌ست که کندن درخت سر کوچه به کوچه می‌زند. وجود این درخت ضروری نیست اما وقتی وجود داشت بریدنش چیزی از کوچه می‌گیرد.

سخن کوتاه اگر درست معنی این حرف را بفهمیم که هنر از سویی حساسیت در برابر جهان و از سوی دیگر بیان این حساسیت در قالب رابطه‌های تازه است که در اساس فرهنگی هستند و عناصری که هنرمند به‌طبیعت و به‌فرهنگ پیش از خود اضافه می‌کند، باید قبول کرد که فروغ به‌اندازه‌ای که شاعر است هنرمند نیست. [...]

ضیاء موحد

(برگرفته از: شعر و شناخت، تهران ۱۳۷۷)

[...] به گمان من: لحن زنانه‌ای که در متشنج‌ترین برههٔ تاریخ ایران (سال‌های ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۰) از نای شعر "فروغ" برخاست و برای نخستین بار در فضای سخن فارسی طنین افکند و موجبات شهرت عظیم این شاعره را فراهم آورد، همان عاملی است که فارغ از بُعد "زمان"، هالهٔ اسرار و جاذبه را بر اطراف نام و آثار "فروغ" پدید آورده است.

توضیح عبارتی که گفتم این است که: اشتهار "فروغ" مولود بیان مضامین بی‌پردهٔ عشقی و جنسی نبوده است، زیرا این گونه مضامین و این نوع بیان را ـ نه همیشه، اما گاهگاه ـ از زبان شاعران مرد و زن در سراسر تاریخ ادب فارسی شنیده‌ایم و آنچه شعر "فروغ" بر ما عرضه کرده است مضامینی تازه‌تر از آن‌ها که داشته‌ایم نبوده، بلکه لحن او بوده است که هیچ یک از شاعره‌های پیشین

نداشته‌اند، چرا که همهٔ آن شاعره‌ها، حتی در اشعار عاشقانه و یا حدیث نفس‌های "جنسی" نیز با لحن و زبان "مردانه" سخن گفته‌اند. [...]

[...] عقیدهٔ من دربارهٔ "فروغ فرخزاد" این است که استعداد راستین او در پشت اسطورهٔ شخصیتش پنهان شده و اشتهاری که از این اسطوره برخاسته، به مراتب بیش از استحقاق او بوده است و به همین دلیل، در روزگاران آینده کاهش خواهد یافت و این نکته را آشکار خواهد کرد که اگر این شاعره در دام تظاهرات و "تبلیغات روز" نمی‌افتاد و در زندگی طبیعی و ادبی خویش بازیچهٔ دست برخی از "رندان قلمزن" نمی‌شد، شخص و شعرش را از مهلکه‌هائی که فراراه خود داشت بهتر می‌رهانید.

[...] "فروغ فرخزاد"، نه تنها خود و سخنانش را قربانی "اسنوبیزم" کرده، بلکه به دلیل شیوهٔ گستاخانهٔ زندگی و اشعارش، تأثیری "بازدارنده" بر نسل‌های بعدی گذاشته و راه استقلال‌جوئی را در قلمرو سخن، مخصوصاً بر شاعره‌های جوان‌تر از خود- به جز تنی چند- فرو بسته و گوئی که "حرف آخر" را به ایشان "هدیه" کرده است:

من از نهایت شب حرف می‌زنم/ من از نهایت تاریکی/ و از نهایت شب حرف می‌زنم/ اگر به خانهٔ من آمدی/ برای من، ای مهربان! چراغ بیار/ و یک دریچه که از آن/ به ازدحام کوچهٔ خوشبخت بنگرم.

و حال آنکه شعر او، یکی از پدیده‌های تاریخ اخیر ایران است و بناگزیر، بُردی فراتر از این برههٔ زمان نتواند داشت و پس از تغییر اوضاع محیطی که در آن زاده شده است، فقط به اندازهٔ ارزش فرهنگی خود، تاریخ ادبیات امروز را خواهد آراست.

نادر نادرپور

فروغ در زیر نورافکن

(برگرفته از: دفتر هنر، سال اول، شماره ۲، نیوجرسی ۱۳۷۳)

[...] فرخزاد ساخت سنتی رابطهٔ زن و مرد و انعکاس آن را در ادبیات از بنیاد برهم ریخت. او به رمز و کنایه و تمثیل شعر نگفت. به صراحت و در زبان روزمره خصوصی‌ترین محرمیات را با نامحرمان در میان گذاشت. او نه تنها هنجارهای آن چه را عالم "زنانه" دانسته می‌شد درهم شکست که عنان از

اندیشه و احساس هم گسیخت و اختیار قلم را به گفتنی‌های ممنوع سپرد. یعنی فرخزاد به عرصه‌هایی پا گذاشت که تا آن زمان اغلب بر زنان ممنوع مانده بود. او که مدام مرزها را در می‌نوردید آستانه‌نشین دنیایی شد زنانه/مردانه، درونی/بیرونی، مجاز/ممنوع. فرخزاد نه تنها شعر خود را از زندان تنگ مفاهیم "زنانه" رهانید که با صمیمیت شفافش آینه‌دار چهرهٔ مردانی شد که قبل از او در حجابی از رمز و راز می‌زیستند.

فرزانه میلانی

چلچراغی در سکوت و تیرگی

(برگرفته از: دفتر هنر، سال اول، شماره ۲، ینوجرسی ۱۳۷۳)

[...] شاید اگر این کتابها ["اسیر"، "دیوار" و "عصیان"] منتشر نمی‌شدند و بازتابهای خارجی نداشتند فروغ همچنان فروغ فرورونده در قعر دوزخ بود. [...]

[...] بدون شک این‌که می‌آید [اشاره به شعر "کسی که مثل هیچکس نیست"] و همه کارهای خوب را می‌کند و انسان را به‌یاد معصومیتها می‌اندازد چنان که فروغ را، آنی نیست که در مکاتب بشری وعده شده است، بلکه کسی یا موجودی است که نیروی خود را از ماورای این جهان می‌گیرد، نیرویی است خارق‌العاده و معنوی که همه کارهای خوب را انجام می‌دهد در جهانی که خوبیها را کشته‌اند.

ابراهیم‌زاده گرجی

(برگرفته از: ضیاءالدین ترابی، فروغی دیگر، تهران ۱۳۷۶)

[...] در مورد همین مسئله ـ اعتقاد به‌خدا و نماز ـ باید باز از یکی از شعرهای فروغ بگویم در شعر "دیوارهای مرگ" در مجموعه "تولدی دیگر" می‌گوید: "من حس می‌کنم و می‌دانم که لحظه نماز کدامین لحظه است" یعنی اعتراف به‌نماز و اعتراف به‌شناخت لحظه نماز است و این نشان می‌دهد که این آدم زیربنای فکر مذهبی دارد و [...] خداشناس است و لائیک نیست حالا خداپرستی و خداشناسی تا چه حد، خود مقوله‌ای است قابل بحث. فروغ در جامعه‌ای خاص بزرگ شده است که اگر محیط زندگی جامعه را در آن‌زمان در

نظر بگیریم، می‌شود از بعضی از قصورهای فروغ با توجه به مقطع دیگر زندگی‌اش چشم‌پوشی کرد به‌این دلیل که جامعه، روی فرد اثر می‌گذارد و شاید فروغ اگر می‌خواست خودش باشد، مثل سپهری دورش خط می‌کشیدند و نمی‌گذاشتند رشد کند به‌این‌دلیل وی رندانه حرکت می‌کند هم روشنفکرنمایی می‌کند و هم خودش را مطرح می‌سازد یعنی دو شخصیت متضاد و متباین در شعر فروغ است. این دو شخصیت اجتماعی و فردی متضاد فرایندی به‌دست می‌دهند که برای شناخت فروغ باید شعرش را با در نظر گرفتن این فرایند دقیق خواند. زیر بند بند فکر و اندیشه‌اش را از شعرش می‌شود بیرون آورد. من شعر فروغ را از "تولدی دیگر" می‌پذیرم به استثنای چند شعر که در ارتباط با اشعار قبلی‌اش است مثل شعر "گل سرخ". [...]

[...] [فروغ فرخزاد] می‌گوید: "معشوق من انسان ساده‌ای است" همین تأکید مشخص می‌کند که پس عشق به انسانیت هست. نه به شخص خاص.

"معشوق من انسان ساده‌ای است.
انسان ساده‌ای که من او را
در سرزمین شوم عجایب
چون آخرین نشانه یک مذهب شگفت
در لابه‌لای بوته پستانهایم، پنهان می‌کنم."

البته این ایراد دقیقاً وارد است که وی برهنه‌گوی است یعنی زبانش صریح است و شاید عده‌ای این گونه می‌پسندند. اما از نظر من این نکته ضعف فروغ است زیرا می‌توانست درونی‌تر و راحتتر بگوید. [...]

[...] فروغ اگر مجال داشت اگر اجل امانش داده بود مسلماً به یک جهانبینی عرفانی خوب می‌رسید زیرا زمینه‌اش را داشت و نهایتاً با حلاجی شعر آخرش "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد" می‌توانیم کل فروغ و آن لحظه به تکامل رسیدن را ببینیم و این شعر ضمن این که نقد مدرنیزم است امید به آینده درخشان بشریت را نیز در بر دارد. [...]

[...] این که می‌گوید "دستهایم را در باغچه می‌کارم سبز خواهد شد." تناسخ نیست این سبزی معاد است. و به رستاخیز اشاره می‌کند.

ضیاءالدین ترابی

(برگرفته از: فروغی دیگر، تهران ۱۳۷۶)

[...] دستهٔ دوم از شاعران آنان هستند که به پالایشگاهی کارآمد مجهزند اما خود مخزن بزرگی از مواد خام را در اعماق ذهن خویش ندارند. از نمونهٔ شاعرانی از این رده که من در زندگی خود دیده‌ام مهمترینش فروغ فرخزاد بود. او قادر بود ساعت‌ها بنشیند، بنویسد، خط بزند، پاره کند، و دوباره کار را از سر گیرد. او یک "ادیتور" حرفه‌ای در شعر بود که، همپای آموختن فنون "ادیتِ" شعر از ابراهیم گلستان، در استودیو گلستان نیز فیلم‌های ابراهیم گلستان را ویراستاری می‌کرد.

اسماعیل نوری‌علاء

(تئوری‌ی شعر از "موج نو" تا "شعر عشق"، لندن ۱۳۷۳)

[...]

اگر عظمتی در کار فروغ هست به‌نظر من در این‌جاست که می‌فهمد که این وضعیت کنونی عالم و آدم به‌هیچ‌وجه پذیرفتنی نیست و اگر راهی به‌رهایی هست در خروج از این بن‌بست و این خروج ممکن نیست جز دردل سپردن به آن مطلق؛ به امر قدسی متأسفانه خودش این مجال را پیدا نکرد که تن به این جاده بسپارد.

[...] من معتقدم برخلاف آن‌چه بعضی شبه‌منقدین می‌گویند، فروغ شاعری اخلاقی است. او وقتی از شرم تن برهنه سخن می‌گوید، در واقع می‌پذیرد که برهنگی با شرم همراه است. حتی وقتی که می‌گوید: "گنه کردم گناهی پر ز لذت" می‌پذیرد که انسان معاصر اصلاً گناه بودن فعلش را قبول ندارد یک موقع است که گناهکار فرضی هستم و یک موقع است که گناه را قبول ندارم. فروغ می‌پذیرد که من گناهکارم گناه را پذیرفتن یعنی پذیرفتن اخلاق دقیقاً آن‌چه را می‌خواهند تعبیر ضداخلاقی کنند همان مؤید اخلاقی بودن است فروغ یکی از اخلاقی‌ترین شاعران معاصر است.

پرویز عباسی داکانی

(برگرفته از: ضیاءالدین ترابی، فروغی دیگر، تهران ۱۳۷۶)

[...] و این چنین است که برخلاف همجنسان خود که طبعاً آلوده زیوربندیها و زینت‌نشانیهای افراطی‌اند و چند سال قبل از مرگش یعنی سی‌سالگی را برای

خود سن کمال می‌داند و در آن سن از این که رشته‌هایی از مویش سپید شده ابراز رضایت می‌کند و از این که زیر چشمش چروکهایی پدیدار گشته، نه تنها ناراحت نیست، بلکه طبق گفته خود خرسند است. و این رضایت و خرسندی که نامش از حاکمیت عقل و خرد بر وجود اوست به او اجازه می‌دهد واقعیات را لمس و تقبل کند و او را به قبول واقعیتی که ورای این هستی است، منتقل کند. واقعیتی که فروغ آن را "خدای خوب" می‌نامد.

عبدالعظیم ساعدی

(برگرفته از: ضیاءالدین ترابی، فروغی دیگر، تهران ۱۳۷۶)

[...] ایران در زمان شاه تقریباً مستعمرهٔ آمریکا بود ولی شعر فروغ از کار آن‌سکستون خیلی بهتر است. شعر فروغ بهتر از شعر "آنا آخماتوا"، شاعرهٔ معروف نیمهٔ اول قرن بیستم روسیه است، هرچند که این شاعر در وضعیت خاصی زندگی کرده و انقلاب بلشویک را دیده، موافق و مخالف آن بوده و از تجربیات فراوانی نیز برخوردار بوده است. اما با اینهمه شعر فروغ بهتر از شعر اوست.

رضا براهنی

(برگرفته از: طلا در مس، جلد اول، تهران ۱۳۸۰)

[...] فروغ، با مبارزهٔ بالقوه و بالفعل علیه طبقهٔ خود، از طریق پذیرفتن گناه و شیطان بجایی نمی‌رسد، به‌دلیل آنکه پس از گریختن از لجن محرمات بورژوازی، در لجن دیگری که همان لجن بی‌فکری جنسیت است فرو می‌غلطد و به‌همین دلیل، گاهی از وقاحت، پررویی، کثافت و دم‌زدن مدام از همآغوشی، سردرمی‌آورد. در این دوره از زندگیش، حتی نزدیک است از بین برود؛ چرا که پذیرفتن جنسیت آزاد، بخودی خود، دور از سابقه و زمینهٔ عظیم اجتماعی، قیام مثبت و سازنده و درخشانی نیست و شاید به‌همین دلیل است که در این دوره از زندگیش، سطحی، احساساتی و الکی عاصی و انقلابی است، گرچه بدون شک از طریق تبلیغ عصیان، ضربه‌ای کاری بر پیکر ارزشهای بنیادی بورژوازی فرود آورده است. اگر بخواهیم به این دوره از زندگی فرخ‌زاد، از دیدگاه دیالکتیک هگلی بنگریم باید بگوییم شعر این دورهٔ او ترکیب و یا "سن‌تزی"

است از تز "خانواده" و آنتی‌تز "بی‌ارزشی ارزشهای آن خانواده" ولی قیام این دورهٔ فروغ، برای در آغوش کشیدن کامل یک بشریت همه‌جانبه نیست. نوعی لوندی و جلافت فرنگی‌مآبانه است و به‌همین دلیل است که جنسیت این دورهٔ فروغ، بوی فرنگی و غربزدگی می‌دهد.

[...]

[...] او [فروغ فرخزاد] مثل نیما نبود، آن خرد مردانه و باستانی نیما را نداشت. از نیما کوچکتر بود، ولی به‌نوبهٔ خود، شاعرهٔ بزرگی بود که از تجربهٔ خود، ولو خیلی محدود، حرف می‌زد.

رضا براهنی

(برگرفته از: طلا در مس، جلد دوم، تهران ۱۳۸۰)

[...] شعر فروغ فرخزاد، در حد تحوّل خویش، نموداری است از آرزوی رابطهٔ بیواسطه در کل زندگی، و بیان اینکه برقراری چنین رابطه‌ای امکانپذیر است و می‌توان آن را درک و تصویر کرد، و حتی بدان تحقق بخشید.

او هم این "رابطه" را کشف و طرح کرده است. هم موانع آن را تا آنجا که دریافته تصویر کرده، و به مبارزه طلبیده است، و هم شکلی از آن را در حیات هنری خویش، و در انتظام تخیلش مجسم داشته است. شعر او عرصهٔ احساس همین رابطهٔ بیواسطه، و کوشش برای تبیین و برقراری آن است. یا فقدان این رابطه او را آزرده است، یا دشواریها و بازدارنده‌های ذهنی و عینی موجود بر سر راه آن، او را به فریاد و فغان و اندوه و تلخی و نومیدی و ایمان و ستیز و تلاش و ایثار واداشته است. و با آرمان و آرزوی آن در شعرش، با صمیمیت، با صراحت، و با مسئولیت پیگیری شده است. فقدان چنین رابطه‌ای گاه او را به تصور "تنهایی ابدی" کشانده است، و او را به ادراک "تنهایی اجتماعی" نزدیک کرده است. و گاه احساس اینکه امکان بالقوهٔ برقراری چنین رابطه‌ای در آدمی هست، او را با ذات خلاقیتی آشنا کرده است که در پیوند و حضور "دیگری" نهفته است. یعنی کل حرکت او در یک تغییر کیفی نسبی، از احساس رابطه به ادراک رابطه است. از فقدان رابطه به ضرورت برقراری رابطه است. از درگیری و ستیز با فاصله‌ها و بازدارنده‌ها، به بیواسطگی رابطه است. و سرانجام از فردیت خاص رابطه، که مدتها ذهن او را در محدودیت خود مشغول داشته

بود، به عمومیت جمعی رابطهٔ آدمی، یعنی از خود به دیگری، و سپس از عشق فردی به همبستگی انسانها.

[...]

فروغ بیش از آن که دستگاه اندیشگی مشخصی داشته باشد، ذهنی اندیشمند دارد. اندیشمند شدن این ذهن شاعرانه، یک خاصیت تکامل یابنده در سیر و سلوک شعری اوست.

او از زاویه یک گرایش مکتبی که بیرون از شعر بدان گراییده باشد، به انسان نمی‌نگرد. انسان را با ارزشهایی که از راه شعر و عاطفه بدانها نرسیده ارزیابی نمی‌کند. در یک زمان یا حرکت معین سیاسی، یا از برش فلسفی خاصی به آدمی نمی‌نگرد. از روز نخست، و یا به تبع از فرهنگ سنتی منتقل شده به او، نیز دارای چنان دیدی نبوده است. منطق دید او یک منطق حسی است.

[...]

فروغ خود را به شعر می‌سپارد، تا هرجا که می‌خواهد او را ببرد. شعر نیز به طور طبیعی و بدیهی، او را به احساس و ادراک آدمی، و رابطه‌یابی ناگزیر او می‌رساند.

پس این گرایشی است که هرچه پیشتر می‌رود، پالوده‌تر می‌شود. واسطه‌ها را وامی‌نهد. بازدارنده‌ها را پس می‌زند. روابطه کهنه را درهم می‌کوبد. به ذات آزاد آدمی و شعر روی می‌کند. تا رهایی انسان و رابطه‌هایش در شعر او مسأله‌ای محوری شود. در این دید غنایی، کمتر چیزی از بیرون بر شعر تحمیل می‌شود. محور ذاتی اندیشیدن شعری او همواره تعیین کننده است. حتی هنگامی که سایه‌های عصر اضطراب و بدگمانی، و گاه شبح هیچ و پوچ انگاری مرسوم و معمول آن ایام، بر کلامش می‌افتد، آنها را در روشنای باور به آفرینندگی و ذات رابطه‌جوی آدمی و شعر کمرنگ می‌کند.

[...] او به ذات شعر، به ذات رابطهٔ انسانی و عشق روی کرده است. از این راه دریافته است که آدمی به زندگی بسته است. وسلب زندگی از آدمی، سلب هویت خود اوست. زندگی به عشق بسته است. و سلب عشق از زندگی یعنی سلب هویت از آدمی. عشق نهایی‌ترین رابطهٔ بیواسطه میان انسان با انسان است. و شعر و عشق شاهد همند. پس، از درون شعر، به کشف عشق، و از عشق، به کشف انسان می‌رسد. ذات آزاد شعر از ذات آزاد آدمی جدایی‌ناپذیر

است. از هر یک که آغاز کنیم، به دیگری می‌رسیم. و کسانی که از این یگانگی باز می‌مانند، در ادراک ذات شعری‌شان نیز خللی پدید می‌آید یا هست.
هم سیر زندگی، و هم سیر شعرهای فروغ، او را در راستای چنین نگرشی نشان می‌دهد. و چه شگفت‌آور است تجانس نهایی نیما و فروغ در این دو مسیر. یکی از زندگی و بینش فلسفی- اجتماعی خود به شعر و انسان رسیده است. و یکی در مسیر و حرکت شعر، به زندگی و آدمی نزدیک شده است.[...]
[...]
فروغ تبلور ذهن و جسم انسان را در لحظهٔ یگانگی دوتن، تا گسترهٔ عمیق و اجتماعی میلیونها انسان از هم جدا نمی‌بیند.
[...]
فروغ از فقدان آگاهی میان انسانهای دورانش دردمند است. و به این ادراک، نخست از راه فقدان آگاهی در خویش، پی‌برده است. دریافته است که این زندگی فاقد آن چیزی است که در خور انسان است. و صراحت و صداقت انسانیش، سبب شده است که فقدان آگاهی را نه در خود نادیده بگیرد، و نه در هیچکس دیگر. وقتی درمی‌یابد که خود از چه رنج برده است، همان را به روشنی در شعرش می‌گوید و می‌طلبد.
به این اعتبار "آگاهی آن مایه از تاریخ است که از خلال فرد می‌تواند درک شود". و فروغ همچنانکه تاریخ را از راه تحلیلهای سیاسی- فلسفی معینی درک نکرده است، از راه آموزشهای فلسفی جدا از زندگی نیز، به آگاهی دست نیافته است. بلکه از غور در زندگی روزانهٔ محسوس و ملموس بدان دست یافته است.
[...]
در شعر او کمتر با آن "من" خودمحور، خودبین و خودبزرگ‌پندار، مستبد، عقل کل، شبان و مراد و رهبر و حامل حقیقت مطلق روبه‌رو هستیم، تا در نتیجه خود را صرفاً یا مطلقاً درست و بقیهٔ جهان را غلط بینگارد. خود را برتر از همه پندارد. و یک تنه آمده باشد تا به جهان خطاب و عتاب کند.
[...]

شاید فروغ نمی‌دانست که جهان را چگونه باید تغییر داد. اما دو چیز را بخوبی می‌دانست: نخست اینکه نحوهٔ دگرگون کردن فردی خویش را بروشنی دریافته است. دوم اینکه زندگی بدین گونه که هست شایستهٔ آدمی نیست.

محمد مختاری

(برگرفته از: انسان در شعر معاصر، تهران ۱۳۷۱)

[...] [فروغ فرخزاد] هرگز دایره‌ای به گرد چشم‌اندازهای خود نکشید. بلکه از جائی حرکت کرد که گویی آغاز خیابانی بی‌انتهاست. و حرکت حرکت طولی است، حرکت برروی خطی که پر از چاههای عمیق است. که هر لحظه باید تا اعماق آن رفت و برگشت و همچنان برروی خط به حرکت ادامه داد. [...]

محمد حقوقی

(برگرفته از: شعر و شاعران، تهران ۱۳۶۸)

نمی‌دانم چندمین روز است که آینه همچنان برجاست. و من که از همان زاویهٔ مات ـ زاویهٔ آخرین دیدار ـ او [فروغ فرخزاد] را می‌نگرم. و او که در پشت دود سیگارش از همیشه مهربان‌تر نشسته است. با تبسم همیشگیش و ناآرامیش، لطیفه‌گو و قهقهه‌زن ـ و چای وسیگار ـ و ما که به او خیره شده‌ایم، من و "آزاد". و مگر می‌نشیند؟ باز برمی‌خیزد، می‌رود، برمی‌گردد، و باز... "خب! پس شعری...!" و باز می‌خندد. شعر می‌خوانیم. ابتدا من و بعد "آزاد". اکنون مدتهاست که بحث درگرفته است و او که یکریز حرف می‌زند: "... آخر چرا (لالهٔ لال)... چرا می‌کوشید که حتماً (لالهٔ لال) بگویید." و من می‌گویم: "ولی این تعمدی نیست. وانگهی شما مناسبت واژه را نادیده می‌گیرید." و او که دنبالهٔ حرف مرا می‌گیرد: "آخر این را به چه اعتبار می‌گویید؟ مگر جز به اعتبار مناسبات ظاهری دو واژه است؟ مثلاً زیبایی آهنگ..." و "آزاد" که حرف او را قطع می‌کند: "ولی همین کار ساده‌ای نیست. ما این را باید قبول کنیم که سهم این مناسبات در شعر بسیار حائز اهمیت است." و او که باز ادامه می‌دهد: "آخر این فقط زیبائی‌های ظاهری است و به نظر من معلول تصنع. مثل اینکه شما این را در نظر نمی‌گیرید که زیبائی، بیشتر به اعتبار مفهوم واژه است تا ظاهر آن..." و من حرفش را می‌برم: "اتفاقاً حرف بسیار خوبی است. ولی شما فکر

نمی‌کنید که مراتب تربیت ذهنی یک شاعر را نادیده می‌گیرید؟ شاعری که بدون هیچ نوع تعمد، و در لحظهٔ سرایش شعر، خود به خود ضروری‌ترین و مناسب‌ترین صفات را به اعتبار طنین و اشتراک حروف، در ذهن خود تربیت می‌کند.» و باز او که در ادامه‌اش می‌گوید: «می‌فهمم، منظورتان (آزاد) است.» و من جواب می‌دهم: «بله همینطوره! من فکر می‌کنم که «آزاد» آنقدر ذهن خود را تربیت کرده است که ...» و او که ناگهان حرف مرا قطع می‌کند: «به هر جهت تا آنجا که من حس کرده‌ام، شما می‌خواهید نوعی شعر... را در شعر امروز معمول کنید.»

[...] و شب، شبی دیگر: «شنیده‌ام که منظومهٔ تازه‌ای را آغاز کرده‌اید؟» «ولی بگذارید حرف بزنیم حوصلهٔ شعر خواندن نداریم.» «وقتی شروع کردید حوصله‌اش را هم پیدا می‌کنید.» و او که ناگهان برخاست. رفت و برگشت و هنوز ننشسته خواند: «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد.»

و ما که همچنان گوش می‌دادیم. و او که دیگر نه زن لحظهٔ پیش، که رود جاری شعر بود. اما چرا آدم همیشه متوجه نیست؟ چرا وقتی شنیدیم: «به مادرم گفتم: دیگر تمام شد،» نمی‌بایست باور می‌کردیم؟ [...]

محمد حقوقی

فروغ همیشه (برگرفته از: دکتر بهروز جلالی، فروغ فرخزاد «جاودانه زیستن، در اوج ماندن»، تهران ۱۳۷۷)

[...] می‌خواهم بگویم «غم‌ها و مسایل» فروغ فرخزاد، به نظر من بسیار والاتر، بزرگ‌تر و از مقولات دیگر است. زمانه و مسایل عصر و زندگی مردم زمانه در شعرش وجود به قوت خود را همه‌جا اعلام می‌دارد، همان که به نظر من نظر دیگران برای خودشان محترم ـ از یک «شاعر عصر» توقع باید داشت، آن هم با صدایی رسا و بیانی شعری و گیرا، که به خوبی قادر است با خوانندهٔ میانه‌حال هم ارتباط برقرار کند و عنوان «شعر زمانه» را از آن خود گرداند [...]

مهدی اخوان ثالث

سهراب و فروغ (برگرفته از: شهناز مرادی کوچی، شناخت‌نامهٔ فروغ فرخزاد، تهران ۱۳۷۹)

به سختی می‌شد انگاشت که نخستین نوشته‌هایش او [فروغ فرخزاد] را به پسین شعرهایش خواهد کشانید. اما این راز شکوفندگی‌ها است.
و راز وجود او که دشنام‌های بسیار شنید و نیز ناسزاها، که کمتر به شعرش مربوط می‌شد. [...]
برجستگی کار شعری‌اش در صمیمیت رو به‌فزونی گفتارش است. آن‌جا که دیگران، نوجویی‌نمایی را انگیزهٔ آوازهٔ خویش می‌سازند و رونق بازار کارشان، او جویندگی داشت، برهنگی، مستی زندگی، سماع هستی‌جویی.
[...]
و به چشم من ریشهٔ دیگری در کار او هست که خوش دارم ببینم و بگویم. به سبب فراموشی‌ها و گم‌شدن‌ها. آن که شعر او با همهٔ تأثیرهایی که از زندگی امروزمان دارد در جهت بسیار ژرف شعر کهن فارسی است. در جهت سنت آگاهی‌های مستی‌آور، در جهت "به دور ریختن پوست" و یافتن هسته و معنی.

فریدون رهنما

پایان یک تولد (برگرفته از: آرش، شماره ۱۳، اسفند ۱۳۴۵)

[...] و راز بزرگ او، اهمیت کار و وجودش، **توقف نکردن** بود
[...] شعر او همیشه در جهت یک نیاز به **تبادل** بود و این نیاز از دلبستگی‌اش به همهٔ جلوه‌های هستی سرچشمه می‌گرفت.
[...] به شگفت می‌آیم هربار که به پسین گفت و گویمان می‌اندیشم، برایش سخت بود بپذیرد زندگی همچون شعر تواند بود، تفاوت فقط در آن خواهد بود که شعر با واحد واژه گفته می‌شود و زندگی با واحد زمان.

فریدون رهنما

طرح ناتمام

(برگرفته از: پوران فرخزاد، کسی که مثل هیچ‌کس نیست، تهران ۱۳۸۰)

[...] از یک‌طرف این تصور می‌آید که آنچه شعر او را بدان حد ترد و شکننده کرده است رمانتیسم کهنه‌یی است که سبک هندی تغزل را هم پشت سر گذاشته، از طرف دیگر اعتراف می‌کنی که اگر بخواهی ایسمی برای او پیدا کنی هیچکدام بیش از رئالیسم بهش نمی‌چسبد. [...]

[...] فروغ شاعر بسیار بزرگی است. شعرش از ریای بزرگ و شیطانی وزن و قافیه دور است. نه قصه‌پردازی می‌کند نه خیالبافی. صادقانه‌ترین حرفهایی است که می‌توان از کسی شنید. حرفهای آدم صادقی است که تازه روی سخنش هم تنها با خودش است. اگر نتوانسته‌ایم نهایتش را دریابیم برای این است که گود است و ناپیداکرانه.

[...] شعر فروغ تکلیف مرا به صراحت روشن نکرده. یعنی حرف زدن دربارهٔ او برایم آسان نیست. نمی‌توانم نظری بدهم که قابل رد کردن نباشد یا اگر یکی ردش کرد یقین داشته باشم که می‌توانم در اثباتش برهانی بیاورم. گاهی شعر او چنان اثیری می‌نماید که حیرت‌زده‌ام می‌کند و گاهی چنان کلی‌بافی به نظرم می‌آید که حس می‌کنم یکی دستم انداخته و یا حتی کلاه گل و گشادی سرم گذاشته. شاید این حس معلول بیگانگی ما مردها از عوالم شاعرانهٔ زنان باشد. اگر شعر نوعی توطئه‌گری است شاید بشود گفت زنان شاعران چیره‌دست‌تری هستند. این است که گاهی فکر کرده‌ام برای نقد شعر او معیارهای دیگری "هم" مورد احتیاج است. فروغ آن‌قدر زن است که من هرگز نتوانسته‌ام شعرش را به صدای بلند بخوانم. وقتی این کار را می‌کنم به‌نظرم می‌آید لباس زنانه تنم کرده‌ام. [...]

احمد شاملو

شعر فروغ معیار جداگانه‌ای می‌طلبد (برگرفته از: دکتر بهروز جلالی، فروغ فرخزاد، "جاودانه زیستن، در اوج ماندن"، تهران ۱۳۷۷)

[...] فروغ، تا آن حدی که من می‌شناسم و به من اجازه می‌دهد که قضاوت کنم، در شعرش ـ همچنانکه در زندگی ـ یک جستجوگر بود. من هرگز در شعر فروغ نرسیدم به آنجایی که ببینم فروغ به یک چیز خاصی رسیده باشد. همچنان که ظاهراً زندگیش هم همینطور بود. یعنی فروغ چیز معّینی را جستجو نمی‌کرد. در شعر او حتی خوشبختی یا عشق هم به مثابه چیزی که دنبالش برویم و پیدایش کنیم مطرح نمی‌شود، او در زندگیش هم هرگز دنبال یک چیز خاص نرفت، خواه به وسیلهٔ شعر، خواه به وسیلهٔ فیلم و خواه به وسیلهٔ هر

عامل دیگر. من او را همیشه به این صورت شناختم که رسالت خودش را در حد جستجو کردن، پایان داد.

[...] فروغ معتقد به روحی در ماورای جسم نمی‌توانسته باشد و خوشبختی را، شاید خوشبختی‌های یک کمی جسمی‌تر را در همین چارچوب زندگی جستجو می‌کرد و از این لحاظ چقدر واقع‌بین و حقیقت‌بین بود و ما این را در شعرش می‌بینیم. [...]

احمد شاملو

شاعره‌ای جستجوگر

(برگرفته از: فردوسی، شماره ۸۴۸، اول اسفند ۱۳۴۶)

فروغ فرخزاد را از روی "تولدی دیگر"ش داوری می‌کنند و این اگر در مورد شعر صدق کند در موقع شاعر مصداق ندارد. او که به خاطر پروای فطری‌اش نسبت به ارزش‌های عواطف، ساتری از عریانی و بی‌پروایی به آثار اولیه‌اش کشیده بود از همان‌جا آمده است، و تولدش در دورتر قرار دارد. شعرهای متکامل او علی‌الاطلاق آیندهٔ همان نمودهای هیجانی آغازند و نیز مستقیماً از چند قطعه کتاب "دیوار" نشأت گرفته‌اند. و راستی را که برخلاف آنچه وانمود می‌کنند شاعر فقید ناگهانی خوابنما نشده بود. کتاب‌ها و یادگارهای او پیش ماست، و اگر یادبودهای ستمگر رفاقت بگذاردمان، او را در وضوح خیره‌کننده‌ای می‌بینیم... و ردپا و اثرش را در نهضت ادبیات جدید ایرانی.

محمدعلی سپانلو

پرنده‌ای بر بام ستاره‌ای سرگردان (برگرفته از: امیر اسماعیلی و ابوالقاسم صدارت، "جاودانه فروغ فرخزاد"، تهران ۱۳۴۷)

[...] شاید این حرف، برای کسانی که معتقد به اولویت زبان بر محتوا هستند، خوشایند نیفتد؛ اما من به تکرار تأکید کرده‌ام که: "شعر فروغ شعر محتواست." و بر این نظر خود پای می‌فشارم و می‌گویم اگر دقیق‌تر و عمیق‌تر به کل دوران شاعری فروغ نظر کنیم، خیلی راحت به این واقعیت پی می‌بریم. فروغ از ابتدای کار تا پایان عمر کوتاهِ پربارش، شاعر دغدغه‌ها، دل‌مشغولی‌ها و حساسیت‌های هوشمندانهٔ خود بوده است. سیّالیتی که پیوسته در عواطف،

اندیشه‌ها و گرایش‌های انسانی فروغ بود و در همهٔ فعالیت‌های او (مثلاً سینما) بروز پیدا می‌کرد، او را فرصت نمی‌داد که به "فرم و تشریفات" ـ اصطلاحی که رؤیایی در همان سال‌ها متداول کرده بود و عملاً هم به آن می‌پرداخت ـ فکر کند و بنای کارش را بر آن قرار دهد. تمامی نوشته‌ها و مصاحبه‌های باقی‌مانده از او، گواه این مدعایند. و این صد البته هم عیب فروغ نیست. هم از جهات بسیار و در ارتباط با ذهنیت بالنده و جویندهٔ او، محصول "خودیابی" اوست.[...]

منوچهر آتشی

شعر فروغ: شعر شورش، شعر مفهوم و شعر آزادی زبان

(برگرفته از: پوران فرخزاد، کسی که مثل هیچ‌کس نیست، تهران ۱۳۸۰)

[...] جسارت فرخزاد در نوع انتخاب زندگی خصوصی‌اش و کامیابی او در عینی و شعری کردن تجربه‌های فردی‌اش سبب شده تا پارهٔ بزرگی از آن‌چه دربارهٔ او می‌گویند، سر آخر در حد نوعی موضع‌گیری منفی یا مثبت بماند. مواضعی که بیش‌تر بیان دلمشغولی‌های گویندگان است تا شعرهای فرخزاد.
فرخزاد شاید خصوصی‌ترین شاعر معاصر ایرانی باشد. ویژگی آثار او تنها در نمایش یا جسارت در بیان حالتی خاص، در مورد او حالتی "زنانه" نیست. کسانی دیگر در نمایش، اگر نه در جسارت، از او بیش‌تر بوده و هستند. وجه بارز جایگاه فرخزاد در ادب معاصر ایران، در دریافت خاصش از شعر و آفرینش نگاهی تازه به شعر فارسی است این نگاه در "چهره" یا "من" شعریِ او نهفته است.

آذر نفیسی

در پناه پنجره (برگرفته از: پوران فرخزاد، کسی که مثل هیچ‌کس نیست، تهران ۱۳۸۰)

[...] فروغ اولش از من تقلید می‌کرد. او روحاً شاعر بود. اما خرابش کردند. هم اخلاقش را خراب کردند و هم شعرش را... [...]

محمدحسین شهریار

به نقل از مقالهٔ "فروغ فرخزاد"، نوشتهٔ حورا یاوری

(برگرفته از: پوران فرخزاد، کسی که مثل هیچ‌کس نیست، تهران ۱۳۸۰)

[...] او [فروغ فرخزاد] ناگهان ـ تقریباً ناگهان ـ به "شعر" دست می‌یابد! و من می‌خواهم ادعایی عجیب را مطرح کنم که کاملاً خلاف عصیان‌های نخستین سالهای شاعری فروغ است.

فروغ در زندگی خانوادگی به شدت احساس خفقان می‌کرده و خود اشاره دارد که این خفقان او را به سرودن بعضی شعرها برانگیخته است. اما هنگامی که "آزاد" می‌شود و به راحتی به جمع یاران شاعر، و به دنیای "ایده‌آل" شعر قدم می‌گذارد و ادامه می‌یابد و کتابهای "اسیر" و "دیوار" و "عصیان" را به ارمغان می‌آورد، فروغ هیچ چیز تازه‌ای به دست نمی‌آورد.

عمر فروغ در این آزادی ـ که بی‌بند و باری بهتر به آن می‌برازد ـ تباه می‌شود و روحش زخمی؛ و هنرش در میان مضامین سطحی و معمولی دست و پا می‌زند. از تأثیر رحمانی به تأثیر نادرپور می‌گریزد و از این یکی به مشیری پناه می‌برد و باز به خود برمی‌گردد، اما حاصل این تلاش چیز دندان‌گیری نیست. جمع یاران شاعر، فروغ را اسیر کردند؛ نه زندگی خانوادگی، اتفاقاً او در مرحلهٔ کمال شعری، آنجائی که تولدی دوباره را پشت سر گذاشته و در جوانی دوباره به شکوه و تفکر، صدا بلند می‌کند و به حالت عاطفی سالمی گرایش می‌یابد؛ بیشتر در قلمرو عطوفتهای خانوادگی می‌گنجد تا آزادی بی‌قید و شرط اخلاقی و اجتماعی:

کدام قله کدام اوج؟
مرا پناه دهید ای اجاقهای پرآتش
ای نعل‌های خوشبختی
و ای سرود ظرف‌های مسین در سیاهکاری مطبخ
و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی
و ای جدال روز و شب فرش‌ها و جاروها..

و این همه دلیل آن است که فروغ نابغه نبود تا بدون تکیه‌گاهی بیرونی، خود به پرورش خود بپردازد و بدون گذشتن از نشیب و فرازها و تغییر و تحول در سبک و شیوهٔ شعری به کمال مطلوب دست یابد، نابغه نیما بود... اما فروغ با استعداد فوق‌العاده‌اش برای "گرفتن" و "جذب کردن"، اگر محیط خود را عوض نمی‌کرد، اگر در محدوده "عشق‌آلود"! و "پرماجرا"ی قبلی خود می‌ماند و در زندگی به آن دورهٔ نسبتاً آرام و سالم ـ که دوستی آدمهایی برومند و آگاه و

برکنار از خودخواهی‌ها را در خود داشت- نمی‌رسید، چه بسا که دیوان دیگری همرنگ و هم‌ارج دیوار یا عصیان- مثلاً پرواز- به دیوانهای خود می‌افزود. اما توفیق یار فروغ بود، طبع بی‌نهایت مستعدش، در جوار دوستی واقعی، عشق واقعی و عصیان واقعی، تفکر واقعی و در نتیجه شعر واقعی را نصیبش کرد. شعری که به راستی چون حادثه‌ای ناگهانی در برهه‌ای از تاریخ و ادب فارسی اتفاق افتاد.

[...]

می‌توان ادعا کرد بعد از نیما فروغ شورشی، امکانات تازهٔ زبانی را بی‌آنکه تصنعی نشان دهد... پیش کشید. نیما بحور عروضی را شکست و فروغ آن را- اتفاقاً در جهت ایده‌آل نیما- که به محاوره نزدیک کردن زبان شعری بود- حرکت داد.

[...]

فرخ‌زاد همهٔ آنچه را که شاعران شکل‌گرا دارند، دارد؛ به جز یک چیز: به جز این پندار نادرست، یعنی، که زبان در شعر همه چیز است. فرخ‌زاد می‌داند که زبان هدف نیست، وسیله است. برای رسیدن به هدف، اما، البته که با اهمیت‌ترین چیز است. پس، هرچه زبان شعر ورزیده‌تر و پالوده‌تر، کار شاعر به سامان‌تر و درخشان‌تر.

[...]

شقه کردن کار قصابان است؛ و شقه شدن سزاوار لاشه. ما بیش از یک فروغ فرخ‌زاد نداشته‌ایم. ما بیش از یک فروغ فرخ‌زاد نداریم؛ و در راستای تکامل فروغ فرخ‌زاد یگانه، بیش از دوبار جهش می‌یابیم.

م. آزاد

(برگرفته از: زندگی و شعر فروغ فرخزاد "پریشادخت شعر"، تهران ۱۳۷۶)

فروغ معذالک در همان دنیای تصویرپردازی که در درونش می‌گذشت به‌یک خیال غنی و دور مجهز بود و از آنجا که مایه‌ی تصویر خیال است- واقعاً وقتی خیال نباشد تصویرپردازی نیست- منتهی فروغ باین مهارت هنری رسیده بود که می‌توانست در شعرش یک گروه از تصویرهائی را بدلخواه‌ترین وجهی از کنار هم عبور دهد و برای او تصویر گاهی شکل‌دادن به‌حرف بود و گاهی از

شکل‌انداختن. او برای از ریخت انداختن حرف هم با تصویر می‌رفت و بسیار راحت. مثل حرف‌های روزانه، مثل مکالمه‌ی معمولی.

[...]

یادم هست که اواخر عمر دورخیز جالبی کرده بود برای یک گروه کلمه‌ها. آنها را انتخاب کرده بود و می‌خواست به‌دنبال "تولدی دیگر" زبان تازه‌ای ارائه دهد و در میان این زبان. بمن هم می‌گفت، جبران آن غبنی را هم که داشت، در نظر داشت. این زبان را می‌خواست با احضار خیالهای بیرونی ادغام کند. به‌همین جهت سخت‌گیر بود، در ساختن یک مصرع. من شاهد بودم مصرعهائی که در حضور من می‌ساخت لااقل بیست‌بار با قلم دستکاری می‌کرد و کلمه بیکباره درشت می‌شد. آنقدر روی یک کلمه و مصرع فکر می‌کرد و آنقدر روی آن سایه می‌زد و درشت می‌کرد که دیگر خواندنی نبود.

[...]

من مطمئنم که او همچنان اوج می‌گرفت و غنای تازه‌ای بشعر امروز می‌داد چون او جهش را حس می‌کرد.

او این اواخر تمام زندگی‌اش شعر شده بود، او بهیچ‌چیز جز تازگی، تحول و شعر نمی‌اندیشید، هر تازگی او را جذب می‌کرد و این بعلت عطشی بود که داشت. اصولا از این حرفها خیلی می‌زنند.

[...]

عشق اصولا محیط بر افکار عاشق است منتهی شعر فروغ تمامش مدیون عشق نیست. رنگهای عاشقانه و رقیق شعر او ممکن است مدیون عشق باشد و این چیز کمی از شعر اوست. شعر فروغ به علت جستجوها، فرهنگ و هوش اوست که چنین است و مهمتر از همه به‌علت تنهائی‌اش. تنهائی بیشتر از عشق شعر فروغ را شعر کرد. حشر و نشرهایش، طنزش، نگاه طنزی که به‌محیط دوروبر و زندگی می‌کرد.

آدمی که به‌طنز نگاه می‌کند آدمی است که می‌تواند از بالا نگاه کند. فروغ در بالا نشسته بود. آدمی که به‌طنز می‌رسد به تعالی رسیده است. خیلی‌ها از برخوردهای او شکوه داشتند. چون به‌هرحال در برخوردهای او رگه‌ای از طنز بود. آنها که ظرفیت نداشتند آنها که از حاضرجوابی و سرعت انتقال خوششان

نمی‌آمد، خلع سلاح می‌شدند و طبیعی است هرکس خلع سلاح شود نق و نقش درمی‌آید.

[...] بله در فروغ عامل دیگری غیر از عامل شعر (برخلاف تصور خیلی‌ها) وجود نداشت که از او یک قهرمان بسازد، نه زن‌بودنش نه جوانمرگ شدنش... در شخصیت اصلی او عامل درخشان فقط شعر او است و طرز فکرش. او اصلاً استثنائی بود. طرز تفکرش نسبت به مسائل مختلف عشق، تنهائی، مرگ، زندگی و هنر او را فوق عادت و معمول می‌نشاند. او به یک سطح فکری متعالی رسیده بود و طرز تفکر خاصی پیدا کرده بود. خب، اگر این‌چنین کسی در تکنیک هم قوی باشد (چنانکه فروغ بود) پیداست کارهای خیلی خوبی ارائه خواهد داد.

یداله رؤیایی

(برگرفته از: مسائل شعر، تهران ۱۳۵۷)

Forugh Farrochsad

Gesammelte Werke

Erster Band: Gedichte

Herausgegeben von:
Behnam Bavandpour

نشر نیما
Nima Verlag
ISBN 3 -935249-67-5

کتابستان
@ketabestaneman